الیکا | armila98 و marjan17 کاربران انجمن نودهشتیا

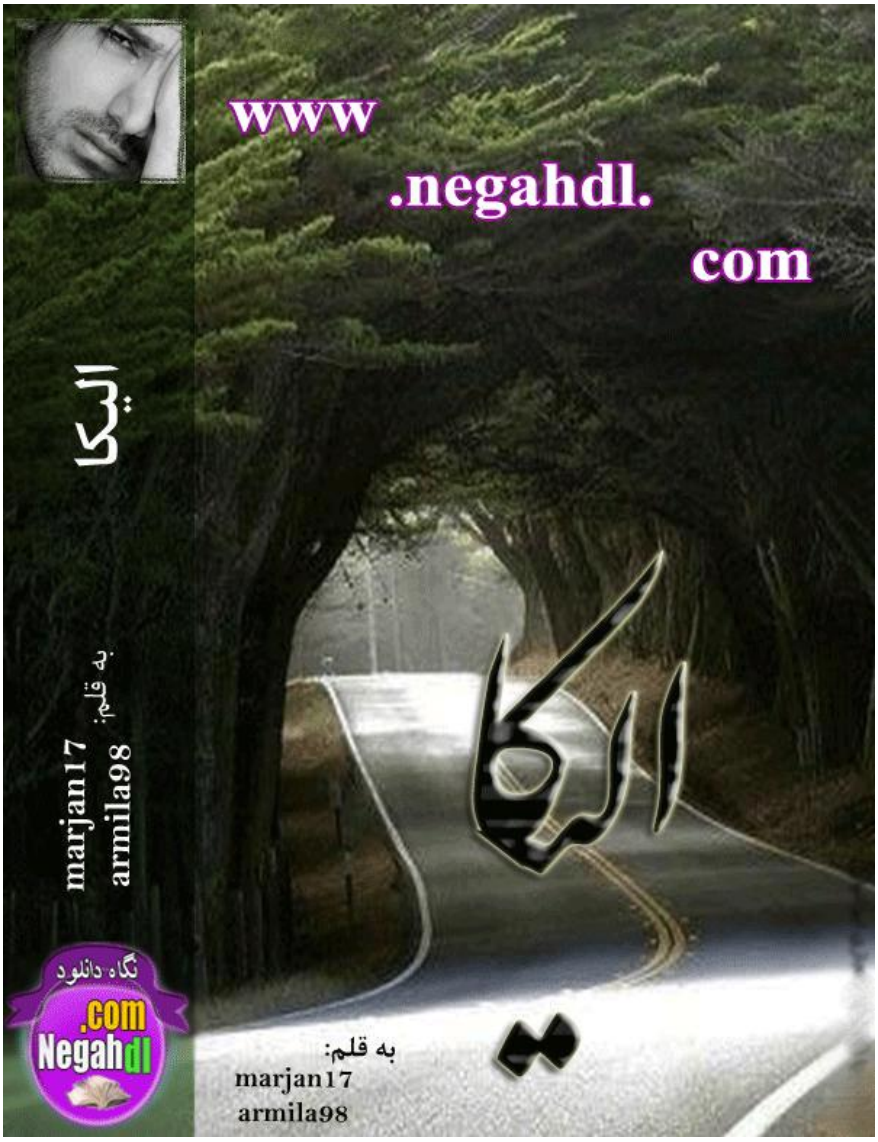

حسرت یک فریاد دارم...

حسرت یک آرامش...

حسرت یک خنده از ته دل ...

حسرت شنیدن یکبار کفر...

حسرت نوشتن شعر بدون غم...

حسرت ندیدن کودکی گل فروش در خیابان...

حسرت خوردن یه کاسه آب بدون تلخی...

حسرت مرگی بدون درد...

حسرت یک عشق واقعی...

حسرت آغوش...

حسرت روزهای رفته...

حسرت آزادی دل از بند غم...

حسرت انجام عمل نه فقط شعار...

وباز نیز حسرت و حسرت...

در حال قدم زدن تو محوطه باغ بودم که چشمم به کلبه ی چوبی افتاد یادش بخیر اینو بابا ۹ سال پیش وقتی ۱۲ سالم بود برام درست کرد الان دیگه برای ماهکه .

۹ سال پیش مامان پیشم بود وسایه نامادری رو سر من و ماهک سنگینی نمیکرد...

با صدای رعد و برق از گذشته دل کندم،بارون شروع به باریدن کرد عاشق بارونم وقتی بارون میباره از خود بی خود میشم،دستام رو باز کردم و سرمو گرفتم سمت آسمون قطرات بارون صورتم رو نوازش میکرد بعد از ۵ دقیقه مثل موش آب کشیده وارد خونه شدم ،تند تند از پله ها رفتم بالا و در اتاقم رو باز کردم طبق معمول کیارا(دختر عموم) رو تختم کپیده بود.از اتاقم خوشم میومد ترکیبی از قرمز،سفید و مشکی بود لباسام رو برداشتم و خودم رو شوت کرم تو حمام ...تنم حال اومد، از حمام اومدم بیرون کیارا هم بلند شده بود

-چه عجب بالاخره بیدار شدی خجالت نمیکشیدی بیشتر میخوابیدی

-آی بابا الیکا همش عینهو پیرزنا غر غر میکنی... راستی پایه ای بزنیم بیرون؟

-کجا مثلا؟

-یه پاساژی،پارکی،هرجا غیر از خونه..

-بیا اول بریم پایین یه چیزی بخوریم که خیلی گشنمه بعد میحرفیم

به ساعت نگاه کردم حدودای ۶ بود از میله های پله ها سُـــــــــــر خوردم اومدم پایین

کیارا-تو ادم نمیشی؟ خرس گنده فکر کرده بچه ۱۳ ساله س

-کیارا رو اعصابی

-پس فهمیدی من چی میکشم از دست تو..

رو کاناپه ولو شدم و تلویزیون رو روشن کردم

-به جای حرف های چرت و پرت یه چی بیار کوفت کنیم

بعد از چند لحظه :

یه چای و کیک آورد گداشت جلوم

-کوفت کن تا بریم

یه نگاه از اون سگیا، بهش انداختم خودش تا ته موضوع رو گرفت دوباره کنترل دستش افتاد همش کانال ها رو بالا پایین میکرد و رو فوتبال مکث کرد این بشر تحد هیچ شرایطی آدم نمیشه...

-بزن کانال دیگه

-ای بابا الیکا تو خودت دیوونه فوتبالی این بازی هم بازی تیم خودته دیگه،بیخی

-دیوونه فوتبال بودم الان نیستم .. اصلا خاموش کن ، پاشو بریم آماده بشیم همین پارک کنار خونمون میریم

بدون هیچ حرفی رفتیم بالا اون رفت تو اتاق من ، منم رفتم اتاق ماهک،خواهر کوچیکترم که ۶ سالش بود ماهک دو ماهه بود که مامان رو هم تو یه تصادف از دست دادیم.درست یک ساله که بابا زن گرفته به اسم اکرم یه پسر داره که ۲۶ سالشه وبه خاطر ما زیاد اینجا نمیاد اسمش بهکامِ خودش خونه مجردی داره(ا...اکبر)

-آبجی گلم چطوره؟

برمیگرده طرفم ومیگه:

-الیکا؟ من حوصله ام سر رفته میای ..

نذاشتم حرفش رو ادامه بده

-قربونت برم من ما داریم میریم همین پارک بغل خونمون میای که بیا

--آخ جون بستنی هم واسم میگیری؟

یه نگاه به قیافه فنچش انداختم ۶ سالشه مهر امسال میره اول دبستان ولی قیافه ش ۴ ساله نشونش میده کپی برابر اصل خواهرشه دیگه...

-آره فقط زود آماده شو

از اتاقش رفتم بیرون در اتاقم رو باز کردم ،باز کردن در اتاقم همانا جیغ زدن کیارا هم همانا

تازه فهمیدم لباس تنش نیست خیلی خونسرد رفتم سر کمدم

-چه مرگته جیغ جیغ میکنی ؟جیغ هاتم که عینهو آدم نیست

-مرض گرفته،مگه تو نمیدونی من خوشم نمیاد جلوی کسی بدون لباس باشم ؟

-ازالان تمرین کن تا واسه اون مواقع حساس عادت کرده باشی و خوشت بیاد

خرسم رو برداشت پرت کرد سمتم که جا خالی دادم

شلوارجین سرمه ای و مانتو سفیدم رو جلوی کیارا پوشیدم وشال سرمه ایم رو سرم انداختم الان یه آل استار سفید می پوشیدم همه چی حل میشد،یکی درمیون سفید سرمه ای،زیاد اهل آرایش

نبودم برای همین یکم عطر زدم واز توآیینه یه نگاه به خودم انداختم چشم های مشکی و درشتم و از مامانم به ارث بردم با بینی و لبای معمولی ،موهام هم خرمایی تیره بود عادت نداشتم موهام رو بیرون بذارم شالم رو جلو کشیدم و به کیارا نگاه کردم اونم برگشت سمتم و گفت:

-اولالا تو که بدون آرایش اینی آرایش کنی چی میشی؟

-واس خاطر همین آرایش نمیکنم دیگه چون اگه آرایش کنم یه آمبولانس باید اسکورتم کنه

-تو کلا از بچگی مرض خودشیفتگی با چاشنی زهرمار داشتی ..

-مزه نریز بریم؟

-اوهوم

رفتم تو اتاق ماهک،طفلک آبجیم لباساش رو پوشیده بود.جلو پاش زانو زدم و موهاش رو شونه کردم دستش رو گرفتم و سه تایی رفتیم پایین.بابا با اکرم رفته بود بیرون آل استار سفیدام رو پوشیدم و پیاده رفتیم سمت پارک توراه با کیارا درمورد دانشگاه و این چیزا حرف میزدیم من لیسانس معماریم رو گرفته بودم و کیارا هم ترم سوم رشته عمران، ۱ سال پشت کنکوری بود و من همون سال قبول شدم با اصرار ماهک سه تا بستنی قیفی گرفتیم بد مصب چقدر ریخته بود با بدبختی تمومش کردیم کیارا سهم ماهک رو هم خورد و ماهک رفت سمت وسایل بازی و ماهم هی چرت و پرت میگفتیم:

-کیارا- تو هنوزم بازیگری رو دوست داری؟

-معلومه از همون ۱۴ سالگی تو فکر بازیگر شدن بود ولی خب بابا مخالفه دیگه خودتم میدونی

-ببین من یه دوست دارم این بنده خدا ،پسرخاله ی باباش تو این کاراست

- من میگم نره تو میگی بدوش بابا مخـــالفه!

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

-میگم اگه به عمـــــــــــــــــــــو بگم قبول میکنه با بابا حرف بزنه؟ آخه بابا از عمو حساب میبره

-نمیدون فردا باهاش حرف میزنیم ضرر نمیکنیم که

-آره فکر خوبیه فردا میریم شرکت بابات تو هم میای؟

-آره کاری ندارم که از اون طرف هم میخوام برم خرید برای عروسی سمانه نا سلامتی آبجیمه یه دست لباس درست و درمون ندارم هنوز.

-آخ آخ گفتی منم لباس ندارم از اونور هم با هم میریم.

ماهک بدو بدو اومد سمتم:

وای آبجی تشنمه

-مگه مجبوری این قدر بدویی وبازی کنی که نفس نفس بزنی و تشنت بشه وروجک؟

لپش رو بوسیدم و ریز گاز گرفتم بلند شدم وبردمش سمت آبخوری عینهو چی میخورد..

-خب حالا چه خبرته بچه؟

بالاخره دل کند و رفتیم پیش کیارا یه نگاه به ساعتم انداختم حدود ۸:۳۰ شب بود و منم شدیدا گرسنه بودم

-کیارا هستی بریم رستوران ساندویچی چیزی بزنیم؟

-آره منم بد جور گشنمه

راه افتادیم سمت پاتوقمون من و کیارا و کیانا بیشتر اینجا میومدیم گفتم کیانا ... یکی از بهترین دوستامِ که از اول دبیرستان میشناسمش و تو دانشگاه هم با هم بودیم با همیم ،کنار پنجره یه میز انتخاب کردیم و سفارشمون رو دادیم وتابیارن ،کلی مسخره بازی دراوردیم و خندیدیم

با برخورد دستی به شونم برگشتم :

چطوری رفیق؟

کیانا بود،عجب میذاشت ۱ ساعت میگذشت بعد مثل جن ظاهر میشد.کلاً این بشر همین بود موش رو آتیش میزدی ایکی ثانیه بغل دستت نشسته بود.

-اینجا چیکار میکنی کیانا فکر نمیکردم ببینمت

همینطور که به کیارا سلام میکرد لپ ماهک رو هم کشید بهم گفت:

-هیچی بابا دلم گرفته بود اومدم بیرون یه خلوتی داشته باشم یه نگاه بهش انداختم:

-خب کی هست برم ناکارش کنم؟

یه نگاه که خنگی خودش رو نشون میداد بهم انداخت

-گفتم کی باعث شده دل دوستم بگره؟

-حالا بعدا بهت میگم ،راستی تو چیکار میکنی با اکرم جونت؟!

-هـــــــــــــه اکرم جونم؟؟ راستش هنوز نتونستم با این مسئله کنار بیام اصلا ولش کن یه امروزم که خواستم بهش فکر نکنم تو سوال جوابم میکنی؟

غذامون رو آوردن ومشغول خوردن شدیم کیارا هم سفارشش رو داده بود غذام رو که خوردم یه آخیـــــــــــــشی گفتم و تکیه دادم به صندلی همیشه تند غذا میخوردم یه نگاه دور و ورم انداختم وخودم رو با خلال دندون سرگرم کردم حالا مگه اینا خوردنشون تموم میشد

-آه بجنبید دیگه چقدر فس فس میکنین

کیارا:شد تو یه بار غر نزنی

-همینه که هست

-کیانا:راست میگه دیگه حسرت به دل موندیم

-و خواهید مون

کیارا:نه این آدم بشو نیست

حوصله ی شنیدن حرفهای بی مزشون رو نداشتم الان تمام فکر رو کارای فردا بود.من لیسانس معماری داشتم ولی اونقدر به بازیگری علاقه داشتم که نمیتونستم یه کاری مناسب با مدرکم

انجام بدم. گوشیم رو دراوردم و رفتم تو نت سرم رو به سمت پنجره گرفتم دوباره بارون شروع شد.

-الانش که تیرماهه بارون بخواد بیاد،زمستون چی میشه؟

-آهـــــــــان گفتی تیر ماه ،۱ ماه دیگه یادت نره مهمون توایم ها

-واقعا خجالت داره عوض اینکه شما منو سوپرایز کنیم کادو بگیرین من باید مهمونتون کنم بعد کادو هم ندیدن خیلی زرنگین بابا

-تو حالا مارو ببر بیرون روز قبلش کادوت هم میاریم

-شما ها هم آوردین پاشین دیگه من برم حساب کنم رفتم حساب کردم واز اونجا اومدم بیرون طبق معمول کیانا و کیارا خندشون آسمون رو میلرزوند از این عادتاشون بدم میومد یا اخم رفتم پیششون

کیارا:باز دوباره سگی شدی که

-مگه شما عصاب واسه آدم میذارین این چه رفتاریه خندتون تا کجاها که نمیره

دور وبرمون رو نگاه کردم دوتا پسر جوون اونطرف تر ایستاده بودند داشتن مارو نگاه میکردن زیر لب غر زدم:

آبرو واسه ادم نمیذارن

کیانا:الیکا سگی میشود

یه نگاه بهشون انداختم تا حساب کار دستشون بیاد.قدم زنان رفتیم سمت خونه هامون چون خونه کیانا دور تر از ما بود خداحافظی کرد و ازمون دور شد.خونه عمو اینا هم سه تا کوچه پایین تر از خونه ما بود پس کیارا رو تا خونه شون همراهی کردم.جلو خونه که رسیدیم رو کردم به کیارا و گفتم:

-ببین فردا یادت نره ها...!ساعت چند بریم که بابات کاری نداشته باشه؟

-ساعت ۱۲ بریم بعدم یه غذا مذایی میخوریم و میریم خرید.

با بی حوصلگی نگاهش کردم .

-آخه بعدازظهر اونم ساعت ۲و۳ جایی بازه که ما بریم خرید؟

-خب ... از شرکت میریم خونه سمانه یکم بهش کمک کنم کار داره.

-همون حمال خودمون دیگه

-الیکا

-باشه باشه زنگ بزن برو داخل معطلمون کردی.

-شب خوش

-زت زیاد.

دست های کوچولوی ماهک تو دستم بود و به سمت خونه میرفتیم.که ماهک ازم پرسید:

-آبجی؟

-جون دلم؟

-تو چقدر منو دوس داری؟

یه نگاه بهش انداختم،خنده م گرفت وبغلش کردم و گفتم:

-اونقدر زیاده که نمیتونم به زبون بیارم

الیکا ؟ پارسال بابا بهم قول داد که تولدم یه اسکیت صورتی بگیره به نظرت میگیره برام؟؟ -

بعد با حسرت ادامه داد :اون دیگه ما رو فراموش کرده.

نگاه کن توروخدا پدر من شما با من مشکل داری وخوب رفتار نمیکنی دیگه با ماهک چرا مثل سابق نیستی اون فقط ۶ سالشه.

-قربونت برم من اگه بابا نخرید خودم نوکرتم

-راست میگی آبجی؟

-اینکه نوکرتم؟

-نه این که برام میخری؟

-آره چرا که نه

-وای عاشـــــــــــــــقتم آبجی

-ناقلا حالا شدم عشقت دیگه آره؟

-با صدای شخصی سرم رو برگردوندم:

امیر بود،از همون دوران دانشگاه دنبالم بود هرچی بهش میگفتم قصد ازدواج ندارم مثل داداشمی تو کتش نمیرفت.سیریشی بود براخودش.

-به به میبینم که خواهرا خوب هوای همو دارن

-تا چشت درآد چی میخوای؟

-قبلاً مودب بودی حداقل سلام میکردی

یه تای ابروم رو انداختم بالا و با اخم نگاش کردم

رفت سمت ماهک و لپش رو کشید:

-چطوری عمو؟

-سلام ممنون.

-خب دیگه از حالش باخبر شدی...

و با اخم ادامه دادم:

-ماهک بریم.

امیر اومد دستم رو گرفت و گفت:

آه الیکا داری خستم میکنی اون از دانشگاه اینم از اینجا دِ آخه چند بار بگم که دوست دارم.

امیر نکن جلو ماهک زشته

امیر دست ماهک رو گرفت به مغازه ای که در چند قدمی ما بود اشاره کرد.

عمو جون هر چی دلت میخواد بردار منم میام حساب میکنم باشه

-ماهک نمیریا

ماهک باخنده شونه هاش رو بالا انداخت و خودشو پرت کرد تو مغازه

-عجبـــــــــا

امیر نگاهم کرد و گفت:

حالا بهونه هات تموم شد؟بیا یه لحظه عین دوتا آدم باهم حرف بزنیم

هـــــــه مثل دوتا آدم؟مگه بلدی؟که چی آخرش به چی میرسیم ؟ به بحث های همیشگی امیر تو پسر خوبی هستی ولی من تو رو به چشم برادر نداشتم میبینم از همون دانشگاه حق بده بهم نمیتونم.بابا اصلا قصد ازدواج ندارم.

الیکا فقط یه فرصت یه فرصت به من بده

ای بابا مثل اینکه بیخیال این قضیه نمیشه الکی نمیخوام بهش امید بدم خواستم دست به سرش کنم وبه اصلا حوصله اینو نداشتم بخصوص تو این وضعیت اگه من ازدواج کنم که معلوم نیست اکرم با ماهک چیکار میکنه.

-حالا ببینم چی میشه

یه لبخند نشست گوشه لبش و گفت:

-الهی قربونت برم من...

دیگه قرار نشد سوء استفاده کنی

دستاش رو به حالت تسلیم بالا آورد

باشه باشه اصلا غلط کردم خوبه

همون موقع صدای ماهک اومد

عمو؟عمو بیا دیگه کجایی پس؟؟

امیر رفت تو مغازه و طولی نکشید که باهم اومدن بیرون.

چشام گرد شد.ماهک اومد سمتم کیسه های خوراکی رو گرفت بالا و ابروهاش رو بالا و پایین میبرد البته با یه لبخند شیطانی.

-خدا نگم چیکارت کنه ماهک ابرو واسم نمیذاری.

بعد با عصبانیت رو به امیر گفتم:

-چرا این همه چیز براش گرفتی؟

-بیخیال دیگه.

-ماهک از عمو تشکر کن

ماهک رفت جلو و گفت:

-مرسی عمو جون

-خب مادیگه میریم.

-نمیاین برسونمتون؟

-نه بابا همین کوچه بالاییه،ممنون

نگاهی بهم کرد و سوار ماشین شد یه تک بوق زد و رفت.

به سمت خونه راه افتادیم.

-تو خجالت نمیکشی؟دیگران هرچی بهت گفت تو باید بدون تعارف قبول کنی؟

-بیخیال آبجی

-به به چشمم روشن ادای منو در میاری.درمورد امشب با اکرم و بابا حرف نمیزنیا!!!

-اوهـــــوم

-اوهوم چیه بگو بله کیارا اثر مثبت که رو تو نداره همش منفیه

-بله بله بله

در رو باز کردم و گفتم:

خیلی خب برو داخل.

یه نگاه به حیاط انداختم ماشین بابا تو حیاط بود.اصلا انگار نه انگار بچه داشت بهم زنگ هم نزد ببینه کجام کلاً از وقتی که با اکرم ازدواج کرده خیلی نگران ماست.

دستم رو گذاشتم رو کاپوتش پوزخند زدم و گفتم:

-چه عجب مادام موسیو از گردش تشریف آوردن.

ماهک رفت داخل و من هم پشت سرش وارد شدم.اکرم رو کاناپه نشسته بود مشغول تماشای تی وی بود و بابا هم کنارش.

ماهک با عجله رفت سمت بابا و کیسه های خوراکی رو بالا گرفت و گفت:

-سلام بابا جون ببین آبجی برام چی خریده.میخوام همه شو تنهایی بخورم.

بابا لبخند کمرنگی زد و سلام کرد بعد رو به من گفت:

-خانوم تا این موقع شب کجا تشریف داشتن؟؟؟

از تعجب نزدیک بود شاخام در بیاد آخه بابا اصلا عادت نداشت منو سیم جین کنه بهم اعتماد داشت دیگه مطمئن شده بودم که اکرم مغزش رو شست و شو داده.

به ماهک نگاه کردم و گفتم:

-آبجی جون بریم بالا؟

ماهک رو بردم تو اتاقش و خودم رفتم پایین.

بابا بدجور نگام میکرد،اکرم هم فقط پوزخند میزد که احساس میکردم داره رو اعصابم یورتمه میره.

بابا-تا حالا کجا بودی؟

-با کیارا رفته بودیم بیرون...!

-میدونم رفته بودین بیرون میخوام بدونم کجارفتین؟

-پارک،سینما،رستوران یا هرچی مگه برای شما فرقی هم میکنه؟

اکرم که تا اون لحظه فقط منو نگاه میکرد یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:

-بلبل زبون هم که شدی...!!مثل بچه آدم جوابِ بابات و بده.

با این حرفش انگار بابام بیشتر عصبانی شد اومد سمتم و با غضب گفت:

-میگی یا دندوناتو تو دهنت خوردکنم.

منم دیگه از اینهمه تحقیر شدن از سوی اکرم عاصی شده بودم.پس با جسارت تو چشای بابام زل زدم و گفتم:

-خب فکر نکنم چیزه مهمی باشه ولی بهت میگم چون میدونم این سیم جین کردنا کاره شما نیست ارسلان خان.

خواستم یهو حرف ماهک رو هم پیش بکشم تا اکرم جای خر بستنش رو بفهمه.با اخم ادامه دادم:

-ماهک این چند وقته خیلی ناراحت شده دپرس شده بخاطرهمین بردمش پارک و از اونجا با کیارا رفتیم رستوران.

بابام که از عصبانیتش کم شده بود با شرمندگی گفت:

-باش دخترم.

چون پشتِ بابام به من بود دستمو زدم به کمرم و با لبخندی پیروزمندانه به اکرم نگاه کردم و ابروهام رو چند بار بالا و پایین کردم.

خودمو جمع و جور کردم .

-بابا؟میشه باهاتون صحبت کنم؟

-آره دخترم بگو

به اکرم نگاه کردم و گفتم:

-خصوصیه بابا!!

اکرم هم از رو نرفت و گفت:

-خب بگو ما که باهم این حرفا رو نداریم.

بی توجه به حرفش راه افتادم سمت اتاقم و خطاب به بابا گفتم:

-تو اتاق منتظرتونم.

تو فکر بودم که بابام در زد و اومد داخل:

-خب بگو چی شده بابا؟

-بشین بابا.بذار مقدمه چینی نکنم و رک و پوست کنده حرفمو بزنم.

-من سر تا پا گوشم

-من میدونم دوس ندارین به پر و پاتون بپیچم ولی اینکه منو دوس ندارین حالا به هر دلیلی که خوب میدونید مسببش کیه؟

دلیل نمیشه که با ماهک بد رفتار کنید یا تحویلش نگیرین.ماهک ۶ سالشه بابا خودتون خوب میدونید اگه افسردگی بگیره اونم تو این سنین که خیلی رایجه سخت میشه تشخیص داد چون افسردگی بچه ها باعث گوشه گیری شون نمیشه برعکس اونا بیش از پیش فعالیت میکنن.پس خواهش میکنم...

اینجاش رو که خواستم بگم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید.با بغض ادامه دادم:

-تو رو خاک مامان باهاش سرد برخورد نکن اون تو سنیه که شخصیتش داره شکل میگیره.من به درک ولی به فکر اون باشید.درضمن به اکرم هم بگید اذیتش نکنه.

حرفم تموم شده بود و از منبر اومده بودم پایین.

-باش دخترم من این چند وقته خیلی ازش غافل شدم ولی سعی میکنم رسیدگی کنم.

بابا رفت بیرون و منم به غرغرم ادامه دادم:

-فکر میکنه این جا هم محل کارشه.رسیدگی میکنم آره جون خودت اگه اکرم بگه که ایکی ثانیه ردیفش میکنی.

تو فکر فردا بودم که چشمام گرم شد.

صبح با صدای آهنگ بچه های مدرسه ها والت از خواب بیدار شدم عاشق این آهنگ بودم چه خاطراتی تو بچه گی باهاش داشتیم!

دست و صورتم رو شستم و از تو آیینه به خودم نگاه کردم

-خب الیکا خانوم ببینیم امروز روز شانس توِ یا بدبیاریته

رفتم پایین صدای خنده های ماهک گوش فلک رو کرده بود!

سمت چپ سالن رو نگاه کردم بابا ماهک رو رو دستاش بلند کرده بود وقربون صدقش میرفت والا اگه میدونستم ان قدر صحبت های دیشبم کارسازه زودتر میگفتم اصلا مشکل خودم رو میگفت الان سه سوته حل بود!

نگام رفت سمت آشپز خونه ببینم اکرم چیکار میکنه خیلی بیتفاوت داشت صبحونه آماده میکرد عجیبه

با جیغ ماهک به خودم لرزیدم این بچه این حنجره رو از کی به ارث برده بود خدا میدونه

ماهک-وای بـــــــــــــابـــــــــــــا بذارتم پایین بابا ماهک رو پایین گذاشت و ماهک هم پرید بغلم ادبیاتت منو کشته بچه(بذارتم)

-چی کار میکنی بچه بیا پایین ببینم

اکرم-الیکاجان؟ماهک؟بیاین صبحونه!

ساعت رو نگاه کردم ۹ بود رفتم پشت میز نشستم زیر چشمی به اکرم نگاه کردم زیر لب اداشو درآوردم (الیکا جان؟ماهک؟بیاین صبحونه)

معلوم نیست دوباره چه خوابی واسمون دیده میگن سلام گرگ بی طمع نیست قضیه اکرمه

بیتفاوت تخم مرغ رو با آب پرتقال خوردم وقتی که حسابی دل از عزا درآوردم رفتم جلو تلویزیون و اخبار ورزشی رو گذاشتم ماهک هم صبحونش رو خورد و رفت بالا صدای دادش از بالا اومد

-الیکا گوشیت خودشو کشت

-بیارش پایین

-کار دارم خودم

جدی گفتم-ماهـــــــــــــــــک!

لباشو جمع کرد وگفت-خب بابا ،بداخلاق!

بدو بدو از پله ها اومد پایین و گوشی رو داد دستم ولی قطع شد گوشیم i9070 مشکی بود که با کلی خواهش والتمس اینو بابا برام گرفته بود !

پوزخندی زدم و دوباره گوشیم زنگ خورد کیارا بود اسمش رو ببو گلابی سیو کرده بودم!

-هان بگو؟

-سلام؟خوبی؟خوشی؟سلامتی؟اوض اع رو به راهه؟منم خوبم!عمو خوبه؟آره بابا هم خوبه احوال اکرم؟ماه.....

نذاشتم بیشتر از این رو مخم پیاده روی کنه و جواب دادم:

-چقدر زر میزنی اول صبحی !آره همه خوبن،سلام

-خوبه حداقل سلام یادت نرفته الان ساعت ۲۰ دقیقه به دهه تو ۱۱:۳۰ بیا خ ولیعصر خب؟

- خب بابا فقط خدا کنه این کارمون جور بشه

-ایشالله کاری باری؟

-یه بار باقالی دارم حالا بی زحمت لطف کن خرشو برسون به صاحابش

-الاغ بیمزه

-خوشمزه عزیزم

-خب دیگه فعلا

-زت زیاد

-آدم نمیشی نه؟

- من اگه آدم بشم تو چی کار کنی پس؟

-روت رو برم من

-همینه که هست خب دیگه الان حوصله ندارم خداحافظ

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم و رفتم بالا اکرم صدام زد:

-الیکا یه لحظه میای منو بابات کار داریم

ای مارموز عجوزه تویی که ماه به ماه منو صدا نمیزنی حالا چی کارم داری خدایا رحم کن خودت!

الان کار دارم باید آماده بشم شب که برگشتم حرف میزنیم

-آخه....

دوباره از همون نگاه ها بهش انداختم تا بیشتر از این حرف نزنه رو رو مخ منم بندری نزنه

رفتم تو اتاقم در اتاق رو بستم خودم رو انداختم رو تخت وه نذفریم رو گذاشتم تو گوشم این آهنگ دل دیوونم مازیار بدجوری به دلم نشسته بود

---دلِ دیونم ازتو .

. تنها نشونم ازتو

یه عکس یادگاری .

. که خودتم نداری

شده رفیق شبهام .

. وقتی که خیلی تنهام

میگیرمش روبرو .

. بازم میشی آرزو

وقتی تورو ندارم .

. وقتی که بی قرارم

چشامو باز میبندم .

. شاید بیای کنارم

داره بارون میباره ..

اما چه فایده داره

وقتی تورو ندارم .

. که بشینی کنارم

چشامو بازمیبندم

.. به گریه هام میخندم

تو رو صدا میزنم .

. شاید بیای دیدنم

یه عکس یادگاری .

. شده رفیق شبهام

میگیرمش روبرو .

. وقتی که خیلی تنهام

چشامو بازمیبندم .

. به گریه هام میخندم

رفیق خستگی هام .

. باز به تو دل میبندم ..

خودم رو سرگرم کتابای دانشگام و رمانام کردم تا ساعت ۱۰:۳۰ آماده شدم و از خونه زدم بیرون و سوار ماشین ناز خودم شدم(چه نازم نازمی هم میکنه یکی ندونه فکر میکنه لامبورگینی زیر پاشه ۲۰۶ این حرفا رو نداره که!) و رفتم سمت خ ولیعصر کیارا اونور خیابون وایستاده بود سوار ماشین شد و رفتیم سمت شرکت عمو وای خدا از استرس دارم میپوکم کمکم کن

منشی شرکت تا ما رو دید از جاش بلند شد و گفت:

سلام خانوما با آقای امیری کار داشتین؟

بعد از احوال پرسی کیارا رو کرد بهش و گفت:

-بله

-بفرمایید

کیارا در رو باز کرد و پرید داخل،عمو اردلان هم بادیدن ما گل از گلش شکفت .

-سلام عمو

-به به سلام خوشگلِ عمو خوبی دخترم؟ماهک چطوره؟

رفتم جلو و گونه عمو رو بوسیدم

-خوبه عمو جون دست بوسه

-خب از اینورا؟شما خانوما راه گم کردید؟چه عجب سری به ما زدین؟

-راستش عمو یه مسئله ای هست که باید باهاتون درمیون بذارم.

-من سرتا پا گوشم

-عمو یادت میاد من عاشق بازیگری بودم؟

-خب مگه الان نیستی؟

-چرا عمو ولی بابام نمیذاره برم تست بدم.

-دلیلش چیه؟

-نمیدونم بیخود و بی جهت میگه لازم نکرده بری خواستم بهتون بگم اگه میشه راضیش کنین.میشه عمو؟

عمو اردلان نگاهی بهم کرد و بالبخند گفت:

-چرا نشه دخترکم؟تو این موضوع رو تموم شده فرض کن من بابات رو راضی میکنم.

کیارا طبق معمول پرید وسط حرف عمو و گفت:

-خب کارمون تموم شد بریم خونه سمانه؟؟

-تو همیشه مثل قاشق نشسته بپر وسط

عمو رو کرد به من و گفت:

-بمونین حداقل یه قهوه بخورین

-نه عمو جون بریم دیگه فقط این کارو اوکی کنی یه دنیا ممنونتون میشم

-خیالت تخت

خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

-کیارا؟ فکر میکنی بابام قبول میکنه؟

-آره چرا قبول نکنه توام خلیا وقتی بابای من بگه دیگه حله

-خداکنه.راستی دیشب به بابا قضیه رو گفتم حرفم مثل آب رو آتیش بود ۱۸۰ درجه تغییر کرد امروز هم اکرم خواست باهام صحبت کنه تحویلش نگرفتم

- تو از همون اول زود قضاوت میکردی چقدر بهت گفتم حداقل یه بار با بابات صحبت کن تو گوشت نرفت که نرفت

-خیلی خب حالا توام موعظه نکن.

جلو در خونه سمانه نگه داشتم و چون در باز بود زود رفتیم داخل

-کیارا زشته حداقل اف افو بزن

-بیخیال بابا بیا بریم تو

وارد حیاط شدیم.خونه سمانه ویلایی بود یه با غچه مستطیل شکل سمت چپ حیاط بود خونه شون دوبلکس بود و نماش با پوکه معدنی کار شده بود.

درکل قشنگ به دل من که نشست.کیارا بلند سمانه رو صدا کرد:

-ســـــــــمـــــــانـــــــه ...

-اَه پرده گوشم پاره شد

-گوشتو بگیر

صدای سمانه در اومد

-سلام باز شما دوتا افتادین به جون هم؟پاشین بیاین کمک

کیارا- حالا کارگر آوردی ناهار چی میدی؟

سمانه از رو بالکن داد زد:

-کوفت

در حال بالا رفتن از پله ها بودیم که کیارا گفت:

-میگم سمانه یه وقت ورشکست نشی اینقدر ول خرجی میکنی

-بدو بیا از کت و کول افتادم اینا کارای توئه ها من دارم انجام میدم

-مگه من گفتم شوهر کن هرکی خربزه میخوره پا لرزش هم میشینه

بعد از احول پرسی لباسامون رو عوض کردیم و مشغول کار کردن شدیم بعد از چند ساعت که حسابی حمالی کردیم سمانه گفت:

-خب حالا کارگرا بیاین بهتون غذا بدم

-وای دمت گرم سمانه شکمم قارو قور میکرد

-فداتشم عزیزم کاش تو جای این خل مشنگ آبجیم بودی

صدای اعتراض کیارا بلند شد.

-احمق بی چشم و رو خره من اینو آوردما

بعداز خوردن ناهار عزم رفتن کردیم.تو ماشین بودیم که کیارا آدرس فروشگاه دوستش رو داد و به قول خودش سرِ خرو کج کردم.

کیارا در و باز کرد و رفتیم داخل.

سارا با دیدن ما لبخند زد و احوال پرسی کردیم.

کیارا-خب عزیزم لباس برا عروسی سمانه میخوام یه چیزه تاپ برا منو الیکا بده.

سارا ما رو به پشت فروشگاه برد و گفت:

-اینا امروز برام رسیدن دوتا لباس تک دارم که برای شما فیته فیته.

لباسارو دیدیم کیارا یه لباس دکلته کوتاه آبی نفتی رو برداشت ومنم یه پیراهن بلند قرمز دکلته گرفتم که پایینش تا بالای رونم و پشتش هم تا گودی کمرم باز بود.

بخاطر باز بودنش نمیخواستم بگیرم ولی با اصرار کیارا و سارا برداشتمش تقریباً ساعت ۹ بود که بعد از خریدن یه عروسک برای ماهک رسیدم خونه.همیشه وقتی بیرون میرفتم محال بود که چیزی براش نگیرم.

جعبه صورتی رنگ عروسک رو تو کیف بزرگم قایم کردم.

در رو که باز کردم بابا و ماهک کلی عروسک اطرافشون ریخته بودن مشغول بازی بودن.

ماهک تا منو دید پرید سمتم و با خوشحالی گفت:

-آبجی جونم ببین بابا داره باهام خاله بازی میکنه

یادِ اون موقع ها افتادم که تو کلبه با مامان و بابا میشستیم و خاله بازی میکردیم.

-منم بازی؟

ماهک با ذوق دستاش رو بهم کوبید و گفت:

-آره آبجی جونم

رفتم بالا و زود لباسمو عوض کردم،عروسکی که مامان برام خریده بود و همیشه بچه م بود رو برداشته م و رفتم پایین.

کناره بابا و ماهک نشستم بابا با دیدن اون عروسک که اسمشو هدیه گذاشته بودم لبخند زد با بغض گفتم:

-یادته؟

-آره من و مامانت میگفتیم اسمش هدیه باشه توام مثل ابر بهار اشک میریختی و میگفتی اسمشو بذاریم جایزه هدیه قشنگ نیست.

-یادش بخیر

ماهک که متعجب به دهن منو بابا چشم دوخته بود گفت:

-میشه برا من باشه؟

نمیخواستم دلشو بشکنم و از طرفی هم اگه عروسک خراب میشد خیلی ناراحت میشدم.دلمو زدم به دریا و گفتم:

-باش آبجی جون ولی باید خیلی مواظبش باشی اینو مامان وقتی من کوچولو بودم بهم هدیه داده اسمش هم هدیه س.

ماهک لباشو ورچید و گفت:

-پس چرا مامان به من هدیه نداده یعنی منو دوس نداره؟

یه فکر بکر کردم و گفتم:

-چرا دوست نداشته باشه عزیزم یه دقیقه وایستا من الان میام.

رفتم تو اتاقم و عروسکی رو که براش خریده بودم آوردم.

جعبه صورتی رنگ مقوایی رو گذاشتم جلوش.

-خب آبجی جونم اینو مامان از پیش خدا براتو فرستاده.

چشاش برق زد.جعبه رو کشید سمت خودش و با عجله بازش کرد.با دیدن عروسک گفت:

-وای مامان جونم دستت درد نکنه خیلی دوست دارم

به دنبال این حرفش منو بابا بلند خندیدیم.

یه نگاه به بابا انداختم چقدر دوست داشتم همینجوری بمونه رفتم

آشپزخونه سه تا لیوان برداشتم و وشربت آلبالو درست کردم یکی برای خودم یکی برای بابا اون یکی هم برای ماهک اکرم هم خونه نبود رفته بود یه سر به پسرش بزنه اسمش بهکام و ۲۶ سالشه یه خونه مجردی داره که معلوم نیسست اون جا چه غلطی میکنه الله اکبر چی کار دارم به کار بقیه!

-وای آبجی همین الان هوس کردم دستت درست

-این اصطلاحات و کی بهت یاد میده ؟هان؟دو روز یا اون کیارا ولت کردم ادیباتت ریخته بهم؟

-بیخیال آبجی

-ای بابا ینی چ.....

بابا پرید وسط حرفم:

-ول کن این وروجک بابا رو چی کارش داری اون شربت و بیا بده که بد جور داره آدم و قلقلک میده

-بفرمایید بابا

-دستت درد نکنه دختر گلم

همین که خواستم بشینم صدای زنگ در اومد رفتم در و باز کردم معلومه کیه دیگه اکرم!

اومدم پیش ماهک و بابا نشستم

-به به دستتون درد نکنه ما رو شرمنده کردید با این مهمون نوازیتونچه استقبال گرمی خجالتم دارید میدید من و

-وا تو بودی پشت در؟ فکر کردم اکرمه دیگه نیومدم تو حیاط چطوری ؟خوبی؟تنها اومدی

همون موقع عمو و زن عمو وارد سالن شدن

- سلام عمو جون خوبین؟خوش اومدین

-سلام دختر گلم ممنون عزیزم

بعد در گوشم گفت :

-بالاخره دو تا برادر زاده بیشتر که ندارم باید کمکشون کنم بعد هم چشمک زد

خندم گرفت این عموی ما هم چقدر شیطون بود

با زن عمو هم سلام علیک کردم خواستم در وببندم که یکی در و با پاش نگه داشت

-اه اه خانومی له کردی پامو

-وا کیان تا الان داشتی بیرون چی کار میکردی؟

-سلامت کو؟

-خب حالا سلام بیا تو خوش اومدی

-آخ آخ چقدر خسته شدم ،راستی امروز اومدی شرکت ولی یه سر به ما نزدی بی معرفت؟

- بابا اون موقع که اومدیم منشیتون گفت جلسه داری

-خب حالا بریم تو

با هم رفتیم تو و رفتم آشپزخوونه ۵ تا لیوان شربت درست کردم و بردم پذیرایی و همه تعارف کردم و نشستم کنار کیارا با گوشیش داشت به یکی اس ام اس میداد

پرسیدم:

-باز کی رو داری سر کار میزاری؟

-سر کار چیه بابا مریم رو یادته دختر خنگوله همش بساط رقصش ولو بود یه بار صفری از کلاس انداختش بیرون!؟

-کیارا عفت کلام داشته باش خنگول چیه بنده خدا

-الیکا میشه ان قدر نصیحت نکنی

-اصلا به من چه هرکاری دلت میخود بکن

بلند شدم داشتم از همه پذیرایی میکردم که اکرم اومد و به همه سلام کرد رفت تا لباسش رو عوض کنه

عمو به بابا گفت:

خب ارسلان میخوام یه دو کلوم مرد و مردونه با هات خصوصی حرف بزنم کجا بریم بشینیم

-باشه بریم تو اتاقم

همین جور با نگهم داشتم بدرقشون میکردم که کیان زد به پهلوم

-اویی دیونه چته؟

دیوونه عمه نداشتته،خواستم بگم توکلت به خدا درست میشه

گنگ نگاهش کیان و از این حرفا؟!:

چیه با چشای گاویت داری قورتم میدی؟

-کیان؟

-جون دلم؟

-مسخره بازی در نیار یه لحظه شک کردم بهت آخه تو و این حرفا ؟توکلت به خدا؟

-مرض پسر به این گلی!

حرفش رو ادامه دادم:

ماهی،خوبی،جیگری ،عزیزی،فقط تنها مشکلت اینه که آدم نیستی!

-بخوابونم دهنت؟

-جرئت نداری بچه قرتی!

کیارا صدام زد :

-هان چیه؟

-الیک یه لحظه بیا

رفتم پیشش

-هان چیه ؟

-راستش الان که داشتم میومدم امیر رو دیدم

یه کاغذ بهم داد و گفت:

-اینو امیر بهت داد

-ببینم عمو زن عمو هم دیدنش ؟وای بدبخت شدم

-نه بابا خنگول مامان و اینا جلو در خونتون بودن من رفتم سوپر شارژ بگیرم دیدمش

-پسره علافه

-میخواست بیاد دم خونتون

-که چی؟

حرف بزنه با باباتون بگه شده عاش....

-کیارا مسخره بازی در آوردیا من از استرس دارم میمیرم تو اهنگ سوسن خانوم میخونی واسم؟

-وای الیک یادت نره بهش زنگ بزنیا !

-کوفت و مرض اینو کجای دلم جا بدم آخه؟

نگام رفت سمت در اتاق بابا که باز شد اول بابا اومد بیرون و بعدشم خود عمو

زیر لبی گفتم:

-خدایا خودم و به خودت میسپرم

کیارا شنید و خندش گرفت

بابا رو کرد سمت عمو و گفت:حالا تا آخر شب که اینجایین اون موقع جواب رو جلو همه میگم

بعدشم رفت تلفن زد تا چند پرس کباب بیارن

منم از ته سالن داد زدم :

-بابا واسه من برگ باشه

خندش گرفت و گفت:

عینهو مادرت اونم برگ دوست داشت

یه نگاهی به اکرم انداختم که با ناراحتی داشت بابا رو نگاه میکرد یه لحظه دلم به حالش سوخت ولی فقط یه لحظه !

شونه بالایی انداختم و رفتم تو آشپزخونه تا بساط شما رو آماده کنم

یه نیم ساعت بعد غذا ها رو آوردن و میز رو چیدیم همه مشغول حوردن بودیم هیچکی لام تا کام حرف نمیزد منم از استرس فقط چند تا قاشق خوردم

بابا:

-الیکا دخترم چرا غذاتو نمیخوری بابا؟تو که عاشق کباب برگی

میخورم بابا جون شما مشغول باشید

از استرس دل تو دلم نبود فقط محض دل خوشی بابا یکی دو لقمه خوردم،گرسته بودم ولی این اضطراب لعنتی جلو اشتهام رو گرفته بود.

بعد از جمع و جور کردن بساط شام میوه بردم سرِ میز و کنارِ کیارا نشستم.

کیارا بهم نزدیک تر شد و با حالتی که میخواست حرص منو درآره بهم گفت:

-وای یعنی عمو چـــــی میگـــــــه؟؟

-کیارا دو دقیقه خفه خون بگیر

بابا از رو میز پرتقالی برداشت و مشغول پوست کندنش شد و رو به عمو اردلان گفت:

-خب خان داداش حالا وقتشه بگم

عمو هم زیرکانه و بدون اینکه بابام متوجه بشه چشمکی بهم زد.

بابا پیش دستی که تو دستش بود رو گذاشت کنار همه متعجب بهش نگاه میکردیم بخصوص ماهک که رو کاناپه به شکم دراز کشید بود و دستش رو گذاشته بود زیر چونه ش،طبق معمول پاهاشو تکون میداد و متعجب به بابا نگاه میکرد.

کلاً تو خونه کسی حق نداره رو اون کاناپه که ماهک دوسش داره بشینه.

بابا لب باز کرد و گفت:

-خب دختره گلم عموت در مورد خواسته ت باهام صحبت کرد،درسته یکم مشکله که بگم موافقم ولی هیچ وقت دلتو نمیشکنم،قبوله فردا با کیارا برین موسسه بازگیری.

به دنبال این حرفش لبخند زد.من که مبهم بابا رو نگاه میکردم با حرف کیارا حواسم جمع شد:

-هوی حواست کجاست؟بابات قبول کرد!

از جام بلند شدم و با لبخند رفتم کنارِ بابام و رو لپش یه بوس خوشگل نشوندم.

-مرسی بابا خیلی ممنون که قبول کردی.

-خواهش میکنم دخترم خوشحالیِ تو خوشحالیِ منم هست.

ماهک عروسکی که بقول خودش مامان براش فرستاده بود رو گرفت و بغل عمو نشست.

-عمو جون ببین چه عروسک نازی دارم!تو تاحالا از اینا داشتی؟

عمو که از لحن ماهک خنده ش گرفته بود سعی کرد نخنده و مهربون و با یه لبخند ملیح گفت:

-وای چقدر خوشگله!نه خوشگلِ عمو من از اینا نداشتم.کی برات خریده ماهکم؟

ماهک با هیجان گفت:

-مامان جونم اینو به آبجی داده گفته بدتش به من

عمو بهم نگاه کرد و چشماشو به نشونه تشکر باز و بسته کرد.ماهک دوباره شروع کرد من نمیدونم اینهمه انرژی رو از کجاش میاره؟

-عمو تـــــــازشم منم برا مامان جونم یه نقاشیِ خوشگل کشیدم میخوام بهش بدم

-برو نقاشی ت رو بیار ببینم وروجک

ماهک بدو بدو رفت تو اتاقش و با یه کاغذ برگشت.

این کی فرصت کرده بود نقاشی بکشه؟خب شاید قبلاً کشیده بود.

کاغذ و دادا دستِ عمو و گفت:

-بفرما عمو جون قشنگه؟

-خیلی نازه دخترم مثل خود ماهه

عمو نقاشی رو به سمت من گرفت.

یه دختر کوچولو که فکر کم خودشه رو کشید بود که زانو زده و داره آسمون رو نگاه میکنه کنار اون هم یه مامان که یکدست لباس سفید پوشیده بود...

با دیدن اون نقاشی که همه عشق ماهک به مامان رو نشون میداد یه قطره اشک از گوشه چشمم سرازیر شد.فوراً با دست گرفتمش تا ماهک ناراحت نشه.

-آبجی جونم خیلی قشنگه آفرین

-ممنون

ساعت حدودای ۱ بود که عمو اردلان و خانواده ش رفتن.همین که درِ خونه بسته شد و اونا رفتن پریدم بغل بابام و گفتم:

-عاشقتم بابایی از اول ابتدایی

-اینو وقتی رفتی کلاس اول مامانت بهت یاد داد و تو راه به راه تکرارش میکردی

بلند خندیدم و رو به ماهک گفتم:

-آبجیت داره بازیگر میشه.

ماهک لب و لوچه ش رو جمع کرد و با ناراحتی گفت:

-میری تو تلویزیون ؟

با حرفش دوباره خنده م گرفت که بابا جوابشو داد:

-نه دخترم تو تلویزیون نمیره

خیلی خسته بودم بخاطر همین شب بخیری گفتم وتا خواستم برم بخوابم اکرم بهم گفت:

-الیکا جان یه دقیقه بیا تو اتاق کارت دارم

حوصله ش رو نداشتم ولی صبح هم پیچوندمش درست نبود امشب نرم

با حرص درِ اتاق رو باز کردم و گفتم:

-بـــــــــلـــــــه بگو

-من این موضوع رو هنوز با بابات درمیون نذاشتم و میخوام اول به توبگم،ببین ماهک امسال میره مدرسه

ولی خوندن و نوشتن بلد نیست از الان که میره پیش دبستانی بفرستیمش مدرسه شبانه روزی به نظرم خیلی بهتره.

همین حرف کافی بود که خونه رو بگیرم رو سرم:

-چی چی داری بلغور میکنی؟هـــــا؟؟برا چی بره مدرسه شبانه روزی؟چون دیدی بابا خیلی تحویلش میگره؟میخوای بفرستیش تا بیشتر تو این خونه جولون بدی؟نه خانوم اشتب فکر کردی من نمیذارم،یه بار دیگه از این چرت و پرتا به زبون بیاری به خداوندی خدا بلایی سرت میار که اون سرش نا پیدا باشه.

انگشت اشاره م رو به نشونه تهدید سمتش گرفتم و ادامه دادم:

-در ضمن تو جرات داری یه بار دیگه به عکسای مادرم دست بزن قلم دستاتو خورد میکنم.چرا به ماهک گفتی مامانت تو رو دوست نداره؟؟میدونی اون بچه چقدر گریه کرد؟چرا میخوای دیدش رو نسبت به مادرم تغییر بدی؟تو یه آدم شیطان صفتی.دیگه به پرو پای منو و خواهرم نپیش شیر فهم شد؟؟؟

حسابی کولاک کردم و از اتاقش اومدم بیرون ،بابا و ماهک رو دیدم که متعجب منو نگاه میکردن بابا زبون باز کرد و گفت:

-چی شده؟

ماهک جان آبجی بیا بریم تو اتاقت.ماهک بابا رو بوسید و شب بخیر گفت بعد از این که مطمئن شدم تو جاش راحت خوابیده بابا رو صدا کردم تو اتاقم.

-جانم بابا چی شده؟

-بشین تا برات بگم.اکرم با کمال پررویی تو چشمام زل میزنه و میگه ماهک رو بفرستیم تو مدرسه شبانه روزی تا بهتر خوندن و نوشتن یاد بگیره!من میدونم خواسته ش چیه بابا اون دیده که چند وقته به ماهک توجه میکنید میخواد از اینجا دورش کنه.یه بار هم به ماهک گفته بود مامانت دوست نداره میخواد ذهنیت ماهک نسبت به مامان رو تغییر بده.نمیدونی وقتی ماهک برام اینو تعریف میکرد چقدر اشک ریخت و آخرهم باگریه خوابید،من اینا روبهتون نگفتم اخه اون موقع شما همش به فکر اکرم بودید و به ما توجه نمیکردید.

بابا با مهربونی دستی روی سرم کشید و گفت:

-اون غلط کرده با هفت جدش.شما تنها یادگاری های مادرتونین تا عمر دارم ازتون نگهداری میکنم طبق سفارش خودش.نمیذارم اذیتتون کنه اینو بهت قول میدم.

بابا لپم رو بوسید و از اتاق خارج شد.

همین که بابا رفت نامه امیر رو باز کردم و خوندم:

**(سلام عزیز تر از جونم...

خواستم بهت اس بدم ولی گفتی با هر اسی که ازم دریافت میکنی ناراحت میشی،منم حاضرم بمیرم و ناراحتی تو رو نبینم.

الیکا بخدا من فقط عاشقتم نه اون عشقی که تو فکر میکنی،من جذب زیبایی ت نشدم به رژ لب قرمزی که هیچ وقت نمیزنی و مانتو کوتاهت توجه نکردم فقط و فقط جسور متین و در عین حال جسور بودنت منو جذب تو کرد.

تو دانشگاه کم خاطر خواه نداشتی اینو خوب یادمه ولی به هیچ کدومشون اعتنا نمیکردی.

جانِ امیر یه فرصت بهم بده خواهش میکنم .قول میدم پشیمون نشی بخدا خوشبختت میکنم

نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره.

با این که نمیخوام حرفمو تموم کنم ولی میدونم خسته شدی

پس میسپارمت دست خدا فقط اگه خواستی بهم فرصت بدی یه تک به گوشی بزن خیلی خوشحالم میکنی.

خداحافظ...!!!)❀

امیر پسره خوبی بود ولی محال بود که من باهاش ازدواج کنم زیادفکرمو مشغولش نکردم.

دیگه استرس نداشتم میدونستم عمو کارم رو درست میکنه پس با خیال راحت خوابیدم.

اذان با صدای بابا از خواب بیدار شدم وضو گرفتم و نمازم رو خوندم از خدا خواستم که امروز هر چی که به صلاحمه اتفاق بیوفته

هنوز ساعت ۴ بود رفتم دوباره رو تختم دراز کشیدم امروز ساعت ۹ کیارا میومد دنبالم که بریم سراغ پسرخالش یرای تست بازیگری وای خدایا یعنی چی میشه؟

آلارام گوشیم رو رو ساعت ۸ تنظیم کردم و خوابیدم

آه این چیه رو بینیم غلتی زدم و سمت دیگه دراز کشیدم نه مثل اینکه تمومی نداره یدفعه باصدای جیغ از تخت پریدم افتادم رو زمین جیغ نیست که حنجره ی بوقه لا اله الله صداش رو فکر کنم کوچه بغلیامون هم شنیدن ای خدا بگم چی کارت نکنه ذلیل شده

صدای خنده ی کیارا با ماهک میومد

-مرض گرفته ها این چه کاری بود کردید اگه سکته میکردم چی؟هان؟ماهک نیشت رو ببند

کیارا:تویی که من دیدم با این چیز ها نمیمیری پاشو خودت رو جمع کن موهاش و توروخدا نگاه چه جوری شده

نیش ماهک با این حرفش شل شد و منم عصبانی تر شدم

-رو به ماهک:

مگه نگفتم نیشت رو ببند ذلیل شده

در عرض ۳ صدم ثانیه نیشش بسته شد خوبه حداقل یکم حرف شنوی ازم داره

همون طور که چشامو با دستم میمالیدم رفتم سمت دستشویی یه آبی به صورتم زدم و و اومدم بیرون از پله ها اومدم پایین و رفتم تو آشپزخونه همه نشسته بود و کیارا عین بچه های مودب صبحونه میخورد ای مار موز !

روبروی کیارا نشستم و صبحونم رو خورد م

صبحونم رو که تموم کردم بلند شدم و خواستم برم تو اتاقم که بابام از پذیرایی صدام زد

-الیکا بابا؟

-بله بابا؟

-بیا یه لحظه بشین اینجا

رفتم کنارش رو مبل نشستم

-بله بابا جون چیزی شده؟

-نه ببین دخترم همه ی فکراتو کردی؟ من با رفتنت هیچی مشکلی ندارم ولی فکر کردی بعدش چی میشه چقدر مشکل سر راهت قرار میگیره میتونی از پسش بربیای ؟البته با این رو حیه ای که تو داری میتونی از پسش بربیای ولی خودت فکر کن پشیمون نمیشی بابا؟

چند دقیقه به حرفای بابا فکر کردم بابا هم زل زده به من

من واقعا به بازیگری علاقه مندم و اصلا هم پشیمون نمیشم این همه مدت صبر کردم تا این روز برسه بعد بگم نه؟

نه اصلا من این راهو ادامه میدم

به بابا گفتم:

نه بابا جون من این همه منتظر همچین روزی بود با اینکه هنوز شانسم ۵۰ ۵۰ هستش ولی میخوام امتحان کنم ببینم چی میشه و یکم مکث کردم و ادامه دادم:

پشیمون نمیشم!

نفسم و دادم بیرون وای خدا

-باشه بابا من به خواستت احترام میذارم میدونم که موفق میشی

لبخندی زدم

بابا دستاشو از هم باز کرد و گفت:

عزیز دلم بیا بغلم بیا که دیگه از این به بعد دیگه نمیتونم خوب نگاهت کنم

منم رفتم تو بغلش و بابا روی موهام رو بوسید

همینجوری ۱۰ دقیقه گذشت با صدای سرفه ی کیارا برگشتم سمتش

کیارا:

-خب پدر و دختر خوب همدیگه رو تحویل گرفتن حالا این الیکا نمیخواد بره که سقط بشه تازشم هنوز هیچی معلوم نیست

- بابا سر تکون داد و خندش گرفت

رو به کیارا گفتم:

-حالا زبونم لالی خدایی نکرده ای بگی بد نیست

-خی حالا خدایی نکرده

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و رفتم تو اتاقم یه نگاه به ساعت انداختم ۷ و ربع رو نشون میداد

در کمدم رو باز کردم مونده بودم چی بپوشم حالا؟ مانتو آبیم رو در آوردم و یه جین سرمه ای پام کردم مانتوم رو هم تنم کردم شال آبیم رو هم که به مانتوم میخورد انداختم رو سرم

حالا چی ؟ آرایش بکنم؟نکنم؟بیخیال بابا

صدای در بلند شد

-بله بیا تو

کیارا اومد تو و یه نگاه بهم انداخت

:خوب تیپت که خوبه بهتم میاد ولی یه چی کمه

-چی؟

من و بزور از رو تخت بلند کرد رو صندلی نشوند

لوازم آرایش هام رو هم آورد

:- اینا کمه حالا گرفتی؟با این وضع میخوای بری؟

-وای کیارا حوصله ندارم

-چی یچ و حوصله ندارم اینحوری میخوای بری بگی چی

بی حوصله رفتم جلوی آیینه یه خط چشم کشیدم و یه برق لبم هم زدم و عطر مورد علاقم رو رو خودم خالی کردم دیگه بیشتر از این دوست نداشتم رژگونه و کوفت وزهر مار

کیارا:

با اینکه زیاد آرایش نکردی ولی عالیه خب دیگه میرم به کیان بگم بیاد تو هم سریع خودتو اماده کن

در اتاق رو بست و رفتم از تو کشوی میزنم کاغذی که امیر داده بودم رو برداشتم شمارش رو سیو کردم ویه تک بهش زدم

با اینکه دوسش نداشتم ولی به این فکر کردم که شاید یه روزیی تونستم دوسش داشته باشم کیف خوشمل آبیم رو برداشتم و رفتم پایین کبارا داشت با بابا حرف میزد نشستم کنارشون و گوشیه کیارا زنگ خورد کیان اومده بود و باید میرفتیم پایین ماهک از بالا بدو بدو اومد و رو به من گفت :

-وایییی آبجی ینی تو میری با آرکا و سیاوش بازی میکنی خوشبحالت

-وا آبجی آرکا وسیاوش دیگه کیان؟

بابا این یارو آرکا ریاحی بازیگر خوشتیپه و سیاوش حامدی تو اون فیلمه که خیلی دوسش داری

ما از این شانسا نداریم بابا

یه نگاه به بابا انداختم اخماش بدجوری تو هم بود ای ماهک ذلیل نشی که این حرفا رو میزنی

خواستم گوشش رو بگیرم بپیچونم که دلم سوخت واسش

-مگه پسر خالته که اسمشو میگی خجالت نکشیا ؟

-خجالت رو شوهر دادن رفت

حیف که الان باید برم وگرنه هم حساب تو رو میرسیدم هم حساب این کیارا رو که این چیزا رو بهت یاد میده

کیارا هم خوش رو کوچه علی چپ زد که من اصلا نفهمیدم تودلم گفتم:

دارم برات!

از بابا و اکرم خداحافظی کردم ماهک هم پرید تو بغلم ازم خداحافظی کرد و رفتم تو حیاط در حیاط رو باز کردم و ماشین کیان رو دیدم خودشم تو ماشین خوابش گرفته بود ینی دنیا رو آب ببره این کیان رو خواب میره (چی گفتم!)

یهو یه فکر شیطانی زد تو سرم یه نگاه به کیارا انداختم به نظرم به همون چیزی که فکر میکردم فکر میکرد یه لبخند شیطانی زد که فهمیدم به همون فکر میکرده کلا بعضی موقع ها تله پاتی

داشتیم با هم کیارا رفتم در جلو رو آروم باز کردم یکم تکون خورد ولی بیدار نشد نگاه کن تو رو خدا اصن شاید دزد باشه این نمیفهمه ! نفهمه الاغ(ببخشید بعضی موق ها فحش های رکیک بدی میده !) رو صندلی جلو نشتم و و یکم آب ریختم رو صورتش نه مثل اینکه نمیفهمه سوسک پلاستیکی محبوبم رو گذاشتم رو شونش اینبار آب رو خالی کردم رو صورتش که یهو چشاشو باز کرد و چسبید به در هنوز منگ بود که سوسکی که رو شونش بود افتاد رو پاش یه دادای زد که گوشام سوت کشید کر شدنم حتمی بود چه نفس نفسی هم میزد

کیان:

خدا نگم چی کارت کنه الیما زهر ترک شدم و خواست بید سمتم که زود از ماشین پیاده شدم و رفتم اونورتر کیان هم همینجور داشت به فحش میکسد منو

بالاخره با حرف های کیارا آروم شد و یه نگاه بهم انداخت که فکر کردم گفت:

من میدونم و تو!

بعدم رفت سوار ماشین شد منم رفتم عقب ماشین نشستم

برای اینکه از دلش دربیارم گفتم:

-داداش کیان؟

-کوفت وداداش کیان من خر نمیشم

کیارا :

-تو که خر بودی

منو کیارا خندمون گرفت

-داداش کیان گلم؟

-درد بگو؟

-ناراحتی از دستم ؟

-مگه مهمه واست ؟

-خب معلومه مگه چند تا داداش دارم؟

- اره از دستت ناراحتم !

-خب فقط یه شوخی بود دیگه !

-میخوای ببخشم؟

با یر تگون داد ینی آره

-کیان:

-ماچم کن

چشام از حدقه زد بیرون کیارا هم خندش گرفته بود

-چ .. چی کار کنم؟

-ماچم کن

-خدا نگم چی کارت کنه

شیطون خندید و لپش آورد سمتم منم منم رفتم سمتش و بوس کردم

گفتم:

-حالا ازم دلخور نیستی ؟

-اوه دیگه اصلا فقط...ولش کن

-بی ادب من که میدونستم چی میخواستی بگی؟

جون من فهمیدی؟

جلو تو نگاه کن ببینم بچه پر رو

صدای اس ام اس گوشم بلند شد برداشتم ببینم کیه که امیر بود

زده بود :میدونستم بهم میزنگی عزیز دلم

براش زدم :

-خوبه خوبه ... خودتو لوس نکن

-عزیزی !

راستی فردا میتونی یه سر بیای کافی شاپ .... باها حرف دارم چند روزیه که ندیدمت

خوب بود هم خودم یه گشتی میزدم هم خودمم حرفایی داشتم بهش بزنم برای همین قبول کردم

کیان:

با کی داری تو اس ام اس بازی میکنی ؟

-خوبه .. خوبه .. واسه من ادای این داداشای غیرتی رو در نیار که میزنم کتلتت میکنم!

-لیاقت نداری که

کیارا:تو که ان قدر از اکرم بدت میاد چرا مخالفتت رو نگفتی ؟

-خریت

این بهکام رو چرا تور نزدی ؟

-حماقت

-ای بی عفت!

کیان -

نفهمیدم دیگه چی اصن خجالت نکشید که من اینجا نشستما

منو کیارا با هم گفتیم :

برو بابا

یه نگاه به کیارا انداختم وزدیم زیر خنده

امروز عجیب با هم تله پاتی داشتیما!

کیان:خب رسیدیم پیاده بشید

چقدر شلوغ بود وای خدا پس نیوفتم خوبه !

از کیان خداحافظی کردیم و پیاده شدیم با کیارا به سمت در ورودی رفتیم داخل شدیم نگام رفت سمت راست سالندختر پسرا جمع بودند و انگا ر داشتن از یکی امضا میگرفتن با کیارا بدون توجه به اونا رفتیم سمت آسانسور به طبقه ی ۳ رو زدیم از آسانسور اومدیم بیرون به سمت یه واحدی حرکت کردیم وارد اونجا که شدیم خشکم زد نزدیک به ۵۰ ۶۰ نفر دختر اونجا نشسته بودن همه هم آرایش ها غلیظی کرده بودن . مانتو های خوشگل موشگل پوشیده بودن یه نگاه از روی عجز به کیارا انداختم و بهم گفت:

-من به آبجی خودم ایمان دارم که میتونه موفق بشه در ضمنبا اینکه کم آرایش کردی ولی از همه ی اینا یه سر و گردن بالاتری

کیارا رفت سمت منشی و گفت که دختر خاله ی اون یارو که اسمش رو نمیدونم هستش و برای همین نوبت ما رو جند تا انداختن جلو

رفتیم رو صندلی کنار هم نشستیم و به دور و اطراف به نگاهی انداختم و دو تا دختر جوون نشسته بودن و آدامساشون رو خیلی افتضاح میجویدن که حالم بهم خورد هر دو هم نگاهشون سمت من بود وای خدا چشاتون خسته نشد از بس نگام کردید

یه نیم ساعتی اونجا نشسته بودیم و با کیارا از هر دری حرف میزدیم و میخندیدیم که نوبت من رسید کیارا گونم رو بوسید و در گشم گفت:

-موفق باشی ازش تشکر کردم و منشیه منو سمت دری قهوه ای رنگ راهنمایی کردم در زدم و وارد اتاق شدم.....

سه تا مردِ جوون نشسته بودن رو صندلی و یه میز بزرگ هم جلوشون قرار داشت چندتا صندلی هم روبرو طوری که بهش مسلط باشن.

مشغول صحبت بودن که با صدای من حواسشون جمع شد.

-سلام

هر سه سلام کردن.

یکی از اونا که مسن بود با لبخند گفت:

بفرمایید بشینید

بعد از دادن فرم مشخصات بهش نشستم.

وای خدا من چرا اینقدر استرس دارم؟؟ای بابا خراب نکنم کارو حالا!!خدایا توکل به خودت...

اون آقای مسن که از پچ پچاشون فهمیدم فامیلش یوسفیِ بهم گفت:

-تا حالا کارهای نمایشی انجام دادید؟؟

-نه متاسفانه ولی خیلی علاقه دارم

-بسیار خب

به مردِ جوونی که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

-محمد یه قسمت از این سکانس رو باهاشون بازی کن

پس اسمش محمد بود...اه اصلاً من چیکار به این کارا دارم حواسم به خودم باشه یه وقت گند نزنم آبروم بره.

وبه دنبال این حرفش آقای کاووسی با یه کاغذ اومد سمتم

-خب خانومِ امیری ظرفِ مدت ۵ دقیقه حس بگیرید و خودتون رو جای مریم دختری که تازه مادرش رو از دست داده بازی کنید ایرادی نداره که از روی فیلمنامه بخونید

مشغول مرور بودم که آقای کاووسی(همون محمد)گفت:

-خب آماده ای؟

-بله

-الان فرض کن اومدی سرِ قبر مادرت

من هم با اعتماد به نفس بالایی شروع کردم چون کارش گریه دار بود مربوط به مادر میشد خودبه خود اشکام سرازیر شد.

-مامان الان هفت روز گذشته ولی فکر میکنم یه خوابه حتی تصورش هم برام سخته چه برسه بیام این جوری برات اشک بریزم.یادت میاد سرمو میذاشتم رو پات؟میگفتی باید دختر کوچولوم رو تو لباس عروسی ببینم؟؟

اینجاش که رسید خیلی بیشتر حس گرفتم...آخه مامان خودم هم اینو بهم میگفت

با یه دستمال اشکمو پاک کردم و ادامه دادم:

-مامان یه دختر تو سنین من نیازه بیشتری به مادر داره،به کسی که حتی اسمش ونفسش برام دل گرمیه.من هنوزم خواستار همون آغوش مهربونتم وقتی تموم مشکلاتمو با صبری گوش میدادی ولی دردای خودتو تو سینه حبس میکردی تا مبادا دلِ دختر کوچولوت بشکنه.

صدای آقای یوسفی منو از اون حال و هوا کشید بیرون:

-کافیه ممنونم

وبا یه لبخند رو صورتش از جاش بلند شد و دستمال کاغذی رو جلوم گرفت

-بهتون خبر میدیم

اشکام رو پاک کردم،کیفم رو برداشتم و با خداحافظی و تشکر از اتاق خارج شدم.

کیارا با دیدن من بهت زده اومد سمتم و گفت:

-چی شده؟چیزی بهت گفتن؟ایراد نداره فدا سرت اونا لیاقت نداشتن که تو رو قبول کنن بیا بریم.بیشعورا فکر میکنن نوبرشو آوردن.

-نه هنو چیزی مشخص نیست نقشم اینجوری بود.

-آها خب زودتر میگفتی دلم ریخت

-مگه تو میذاری حرف بزنم؟

-خیلی خب برو صورتت رو بشور تا بریم.

بعد از شستن صورتم نگاهی تو آیینه انداختم و رفتم پیش کیارا،باهم از منشی تشکر کردیم و از موسسه خارج شدیم.

یه آژانس گرفتیم و به سمت خونه حرکت کردیم.نزدیکای خونه عمو اردلان بودیم که به کیارا گفتم:

-میای خونه ما؟

-نه عزیزم برم خونه

-باش هر جور راحتی

کیارا خداحافظی کرد و رفت و به راننده ادرس خونه رو دادم اما قبل از اینکه به خونه نزدیک بشه کرایه رو حساب کردم و ازماشین پیاده شدم.

طبق معمول میخواستم برای ماهک یه چیزی بگیرم وارد یه فروشگاه شدم که لباس های دخترونه ی خوشگلی داشت.

یه پیراهن صورتی که آستین حلقه ای بود و باسنگ های سفید و صورتی پرنگ روش کار شده بود با کیف کوچولوی هم رنگش.

لباسارو حساب کردم و اومدم بیرون.عاشق این بودم که دختر بچه شیک پوش باشه بخاطر همین ماهک رو از بچگی عادت داده بودم که از اینجور لباسا بپوشه چه خونه چه بیرون از خونه.

داشتم پیاده میرفتم سمت خونه که موبایلم زنگ زد.بدون اینکه شماره رو ببینم با فکر اینکه ماهکه جواب دادم:

-جانم؟

-ای امیر فدای اون جانم گفتنات خوبی عشقم؟

-زود پسرخاله میشیا

-خودت گفتی جانم

-فکر کردم ماهکه

بد جور خورد تو پوزش...

-آها... زنگ زدم بگم قرار فردا رو یادت نره

-باش کاری نداری؟

-نه قربونت خداحافظ

-خدافظ

در رو باز کردم و رفتم داخل ماشین بابا تو حیاط بود.با خودم گفتم:

-بابا چقدر زود اومده خونه؟خدا مرگم نکنه واسه ماهک اتفاقی افتاده باشه

ای وای خاک بر سرم شد!!!

هراسون درِ خونه رو باز کردم و با دیدن ماهک و بابا که داشتن بازی میکردن نفسی از سرِ آسودگی کشیدم و وارد شدم.

ماهک با دیدنم طبق عادت همیشگی ش پرید بغلم

-سلام آبجی جونم.خوبی؟؟چی شد قبول شدی؟آخجون توام میری تو تلویزیون

و با هیجان رفت سمت بابا و گفت:

-بابا دیدی شرط رو باختی؟

منم که مونده بودم از بالا و پایین پریدنای ماهک بخندم یا جریان رو براشون بازگو کنم گفتم:

-چه شرطی؟؟

ماهک که از سر و کول بابا بالا میرفت گفت:

-با بابا شرط بستم اگه قبول کردی اونجا بمونی بهمون شام بده بعدش شهربازی و بعدش خونه تا صبح کارتون ببینیم.

-پس دعا کن آبجیت قبول شه.

بابا با خنده گفت:

-مگه قبولت نکردن؟؟

بسته های خرید رو گذاشتم رو زمین و رو به بابا گفتم:

-گفتن که جواب رو بعداً میدن

-آها...موفق باشی دخترم.

-ممنون

رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم اومدم پایین پیش بابا و ماهک نشستم.

-ماهک؟آبجب برو اون بسته ها رو برام بیار

برام آوردشون و گفت:

-بفرما

-ببین از اینا خوشت میاد؟

-لباس و کیف رو ازم گرفت همون وسط لخت شد و پوشیدشون

-آره خیلی نـــــــازه دستت درد نکنه ابجی

-خواهش میکنم عزیزم

رفتم تو اتاقم خودم رو رو تخت پرت کردم بدبختی فردا رو چی کار کنم؟

رفتم تو آشپزخونه چقدر گشنم شده بود

-بابا شما شام خوردید؟

-نه الیکا چیزی نخوردیم

-کوکو میخوید؟

ماهک:

وای کوکو سبزی باشه من کوکو سیب زمینی دوست ندارم

-باشه عزیزم

اکرم تازه رسیده بود خونه رفت بود کپیده بود من نمیدونم این چرا همش بیرون پلاسه ؟

مواد کوکو رو آماده کردم و با هم همزدم و گذاشتم رو گاز تا آماده بشه

از اونور هم چند تا خیار و گوجه و پیاز شستم تا سالاد شیرازی درست کنم من یکی که عاشقش بودم

سفره رو رو میز چیدم و بابا و ماهک رو صدا زدم تا بیان بخورن خدم هم عین اینایی که از قحطی برگشتن حمله کردم به غذا

بابا-قربون دستت بابا بعد یکم مکث کرد

دستپختت مثل مادر خدا بیامرزت

همین که اینو گفت از خودن دست برداشتم یه قطره از گوشه چشمم ریخت پایین که به انگشت پاکش کردم

-ماهک:

مامانم دستپختش خوب بوده ها مثل این اکرم مز.....

همون موقع اکرم اومد تو آشپزخونه که زدم به پهلو ماهک تا بیشتر از این سوتی نده

اکرم:

به به چه غذایی دستپخت الیکا خوردن داره ها بعدم بدون تعارف یه کوکو برداشت و گداشت تو بشقابش

روت رو برم من هی !

یه لقمه که از غدا خورد یه نگاه بهم انداخت چرا اینجوریه این؟بعدم بدون حرف پاشد و رفت تو پذیرایی

ای حروم خور!

نگاه غذا رو حروم کرد چه وضعشه این چش شد؟یه نگا به بابا انداختم که سرش پایین بود منم غذام رو خوردم و ظرفا رو شستم رفتم تو اتاقم

لب ناپ رو روشن کردم و نزدیک ۱ ساعتی تو نت میچرخیدم که دیگه چشام پدرشون دراومد

رو تخت دراز کشیدم و تخت گاز خوابیدم تا فردا

-دریییی دریییییی

صدای آلارام گوشم بود از جام پاشدم و رفتم دست وصورتم رو شستم یه صبحونه مشتی زدم و نشتم پای تی وی هی از بیکاری نمیدونیم چی کار کنیم خدایا این قضیه زودتر درست بشه بعد ازظهر هم باید برم پیش امیر

ای خدا

.....

یه نگاه به ساعت انداختم ۶ بود از خونه زدم بیرون امیر سر کوچه منتظرم بود

سوار ماشین شدم و سلام کردم

-سلام خوشگل من

تو راه ان قدر مسخره بازیدراورد که اشکم دراومد خیلی بچه باحالیبود از اون پایه ها!

ماشین رو یه جا پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم در کافی شاپ رو باز کرد و اول من رفتم تو بعدم اون دنج ترین جا رو انتخاب کردم و نشستم

امیر:

-خب چی میخوری؟

-من بستنی موخوام

دوتا بستنی کاکائویی سفارش داد نزدیک ۱ ساعت بود که داشتیم ور میزدیم و میخندیدیم

-وای امیر بسه دیگه اشکم دراومد

-خودمم خسته شدم بریم دیگه هان؟

-بریم

من و جلوی خونه پیاده کرد و رفت

همین که وارد خونه شدم تازه یادم افتاد که میخواستم یه چی بهش بگم ای دل غافل حالا بیخیال بعدا میگم بش رفتم تو اتاقمو ولباسام رو عوض کردم گوشیم زنگ خورد

-بله بفرمایی؟

-خانم الیکا امیری؟

-بله خودم هستم

-ببخشید خانوم شما برای بازی تو فیلم .... انتخاب شدید فردا به دفتر ... مراجعه کنید

-از خوشحالی زبونم بند اومده بود وای خدایا شکرت خدایا ممنونتم

-خانوم خانوم؟

-بله بله ممنون که تماس گرفتین چشم فردا خدمت میرسم خدا حافظ

گوشم رو قطع کردم و دراز کشیدم وای خدا بهتر از این نمیشه

رفتم تو پذیرایی بابا نشسته بود

-بابابی؟

-جانم دخترم؟

-فکر کنم شما یه یه شام رو افتادین!

گنگ نگاهم کرد بعد ازیه ۵ مین نگاه کردن تازه قضیه رو گرفت

-تبریک میگم عزیزم میدونستم موفق میشی

وقتی خبرو به بابا دادم چشاش از خوشحالی برق میزد ماهک ورج و ورجه کنان اومد سمتم و گفت:

-میری پیش آرکا؟؟

خم شدم گونه ش رو بوسیدم

-نه عزیزم من هنوز تازه واردم

بیخیال رو به بابا گفت:

-هورا امشب باید بهمون شام بدی و مخلفات

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-مخلفات چیه؟

-شهربازی و تا صبح کارتون دیدن

-ای شیطون

بابا از جاش بلند شد و با مهربونی سرِماهک رو بوس کرد و گفت:

-الوعده وفا حاضر شین تا بریم بیرون

ماهک لی لی کنان رفت سمت اتاقش و در و بست منم رفتم تو اتاقم تا حاضر شم.

مانتو آبی نفتی و با شلوار کتان مشکی م رو پوشیدم و کفشای ورنی هم رنگ مانتوم رو با کیفم ست کردم و در آخر شال مشکیم رو سرم انداختم .

تو آینه به خودم نگاه کردم ویکم عطر زدم و رفتم تو اتاق ماهک.

-ماهکی آماده ای؟؟

طفلک داشت با بند لباسش کشتی میگرفت

-نه آبجی هنوز لباسمو در نیاوردم

رفتم جلو و با مهربونی گفتم:

-بذار من درش بیارم

یه پیراهن صورتی کوتاه براش انتخاب کردم و موهای بلندش رو دم اسبی براش بستم و رو بهش گفتم:

-آبجی جونم؟کفش صورتی هاتو بپوش بیا پایین

-باش

رفتم پایین ماهک بدو بدو با کیف صورتیش دنبالم اومد.

بابا هم طبق معمول کت و شلوار پوشیده بود.ماهک رفت جلوی بابا و یکم قر داد و گفت:

-ببین چقدر ناز شدم!!بوسم نمیکنی؟

بابا خم شد ،گونه ش رو بوسید و بغلش کرد.بابا و ماهک رفتن سمت ماشین منم داشتم میرفتم که اکرم صدا کرد:

-الیکا؟

بدون اینکه برگردم گفتم:

-بله؟

-من دارم میرم بیرون تا فردا هم نمیام به فکر غذا باشین براخودتون

-باش خدافظ

و رفتم و سوار ماشین شدم.ماهک صدای ضبط رو زیاد کرد و بالا و پایین میپرید.

می گی خسته ات کردم میگی می خوای دور شی

باشه عشقم رد شو نمی خوام مجبور شی

می گی بی من خوبی قلبمو می کوبی

برو تا راحت شی حالا که آشوبی

می گی بیزار شدی میگی تکرار شدم

من که عشقت بودم باعث آزار شدم

عاشقی زوری نیست غربتو دوری نیست

حالا که می خوای بری رسمش اینجوری نیست

اینجای آهنگ که رسید ماهک با صدای بلند با آهنگ همخونی کرد

سرت سلامت گل من گوشه ای از دل من

از وفاداریه دنیا این شده حاصله من

بهانه هات خیلی کمه تو هم یکی مثل همه

این گذشتن از وجودم یادگار عشقمه

همه خوبن ما بد سادگیم قلبتو زد

میگی فراموش میکنی بی صفتی تا این حد

بعد از این می خندم به دل بازندم

روی هرچی سادگیمه چشامو می بندم

دوباره باز از نو خط زدی دنیارو

دیگه اصراری نیست هرکجا خواستی برو

میگی قسمت این بود دیر میای میری زود

بی تعارف بردی بازی خوبی بود

سرت سلامت گل من گوشه ای از دل من

از وفاداریه دنیا این شده حاصله من

بهانه هات خیلی کمه تو هم یکی مثل همه

این گذشتن از وجودم یادگار عشقمه

بابا جلوی یه رستوران ماشین رو پارک کرد و رفتیم داخل.یکی از میز ها رو انتخاب کردیم و نشستیم.

یکی از خدمه های رستوران منو رو اورد و رو به بابا گفت:

-چی میل دارید آقا؟؟

ماهک پیش دستی کرد و گفت:

-برا من پیتزا مخصوص

بابا رو به من گفت:

-دخترم توام پیتزا میخوری؟

-آره بابا جون

به دنبال این حرفم بابا به خدمتکار گفت:

-سه تا پیتزا مخصوص لطفاً

بعد از تقریباً ۱۰ دقیقه پیتزا رو آوردن.

ماهک با ولع شروع به خوردن پیتزا کرد.

-ماهک یکم آروم تر بخور اگه لباست کثیف شه باید بریم خونه عوضش کنیم

-باش آبجی

آروم جوری که ماهک نفهمه به بابا گفتم:

-اکرم بهم گفت میره بیرون تا فردا هم نمیاد به فکر شام برا خودمون باشیم

بابا آهی عاجزانه کشید و گفت:

-چه کنم بابا هیچکی مثل مادرت دلسوز من نیست

لبخند تلخی زدم و مشغول خوردن غذا شدم.وقتی غذامونو خوردیم ماهک گفت:

-بریم؟

سوییچ ماشین رو از بابا گرفتم و رفتیم تو ماشین تا بابا بیاد.

بابا ماشین و روشن کرد و به سمت شهر بازی حرکت کرد.ماهک که از خوشحالی تو پوستش نمیگنجید یه دستش رو آورد بالا و گفت:

-پیش به سوری شهر بازی

****

-ماهک ندو میخوری زمین

مگه حرف تو گوشش میرفت انگار یس به گوش خر میخوندم.

ماهگ نفس زنان اومد سمت بابا و گفت:

-بابایی؟میای بریم باهم از اون ماشینا رو سوار شیم؟

-آبجی کافیه دیگه الان سه ساعته اینجاییم

-همین آخریه بخدا

دست بابا کشید و مظلومانه بهش نگاه کرد

-بریم؟

بابا هم موافقتش رو اعلام کرد

بابا- دخترم تو نمیای؟

-نه من اینجا منتظرتونم

-باش

بابا و ماهک رفتن سوار ماشین شدن.نمیدونم چقدر گذشته بود که صدایی آشنا از پشت سرم شنیدم.

-الیکا خودتی؟

برگشتم،درست حدس زده بودم خر مگس معرکه.امیر بود.

-چرا من هرجا میام توام اونجایی؟

-خب باهم تفاهم داریم عزیزم. اومده بودم یکی از دوستام رو ببینم

-به من ارتباطی نداره الانم لطف کن برو تا بابا ندیدتت

دستش و گذاشت رو چشماش و گفت:

-به روی چشم فعلاً خداحافظ عزیزم

امیر رفت و پشت سرش بابا و ماهک اومدن.چقدر خدا رو تو دلم شکر کردم که بابا ندیدش.

رو به ماهک گفتم:

-خب خوب شد حالت جا اومد؟

-وای الیک تازه کارتون و فیلم و اینا مونده

-بچه بسه دیگه من جال توخسته شدم

-آبجی گیر نده دیگه

-مگه روزای دیگه رو ازت گرفتن دختر؟

-بابا روزای دیگه نمیزاره

-چرا من بهش میگم بزاره مگه نه بابا؟

-آره دخترم دیگه الان ک نمیشه!

-بابا قول دادیا!

-باشه عزیزم

شب وقتی رسیدیم خونه سرم به بالش نرفته خابم برد فردا روز مهمی بود باید میرفتم آموزشگاه!

صبح از خواب بیدار شدم و رفتم دسنشویی اومدم بیرون دیدم کیارا روبروم دست به سینه وایستاده آه من که بهش خبر ندادم اوه اوه چقدرم عصبانی

-وا چرا اینجوری نگاه میکنی ب یادم رفت بهت بگم کی بهت گفت حالا؟

-یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت میخواستس کی بگه ماهک دیگه

-ای خدا اصلا با وجود این دختر هیچ حرفی باقی نمیمونه

-خب حالا تبریک این دفعه دیگه درست حسابی تر از قبل برو ها اوکی؟

-کوفت و اوکی

رفتم پایین بعد از اینک هیه صبحونه مشتی زدم تو رگ رفتم لباسام رو پوشیدم و یکم به خودم رسیدم ولی با این وجود موهام زیاد بیرون نیود اومدم پیین کیارا یه سوت بلبلی زد و خندم گرفت این بشر تحت هیچ شرایطی آدم نمیشه

-رفتم سمت بابا

-بابایی این ماشینت رو میدی

بابا داشت روزنامه میخوند

سری تکونداد وگفت:

سوییچ رو میزه برو بردار

ییه ماچ آبدارشم کردم و رفتم از رو میز برداشتم ماهکم هنوز خواب بود وگرنه خونه رو گذاشته بود رو سرش

با کیارا از خونه زدیم بیرون

کیارا - وای الیکا فکر کن تو بری با آرکا بازی کنی

-خب حالا تو هم ،تو که از اون ماهک بچه تری

-دختر عمومون داره بازیگر میشه بیا یه ماچ بده که از این به بعد بقیه از این کار فیض میبرن

-ای الاغ

-خب راست میگم دیگ

-ببند دهنتو هالیوود که نیست تو فیلم از این غلا بکینم

-حالا بیرون فیلم چی

-یه نگاه بهش انداختم تا بفهمه چی میگه

-خب حالا چرا پاچه میگیری

-سگ عمته

-ببخشید عمه ی شما هم میشه ها

-عمه ی نداشتمون آره؟

-بسه دیگه

-وای خیلیس استرس دارم

آخه گنه دمغ قبولت کردن دیگه چی میخوای

-با تو صحبت نکنم سنگین ترم!

تا اونجا دیگه باهاش حرف نزدم

رسیدیم به آموزشگاه ماشین و یه گوشه پارک کردم و پیاده شدیم وارد سالن شدیم و رفتیم همون مکان قبلی یه طرف یه مردی وایساده بود و دورشو دخترا پر کرده بودن یهو کیارا برگشت سمتم و گفت

:

وای الکای ذلیل شد هاین آرکاس بیا ببین وایسا من برم یه امضا بگیرم ازش

-کـــــــــــــــــــــــــــــــیا را؟

-وا چته ؟

-حق نداری بری امضا بگیری

-درمونده نگاهم کرد و گفت:

آخه چرا

-همین که گفتم همینجوری روشون زیاد هست

-خودتم داری میری سمت همین قشرا

خب حالا تو هم

-ببینم اینجا میمونی یا میری

-نه میمونم باهم بریم بیرون

خب پس تا فعلا

-چند ضربه به در زدم و وارد شدم همون مردی که اون موقع بود تو اتاق حضور داشتم همین یه نفر بود

-سلام خانوم خوب هستین بفرمایید بشینین

-سلام وتعارفات معمول روه مکردیم ونشستم

-خب خانوم امیری مشکلی نداره چند لحظه منتظر بمونید تا من بیام ؟

-ای خدا گلوم خشک شد یه آبی شربتی چیزی هیچی به هیچی؟

-نه چه مشکلی بفرمایید

چند لحظه بعد در اتاق باز شد و به هوای اینکه اون مرده برگشته یه لبخند زدم ولی وقتی طرف رو دیدم لبخند رولبم ماسید

-خوبه چ عجب آدم حسابی وارد این قشر شد

منظورشون به این بود که بی حجاب نبودم

نگاهش کردم.یاحضرت فیل اینکه همون آرکا ریاحیه!!یا امام هشتم خودت کمکم کن

از جام بلند شدم گفتم:

-ســـــلام

رفت پشت میز نشست و گفت:

-سلام بفرمایید بشینید

تشکر کردم و سرجام نشستم .آقای یوسفی هم نشست کنار آقای ریاحی و داشت چندتا ورق رو بالا و پایین میکرد بعد رو بهم گفت:

-خب خانوم امیری خودتون میدونید که برای بازی تو فیلمِ ..... انتخاب شدید ازقضا نقش اول فیلم به شما و آقای ریاحی واگذار شده ...

یا علی یعنی من باید با آرکا ریاحی بازی کنم؟؟

وادامه داد:

-امروز فیلمنامه رو بهتون میدم خوب بخونیدش ببینم چیکار میکنید یادتون نره به نکات نمایشی حسابی دقت کنید اسمتون تو فیلم مهسا هستش وآقای ریاحی هم علی دوباره تاکید میکنم که خوب فیلمنامه رو بخونید که از نقش ها مطلع شید.انشاالله هفته ی بعد همین روز هم

میاید یه جلسه با آقای ریاحی تمرین میکنید که از فرداش هم به امید خدا فیلمبرداری رو شروع میکنیم.

نگاهی به فیلمنامه انداختم،فکر کنم یه۳۰۰ صفحه ای بود یاعلی اینکار چقدر دنگ و فنگ داشت من نمیدونستم.

به آقای یوسفی گفتم:

-بله مطمئن باشید میخونمش دیگه امری ندارید؟

-نه دخترم عرضی نیست خداحافظ

منم خداحافظی کردم و از موسسه خارج شدم.کیارا هم طبق معمول تو ماشین خوابش برده بود.

تا ماشینو روشن کردم بیدار شد.

-به به ساعت خواب

- خواب نبودم که .خب حالا بگو چی شد؟

فیلمنامه رو انداختم رو پاش و گفتم:

-اینو باید بخونم نقش اولو بهم دادن تازه با آرکا ریاحی بازی میکنم

-نـــــــــه!!!جانِ من مبارکه پس

-چی مبارکه؟

-هیچی همینجوری گفتم

کیارا رو رسوندم خونه شون و خودم بعد از خریدن یکم خوراکی برای ماهک به سمت خونه حرکت کردم.

نگاهی به صفحه موبایلم انداختم ساعت ۱ بود این چند روز همش صبح زود میرفتم و این موقع میومدم مثل کارمندا...

در رو با ریموت باز کردم و ماشین و بردم داخل.کیفمو برداشتم رفتم تو خونه ماهک لی لی کنان اومد سمتم و گفت:

-سلام آبجی خوبی؟

لپشو کشیدم و گفتم:

-سلام به روی ماهت خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم

ابروهاشو چندبار بالا و پایین برد و به کیسه های خوراکی اشاره کرد.

-اینا مالِ منه؟

-آره عزیزم بیا بگیرش

-مرسی آبجی جونم میگم با آرکا بازی میکنی؟

-آرکا چیه آقای ریاحی

-اوهو ایول ادب

-این حرفا چیه تو از کیارا یاد میگیری؟زشته دختر دو روز دیگه میری مدرسه بخاطر همینا میندازنت بیرون.

رفت سمت آشپزخونه و بلند گفت:

-ملالی نی تو ترکم

-ای خاک تو سرت کنم کیارا ببین با بچه چیکار کردی

داشتم میرفتم سمت اتاقم که موبایلم زنگ زد اه دوباره امیر:

-بله؟

-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون کار داری؟

-راستش عزیزم خواستم بهت بگم عصر وقت داری باهات صحبت کنم؟؟

-تا ببینم

-جانِ امیر بگو آره

-خیلی خب حالا کجا بریم؟

-یه کافی شاپی جایی اصلاً هرچی تو بگی

-امیر من کار دارما باید زود برگردم

-چیکار داری خانومم؟؟

خواستم یکم اذیتش کنم خیلی کیف میداد...

-میدونی چیه امشب قراره پسرعموم بیاد برام خواستگاری!!

ای خاک تو سرت دختر خواستگار خیالی ت هم درست و درمون نیست.

احساس کردم ناراحت شد.

-الی جون توام دوسش داری؟

-چی بگم والا از قدیم گفتن عقد دختر عمو پسرعمو رو تو آسمونا بستن.

-پس من چی؟

تو؟خب توام بالاخره ازدواج میکنی و خوشبخت میشی همینجوری که نمیمونی دیوونه.

-ولی من ...

بیچاره داشت سکته میکرد که با خنده پریدم وسط حرفش.

-چی شدی الی؟

-هـــــا؟؟هیچی فقط خواستم یکم بخندیم

-جدی میگی جریان خواستگاری و اینا همش کشک بود؟

-آره بابا کی میاد منو بگیره؟

-از خداشونم باشه دختر به این خوبی ماهی خوشگلی...

-خیلی خب اینقدر تعریف میکنی پررو میشما

-الهی امیر فدات بشه

-فعلاً کار نداری؟؟

-نه عزیزم مواظب خودت باش خداحافظ

-خداحافظ

گوشی و قطع کردم و بعد از عوض کردن لباسام رفتم پایین.ماهک پفکا و چیپسا رو ریخته بود تو یه ظرف بزرگ و لم داده بود رو کاناپه مخصوصش و مشغول خوردن بود.

-ماهک بابا اومده؟

-چی چی آورده؟

-مـــــاهـــــک!!!

-نه آبجی نیومده

به موبایل بابا زنگ زدم:

-بابا سلام خوبی؟

-سلام دخترم مرسی تو چطوری؟

-ممنون بابا میگم کی میای خونه؟

-تقریباً یه ساعت دیگه شما ناهارتون رو بخورید

-باش فعلاً کاری نداری؟

-نه قربونت خداحافظ

-خداحافظ

چون بابا یه ساعت دیگه میومد میتونستم غذا درست کنم.اکرم هم که معلوم نیست کجا رفته

دفتر آشپزی که مامانم برام طرز تهیه اکثر غذا ها رو نوشته بود و از اتاقم آوردم تصمیم گرفتم قورمه سبزی درست کنم.

غذا تقریباً آماده بود که بابا اومد .

-هـــــــوم چه بوی غذایی پیچیده

-اِ سلام بابا اومدی؟

-آره دخترم خودت غذا درست کردی؟

-بله اکرم رفته.وقتی اومدم ماهک هم توخونه تنها بود

بابا اهی کشید و گفت:

-تا سفره رو بچینی اومدم.

با سلیقه سفره رو چیدم و منتظر شدم.

هر سه سر سفره نشسته بودیم برا بابا و ماهک غذا کشیدم و خودمم مشغول شدم آخه یه هفته اونم برای فیلنامه ۳۰۰ صفحه ای ؟کار حضرت فیله خدایا کمک کن خودم و سپردم دستت خودتا!

صدای زنگ بلند شد

دیگه کیه آخه؟ اکرم که گفت نمیاد....

-ماهک پاشو برو درو باز کن

با اون دهن پرش با ملچ و ملوچی که حالم و بهم میزد گفت:

-ای بابا آبجی داریم میخوریما

سری به نشونه تاسف تکون دادم و رفتم سمت آیفون کدوم خلی بود دستش رو گذاشته بود رو آیفون ؟

-کیه؟

-عممه درو باز کن

کیارا بود من نمیدونم این بچه چرا همش اینجا تلپه؟

-بابا-

-کی بود الیکا

-میخواستی کی باشه؟ کیارا و کیانن دیگه

ماهک-آخ جون کیارا

-بشین سر غذات بچه

با این حرفم از جاش جُم نخورد بابا جذبه !

رفتم در سالن و باز کردم

-کیارا-به به خانوم بازیگر

ماهک-ســـــــــــــــــــــــــــــــــــلام

-کیان-به به ماهک خانوم حال شما

-هی اوضاع رو به راهه!

کیارا -سلا!چطوری مشدی؟

من-کیارا!

-خب حالا تو اَم

-علیک سلام

-ما که سلام کردیم

- با ماهک بودی که، ببینم خجالت نمیکشی من بزرگترتم باید اول سلام کنم آره

-حالا تو هم همین چند ماه و بکوب تو فرق سرم

-کیان- ای بابا ان قدر به این کیارا خله گیر نده

-کیارا -کیان حرف دهنتون بف....

بابا-ای بابا بچه ها نیومده باز که بهم پریدین

کیارا -سلام عمو به این دخترتون بگین

-یه چشم غره بهش رفتم تا خفه شه

خب حالا بیاین سر سفره غذا بخورین

کیان-وای نه عمو جون ممنون بیرون یه چی خوردیم

-آخه این غذاهای بیرون چیه عزیزم قورمه سبزیه ها !

-کیان -خب دیگه پس نمیشه از این گذشت من دستامو بشورم میام شما بفرمایید عمو

کیارا رفت تو پذیرایی نشست و گفت:

-من نمیخورم عمو دستتون درد نکنه

-چی میگی من درست کردم غذارو

-خب حالا چه خبر؟

-با امیر قرار گذاشتم

-جدا ؟بادا ب..

-ای مرض نگیری میخوای بابا و بقیه بفهمن

-بابا-چیه کیارا جان زیادی خوشحالی

اوممم بله راستش یکی از دوستای خوبمون داره ازدواج میکنه واسه همین

-کیان-اون وقت شما دوتا سرتون بی کلاه مونده نوچ نوچ

کیارا-کیان ؟ببند عزیزم

-حیف دارم غذا میخورم تو حال خودم نیستم وگرنه

کیارا ایشی گفت و رو کرد سمت من :

-حالا قرار برای کی هس؟

-بعدازظهر

-وقت قحطه؟ شب میزاشتین من تازه اومدما

-حالا میرم میگم واسه شب بندازه

کیارا -پاشو بریم تو اتاقت

-باهمدیگه وارد اتاقم شدیم و کیارا طبق معمول خودش و پرت کرد رو تخت این بچه با تعارف اصلا آشنایی کامل نداره !

-خب فیلنامه کو؟

فیلنامه رو ازتو کمد بردشتم و پرت کردم جلوش

-چ خشن!

-حوصله ندارم اعصابم خورده اون از امیر اینم از این فیلنامه که ۳۰۰ صفحس بعد داده به من میگه تا هفته ی دیگه

-خب حالا نمیخواد که کلش رو حفظ کنی هفته ی بعدم میری فوقش ۲۰ یا۳۰ صفحه اول رو تمرین میکنی

-بالاخره دیگه فرصت ندارم که ...

-اصلا باورم نمیش ه همینجوری کشکی قبولت کردن!

یه نگاه بد بهش انداختم دوباره به حرف دراومد

-اوممم خوب همینجور کشکی هم که نبود از همون مدرسه من به ستعداد تو پی بردم

-جون عمت

عمه خودت؟

عمه نداشتمون!

به عصر فکر کردم که میخواستم با امیر برم بیرون رو به کیارا گفتم:

-کیا توام باهام بیا حوصله ی امیرو ندارم

-کجا بیام؟برو بابا کی حوصله داره

-خیلی خب بابا خودم میرم

بعد از یکم گپ و گفت رفتیم پایین کیان رو کاناپه لم داده بود و با بابا صحبت میکرد.

رفتم تو آشپز خونه ماهک رو دیدم که یه چهارپایه ی کوچولو گذاشته زیرِ پاش و داره ظرف میشوره.

-اِ ماهک؟چرا تو عزیزم بیا اینطرف خودم میشورم

با دستای کفیش موهاشو زد پشت گوشش و گفت:

-نه آبجی میخوام به بابایی نشون بدم خانوم شدم

-خب تو بیا بشین من میشور به بابا هم میگیم تو شستی

-نه من جر زنی بلد نیستم

اوف عجب دختره لجبازی بود تو کتش نمیرفت من چی میگم.همونجا نشستم تا کارش تموم شه بعدش هم دستی به سروروی آشپزخونه کشیدم و فوراً رفتم پیش بچه ها ظرف میوه رو میز گذاشتم و گفتم:

-بفرمایید بچه ها

کیارا بهم اشاره کرد تا به ساعت نگاه کنم.صفحه گوشیمو روشن کردم

یاعلی ساعت ۵ شده الانه که سرو کله ی امیر پیدا شه

-کیارا که جریانو میدونست به دلهره رو به کیان گفت:

-کیان؟داداشی دیدی چی شد؟یه بسته دست دوستم داشتم الانم تو مغازه شه بریم بگیریم؟

-الان؟دیر که نمیشه بذار یکم بعد میریم

بابا هم گفت:

-آره بچه ها کجا میخواین برین باشین همینجا شبم زنگ میزنم بابات اینا بیان دیگه

این بابای ماهم وقت گیر آورده بود تو این موقعیتا مهمون دعوت کردنش گرفته.

کیارا-نه عمو جون آخه میدونی...چیزه ...این دوستم بهم گفت میخوان برن سفر تا دوسه هفته دیگه هم نمیان باید بریم

کیارا و کیان رفتن و من هم رفتم بالا تا آماده شم

یه مانتو ساده سورمه ای با شلوار جین جذب پوشیدم و شال سفید و با کفشا و کیفم ست کردم و با عجله رفتم پایین.

ماهک اومد سمتم و گفت:

-آبجی برام عصر یخبندان میخری؟

-تو داری اونو عزیزم

-نه چهارش رو ندارم

-چشم عزیزم

بابا که مشغول تماشای تلویزیون بود گفت:

-کجا میری دخترم؟؟

-میرم پیش دوستم تا شب میام

-با ماشین میری؟؟

-نه بابایی خداحافظ

-بسلامت دخترم

به امیر گفته بودم بیاد چند تا کوچه بالا تر دنبالم نمیخواستم در و همسایه ببینن و آبروم بره ...

امیر به ماشین تکیه داده بود با پاش رو زمین ضرب گرفته بود

-سلام بریم؟

-سلام خانوم خانوما به به چه تیپی زدی نمیگی قلبم ضعیفه پس میوفتم؟

-خیلی خب زبون نریز بریم؟

برای اولین با اومد و درِ ماشین رو برام باز کرد.

-بفرمایید بانوی من

اوهو این چرا یهو محبتش قلمبه شده؟نکنه خبریه؟؟

صدایی از درونم نهیب زد:

ای خاک تو سرِ منحرفت کنم دخرت تو نمیخوای آدم شی این بنده خدا اگه محبت نکنه میگی مشکوک میزنه اگه مهربون شه و بهت برسه میگی نکنه خبریه واقعاً دکتر لازم شدی

لبخند محوی زدم و سوار شدم .ماشینو رو شن کرد و به راه افتادیم.

-خب خانومی کجا بریم؟

-هرجا تو بگی

شیطون شد و ابروهاشو چند بار بالا و پایین کرد:

-راس میگی؟جونه امیر؟

حرف زدنتم مث آدمیزاد نیست الیکا از دست تو...

-نه دیگه پررو نشو

-چشم خانومی

دیگه بین راه چیزی نگفتیم و من زیرِ نگاهای مرموز امیر مشغول اس بازی با کیانا بودم.جلو یه کافی شاپ نگهداشت و گفت:

-بفرمایید خانومم

نگاهی به اطراف انداختمو از ماشین پیاده شدم.رفتم داخل و یکی از میزها رو انتخاب کردم.

-چی میخوری عزیزم؟

-قهوه

امیر دو تا قهوه سفارش داد و بعد از اینکه قهوه ها رو برامون آوردن گفت:

-راستش الیکا خواستم بهت بگم که باخانواده ت صحبت کنی

-درموردِ؟؟؟

-من دیگه

-زوده امیر

-چرا زوده؟

-برا من زوده

-ولی برا من زود نیس تازه خیلیم دیر شده

-خب این دیگه مشکل خودته میتونی با یکی دیگه ازدواج کنی

-نه عمراً این فکر و از ذهنت بیار بیرون اینقدر انتظار میکشم تا موهام رنگ دندونام سفید شن

از این حرفش خنده م گرفت ولی جلوی خندم رو گرفتم اگه میخندیدم این ول کنه ماجرا نبود

-امیر من نمیخوام برا خودم دردسر درست کنم دوس ندارم بابام درموردم یه فکر دیگه کنه

-میگی من چیکار کنم؟؟

جرعه ای از قهوه م رو نوشیدم و گفتم:

-زیاد دور و برم نپلک نمیخوام بابام بو ببره

-ای بابا همین بیرون اومدن و گپ و گفت و میخوای ازم بگیری؟

-مجبورم امیر تازه لطف کن از تعداد اسایی که تو روز میدی کم کن

-این دیگه چرا؟

-تو یه موسسه بازیگری ثبت نام کردم اونا هم منو برای بازی تو فیلم.... قبول کردن تا هفته آینده هم باید یه خورده از فیلمنامه رو یاد داشته باشم درکل بهت بگم که وقت سرخاروندن ندارم

-اِ مبارکا باشه چه بی خبر

خندیدم و گفتم:

-مزه ش به همین بی خبریشه

-چشم خانومی فقط سفارش نمیکنما اگه پسر مسر پا پیچت شد بگو تا خودم دخلشو بیارم

یکم گفتیم و خندیدم،به ساعت نگاه کردم ۸ رو نشون میداد.

-امیر بریم؟

-بریم خانوم هنرپیشه

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم وسطای راه یادم افتاد برای ماهک اون کارتونی که میخواستو نخریدم.

-امیر جلو یه پاساژ نگهدار من خودم ادامه ش رو میرم

-چرا خب میرسونمت قابل نمیدونی؟

-نه این چه حرفیه آخه میخوام برا ماهک کارتون بخرم تو معطل میشی

-نه چرا معطل بشم میریم باهم میخریم

دیگه چیزی نگفتم چون بی فایده بود مرغِ امیر یه پا داشت

جلو یه پاساژ نگه داشت و رفتیم داخل فروشگاه امیر بهم گفت:

-چه کارتونی میخواست؟

-عصر یخبندان ۴

به فروشنده گفت و چندتا کارتون دیگه م خرید ازش نپرسیدم حتماً برا دختر خواهرش گرفته!

-جلوی درِ خونه که رسیدیم بقیه کارتون ها رو هم داد دست من

-بفرما خانومی

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

-اینا دیگه چرا؟

-برا ماهکن خب

-اما اینو هم تو حساب کردی امیر

اخم بامزه ای کرد و گفت:

-من با خانومم از این حرفا دارم؟

خندیدمو گفتم:

-مرسی

-برو بسلامت خانومی از طرف من ماهک ببوس خودتم اگه خواستی

آمپرش حسابی زده بود بالا در ماشینو بستم

-دیگه پررو نشو خداحافظ

-خداحافظ

در و باز کردم و رفتم داخل ماشین بابا تو حیاط بود.

و داشت خیره خیره به باغچه نگاه میکرد یه نگاهی به باغچه انداختم تا ببینم چی داره که بابامون انقدر مجذوبش شده :

دریـــــــــــــغ از چند تا گل یادمه چند سال پیش همین باغچه فکِستونی مکان گلای خوشگل و مورد علاقه من ینی رز بود!

رو به بابا گفتم

-سلام ، از تو خاک چیزی هم پیدا کردین؟!

انگار تازه متوجه اومدن من شده بود

-اِ الیکا جان؟سلام ؟کی اومدی تو؟

همین الان شما هم غرق نگاه کردن به باغچه بودین ،جواب ندادین چیزی هم پیدا کردین؟

-خنده کوتاهیی کرد و گفت:

ای بابا دخترم ...

ادامه حرفش رو دیگه نگفت و رفت تو خونه منم دیگه پاپیچ قضیه نشدم همین که وارد خونه شدم ماهک بدو بدو از بالا اومد پایین و خودشو لوس کرد:

آبجی گلم؟گرفتی؟

خندیدم و تو دلم گفتم اگه بدونی که یه کارتون از این چیزا برات گرفتم که از خوشحالی سکته رو زدی!

کارتو رو بیرون گذاشته بودم رفتم آوردم و دادم به ماهک

-واااااااااای آبجی اینهمه؟وای خدا جون کاش یه چیز دیگه ازت میخواستم

الیـــک قربونت برم ممنون

امشب میشه بشینم کارتون ببینم؟

-آره عزیزم اصلا همه با هم میبینیم خوبه؟

جون من تو چقدر ماهی؟

بچه پرو حالا شدم ماه دیگه ؟

-بودی

آره خبـــــــــــــــــا!

رفتم بالا و سه سوت لباسام و عوض کردم فیلنامه هم دستم گرفتم و اومدم پایین تو سالن ماهک هم داشت سی دی میذاست تو دستگاه تا هفته ی دیگه باید اینا رو خونده باشم اونوقت میرم دَدَر دودور داشتان درمو رد دختری بود که ماجراهایی براش پیش میاد و پسری که نمیدونه کیه؟چیه ؟از یه جتا پیدا میشه و خودشو میزنه جای پسر عموش این درحالیه که خانواده ی عموش همه گی به دیار ابدی شتافتند!!

دختره متوجه قضیه میشه که هدف پسره اینه که ارث عمو دختره رو بالا بکشه در این بین خیلی تلاش میکنه تا موضوع رو به مادر و پیدرش بگه ولی کو گوش شنوا ؟

در حال خوندن موضوع و فیلنامه بودم که ماهک صدام زد :

-جونم آبجی؟

بیا دیگه بابا شما هم بیا تنهایی حال نمیده که کارتون ببینی

-آخه منو چه به کارتون؟

-آبجی خیلی قشنگه از این چرت و پرتا که...

یه نگاه بهش انداختم و خودش تا ته ماجرا رو رفت که نباید همچین حرفی میزد

-اووووم من میرم پفیلا بیارم بی پفیلا که نمیچسبه و سریع هم جیم شد !

بابا -آخه چیکار داری به بچه چرا اینجوری نگاش میکنی که جیم بشه

-آخه پدر من ما بچه بودیم همچین حرفایی میزدیم سرمون تو لاک خودمون بود والا

-اون موقع مامان خودت بالا سرت بود نه یه نامادری

یه آهی کشیدم و گفتم:

خدا از این اکرم نگذره بعد کردم رو به بابا و گفتم :

اوممم میگم... ب..اوممم میگم بابا میشه یه کاری کرد؟

-چی مثلا ؟

-خب شما به اکرم علاقه ای داری؟

یه نگاه بهم انداخت و فهمیدم که اشتباه پرسیدم آخه اگه بابا علاقه ای داشتم اینجوری ازش بد میگفت؟

-نه بابا جان هیچ علاقه ای نندارم !

-خب نمیشه از جدا بشین؟

دوباره یه نگاه دیگه انداخت که دیگه فهمیدم باید خفه بشم!

این نگاه های بابا هم عجب چیزیه ها به گمونم نگاه های خودمم به بابا رفته ،عجـــــــــــــــــــــب!

ماهک از تو آشپزخونه بدو بدو اومد تو سالن و یه ظرف بزرگ پر از پفیلا آورد خودشم نشست رو بروی تلویزیون و میخ اون شد منم ادامه فیلنامه رو میخوندم و تو فکرم حس میگرفتم خدایا متوهم نشم ؟!!

***** **********

-اَه.. این چیه دیگه ؟

دوبازه همون حس قلقلک اومد سراغم اینبار دیگه آتیشی شدم و از جا م پریدم همین که پریدم با مخ رفتم تو سر کیان دستم و رو پیشونیم گذاشته بودم وه مینجور به فحشش میکشیدم

-آخه گودزیلا این چه کاریه من یا باید از دست تو بکشم یا اون خواهرت ؟

همون موقع صدای کیارا بلند شد

منم بلند گفتم:-زهـــــــــــــــر مار

آخ آخ چه سرم درد میکنه دیشبم همینجا خوابم گرفت به ملاحفه کنارم نگاه کردم و لبخندی گوشه لبم نشست کار بابا بود دیگه !یادمه بچه که بودم وقتی یه جا خوابم میگرفت تو پذیرایی یا جاهای دیگه بابا غلم میکرد و میبرد پیش خودشون و تا صبح تو آغوش مامان تخت گاز میرفتم!!!

-به چی میخندی تو

هی یادش بخیر!

-مگه مفتشی ؟

نگاه کن تورو خدا بعد به من میگه چقدر بد حرف میزنی و ماهک نباید پیش تو باشه این چیزا رو بهش یاد نده و...

-خب حالا تو هم

بعد رو کردم به هردوتاششون و از هردوشون پرسیدم

شما خونه؟زندگی؟کار؟درس؟مشق؟ند ارین اینجا پلاسین همش؟

کیان:-نگاه کن تورو خدا ما رو بگو که اینهمه دوست داریم

کیارا:واومدیم ببریمت جای که

سرم و تکون دادو گفتم:

جایی که؟

-خودت باید بگی جایی که؟

-ای کوفت و جایی که سر قبرم؟

نوچ نوچ چه بی ادب

دوباره دراز کشیدم رو مبل و گفتم :

-کیارا حوصله ندارم مثل بچه آدم بگو کجا؟

-ناکجا آباد

- هه هه خنیدیدیم

کیان:-

چقدر مشنگی تو کجا رو دوست داری ببینی ؟

یکم فکر کردم و و گفتـــم

-نــــــــــــــــــــه؟جون من؟

لباسمو عوض کردم و به کیان گفتم :

-ماهک و بیارم؟

-آره بیار

رفتم کنار ماهک و گفتم:

-آبجی؟بریم پیش مامانی؟

-مامانی ؟تو آسمون؟آره بریم

لباسای ماهک رو تنش کردم و باهم از خونه خارج شدیم

کیان با دیدن ما گفت:

-به به ماهک خانوم اومدی؟

-داداشی من جلو بشینم؟

-بیا خوشگله

کیارا اومد عقب و پیش من نشست

کیان رو به ماهک گفت:

-دوست دختره من میشی خانومی؟

-دوست دختر؟

رو کرد به من و گفت:

-آبجی الی دوست دختر یعنی تو با عم...

فوراً پریدم وسط حرفش و گفتم:

-ماهک منو نگاه کن آبجی

از همون نگاه سگیا بهش کردم که جای خر بستنشو فهمید

داشت همه چیو لو میداد احمق

-باش داداش کیان من دوست دخترت میشم

-دوست دخترم بشی نباید بگی داداش باید بگی کیان جون

-نه من داداش ندارم میخوام بگم

-من بهت میگم ماهک جون توام بگون کیان جون یا کیانم باشه؟؟؟

دیگه کیان داشت زیاده روی میکرد بهش گفتم:

-کیان کافیه

-باش بابا چرا میزنی؟

مقداری از راه رو تو سکوت طی کردیم که ماهک رو به کیان گفت:

-آهنگ بذارم؟

-بذار ماهکی

ماهک ضبط رو روشن کرد و آهنگ شروع شد:

دارم از تو دور می شم

داره تنها می شه قلبم

می دونم نبودن تو

جونمو می گیره کم کم

چیزی از تنم نمونده

بعد دل شکستن تو

یه اتاق ساکت و سرد

منو فکر رفتن تو

منو فکر رفتن تو

ماهک و کیان با اون صدا های نکره شون شروع کردن به همخونی با آهنگ:

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

ماهک از جاش بلند شد و ورج و ورجه کنان مشغول رقص شد

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

دارم از یاد تو می رم

بی تو هر لحظه می میرم

ته زندگیم همین جاست

بدون اینو که می میرم

میگم عاشق تو هستم

بی تو آروم نمی گیرم

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

دارم از تو دور می شم

داره تنها می شه قلبم

می دونم نبودن تو

جونمو می گیره کم کم

چیزی از تنم نمونده

بعد دل شکستن تو

یه اتاق ساکت و سرد

منو فکر رفتن تو

منو فکر رفتن تو

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

تو حال و هوای خودم بود که کیارا آروم گفت:

-چند صفحه از فیلمنامه رو خوندی؟

-۱۰ صفحه

-از فرصت استفاده کن و جلوشون کم نیار

-تموم سعیم رو میکنم دیگه تا خدا چی بخواد

کیان ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم ماهک اومد پیشم و دستم رو گرفت

-آبجی پس خونه ی مامان کجاست؟

آهی کشیدم و گفتم:

-الان میرسیم گلم

کناره قبر مامان ایستادم و گفتم:

-اینجا خونه ی مامانه

ماهک متعجب نگام کرد

-اینجا؟؟درش کجاست؟

از تو کیفش یه کاغذ درآورد و گفت:

-اینو چجوری بدم به مامان؟

-این چیه عزیزم بده ببینمش

کاغذ رو ازش گرفتم دوتا دختر بودن و یه مرد هم کنارشون اشاره کرد به یه خانومی که براش بال گذاشته بود.

-این مامانه!خوشگل کشیدم آبجی؟

قطره اشکی که از چشمم چکید رو کسی ندید.ماهک نقاشیش رو از دستم گرفت و گذاشت رو قبر مامان یه سنگ هم گذاشت روش تا باد نبرتش...

یکم که گذشت کیارا حالم رو فهمیده بود و رو به بچه ها گفت:

-کیان؟ماهک؟بریم بستنی بخریم الیکا هم الان میاد

اونا رفتن ،من موندم و یه سنگ سرد که الان نقش مامانم رو بازی میکرد

به آسمون نگاه کردم بارونی بود مثل چشای من اول قطره از اشکم با نم نمِ بارون همزمان شد.

-مامان بالاخره به آرزوم رسیدم الان باید مقداری از فیلمنامه رو بخونم کمکم کن مامان بدون دعا های تو موفق نمیشم...مامان دلم برای اون موقع ها که موهامو شونه میکردی تنگ شده...

گریه امونم نداد بقیه حرفام رو بزنم فاتحه ای برای مامان خوندم و به سمت ماشین حرکت کردم.

این چند روز هم مثل باد گذشت و هر کی تو خونه منو میدید فیلنامه به

دست بودم گاهی اوقت تا ساعت ۳ نصفه شب هم بیدار میموندم و خواب و

استراحت نداشتم! امروز قراره برم آموزشگاه که از اون طرف دیگه بریم سر

صحنه فیلمبرداری خیلی خوشحالم نمیدونم چی بگم علاوه بر اون یکمی

هم میترسم که از پسش برنیام ماشالله کیارا و کیان اعتماد به نفس آدم و

میارن پایین وارد آموزشگاه شدم و با اونایی که آشنا بودم سلام و احوال

پرسی کردم

این چند روزا یه دختری هم میدیدم که انگار قرار بود تو فیلم خودمون بازی

بکنه دختر بانکی بود تو همین افکار بودم که همون دختره اومد جلوم

-سلام عزیزم من آرزو مختاری هستم شنیدم قراره نقش اول این فیلم ر

و بدن به تو درسته ؟از استعدادت باخبرم!

-سلام منم الیکا امیری هستم ای بابا لطفی دارین شما اینجوریا که میگن

نیست !

-تو این فیلم یه جورایی من آدم بدم که میخوام تو رو خراب کنم فیلنامه رو

خوندی دیگه ؟دختره اسمش ستاره س

بعد م خنده ی ملیحی کرد و ادامه داد

-که از قرار معلوم منم !امیدوارم تو واقعیت دوستای خوبی باشیم

-حتما همینطوره!

از اون به بعد منو آرزو شدیم رفیق فابریک همدیگه با هم میرفتیم میومدیم از

جیک و پوکش باخبر بودم همینطور اون!

*****

فصل دوم!

هر جور میتونی بمون من با تو سازش میکنم

هر بار میگفتم نرو اینبار خواهش میکنم

با زخم تنهاتر شدن محتاج تسکینم نکن

تنهاتر از من نیستی تنها تر از اینم نکن

با گریه های هرشبم دنبال مرحم نیستم

اینبار بشکن بغضمو فکر غرورم نیستم

کی گفته این خواهش منو تو چشم تو کم میکنه

این التماس آخرم خیلی بزرگم میکنه

باور نکن راضی بشم چون دوستت دارم بری

انقدر درارو وا نکن من که نمیزارم بری

یک عمر من پر پر زدم چون درد دوری کم نبود

اینا که میگم یک شب از چیزی که حس کردم نبود

با گریه های هرشبم دنبال مرحم نیستم

اینبار بشکن بغضمو فکر غرورم نیستم

کی گفته این خواهش منو تو چشم تو کم میکنه

این التماس آخرم خیلی بزرگم میکنه

یه نگاهی به پشت سرم انداختم و قطره اشکی رو گونم سر خورد با شونه

هایی افتاده برگشتم و به راهم ادامه دادم

-کـــــــــــات!

-عالی بود الیکا جان آفرین خسته نباشید بچه ها !

آرزو هم اومد طرفم ایول بابا اینجور که تو داری پیش میری به سوپراستارا گفتی زکی راستی تو عمل زیبایی داشتی؟

-بلـــــــــــــــــه؟!

-ای بابا شوخی کردم نه که گونه هات قشنگن واس خاطر همین

-امان از دست تو وای آرزو باورم نمیشه تموم شد چقدر زود گذشت خاطره هایی که داشتیم و یادم نمیره

-ای بابا الیکا غمبرک زدن نداره که بهت قول میدم هفته دیگه ۱۰ تا فیلنامه برسه دستت

- بی مزه

-به جون خودم تو که هم بازیت خوبه هم

-خانم مختاری وامیری؟

با صدای آرکا برگشتیم طرفش نقش ناجی منو داشت!

-بله بفرمایید ؟

-خانومها بفرمایید دیگه الان همه منتظر شما هستن سه ساعت چیکار میکنید؟

بله شما بفرمایید ما هم اومدیم

زیر لبی گفتم :

-مردتیکه!

آرزو -ای بابا تو چه پدر کشتگی با این بدبخت داری آخه؟

-یادت که نرفت که چه بلایی سرم آورد

-عوضش تو هم بی جوابش نذاشتی این به اون در تازشم اون بنده خدا باید دو قورتو نیمش باقی باشه تو اینجا چی میگی؟

-نه بابا ؟میبینم که خوب ازش طرفداری میکنی !

موشکافانه نگاهش کردم و گفت:

-آخه دختره خنگ !پسر به این خوشتیپی خوشگلی پولداری این چه طرز رفتاره ؟

-خیلی مغروره

-آخ بیمرم، نکه تو نیستی؟ تو که اونو گذاشتی تو جیبت !

دستش و گرفتم و گفتم :

-خوبه حالا بیا بریم تا اینا ما رو نکشتن همینجوری علافشون کردیم

+++++

-وای الیکا

-ای مرض حالا انگار دوسال منو ندیده

ای بی احساس ! دو ماهه ندیدمت دوماه کسی نبود بزنم تو سرش دوماه کسی نبود بهش بد و بیراه بگم!

یدونه زدم تو سرش و از خجالتش دراومدم

وارد سالن خونه شدم و بابا و ماهک وصدا زدم

ماهک از بالا پله ها بدو بدو امد خودش و شوت کرد تو بغلم که صدام دراومد

-ماهک-وای آبجی جونم دلم برات یه ذره شده بود رفتی خوش گذرونیات و با بقیه و اون آرکا کردی و نگفتی یه ماهکی هم اینور شهر هست؟

-الهی قربونت برم من آخه کدوم خوش گذرونی ؟اینکه چند شب نتونی بخوابی تو بهش میگی خوشگذرونی؟

-واقعا؟ینی خوابت نمیبرد ؟

-خوابمون میومد نمیذاشتن بخوابیم

-عجب آدمای مزخرفین!

-اه ماهک ؟ چه طرز حرف زدنه ؟

-مگه دروغ میگم نذاشتن آبجیم خواب درست و درمون بکنه بعد رو چشامو بوسید

این آبجی ما هم برای خودش خوشه ها ! ماهک رو از بغلم گذاشتم پایین و رفتم سراغ بابا و اکرم
با اکرم یه سلام خیلی سرد کردم و بابا رو بغل کردم

-به به دختر گلم خوش اومدی عزیزم خیلی خسته ای نه ؟

-آره بابایی تازه فردا هم قراره بریم واسه اکران فیلم !

-خب پاشو برو دست و صورتتو بشور و بعد برو استراحتتو بکن

کیارا-ای بابا چی چیو استرحتشو بکنه عمو ؟تازه اومدی من کلی باهاش حرف دارم

-تو هنوز وراجیات و کنار نذاشتی نه ؟

کیان-وای الیکا نمیدونی این دو ماه کسی رو نداشت باهاش حرف بزنه از بیکاری داشت میپوکید!

همه خندیدیم و رفتم تو اتاقم از بس خسته بودم تخته گاز رفتم!

++++

امرو قرار بود با آرزو و کیارا بریم تا فیلم و ببینیم بقیه بچه ها

هم بودن وارد سالن شدیم و مردم

پشت سرمون نشسته بودن آقای خسروی که میگفت فیلم خوبی از آب دراومده و تا الان هم که

فقط یه هفته از اجراش تو سینماها میگذره پرفروش بوده!

کیارا-وای الیکا من جا تو استرس دارم نوچ نوچ هی روزگار این الیکا هم معروف شد واسه خودش

بعد از فیلم از این در که بری بیرون همه رو سرت حمله میکنن !

-کیارا!

دیگه رسما خفه شدا! یه ایشی گفت و با آرزو شروع کرد به صحبت کردن این دو تا هم خوب صمیمی شدنا هنوز تا شروع فیلم مونده بود یه نگاهی به دور و برم کردم وکمی اونطرف تر چند تا دختر و پسر رو دیدم که مشغول صحبت کردن بودن

دختر اولی-وای بچه ها نمیدونین آرکا تو این فیلم چه فاز عاشقی زد!

دختر دومی -این دختره الیکا هم بازیش خوبه ها

پسر اولی-خوب واسه یه لحظشه معرکس ینی حال کردم با بازیش خوشگلم هستا !

دختره-ایـــــــــــــش اینو میگی خوشگل ؟خب معلومه منم برم این همه عمل زیبایی انجام بدم خوشگلتر از این میشم

پسر دومی-چشاش سگ داره ها !

اون یکی پسره رو به دختره که اسمش سارا بود و اون حرفارو زد گفت:

دیگه چشم سگیش که مال خودشه بعدشم بینیش هم معمولی از این عملیا نیست که

دیگه به حرفاشون گوش ندادم و مشغول دیدن فیلم شدم

یه ساعت بعد:

بعد از اتمام فیلم وقتی نور فضای تاریک سالن رو پر کرد اطرافم مملو از جمعیت بود بعد از امضا و عکس با بقیه خیل عظیم جمعیت منو از جا کند ...

از شدت درد چشامو باز کردم...همه جا تاریک بود نمیتونستم دست و پام رو تکون بدم

نمیدونستم کجام خیلی ترسیده بودم یکم که تو همین حال و احوال بودم صدای پای کسی رو شنیدم که داشت بهم نزدیک میشد...

شخص مجهول با یه حرکت چشمامو باز کرد...نور لامپ مستقیم خورد تو چشمم و باعث شد که جمعش کنم

یکم که گذشت و چشمام به نور عادت کرد کسی که روبروم ایستاده بود و از قضا دختر هم بود

لب گشود و گفت:

-فکر کردی خیلی زرنگی؟سوپراستار شدی؟آره؟نه خانم به این چیزا نناز میتونم دو دقیقه ای همه ش رو از بین ببرم

با تته پته گفتم:

-ت... تو....تو کی هستی؟

خنده ی سر داد و بلند و با عصبانیت فریاد زد:

-میخوای بگی منو نمیشناسی؟هـــــا؟؟؟

-من متوجه نمیشم برا چی منو آوردی اینجا

از فرط عصبانیت موهای بلندم رو گرفت تو دستش و به سمت عقب میکشید

-من همونیم که قرار بود جای تو بازی کنم ولی اون آرکای احمق نذاشت تو رو قبول کرد دوست دارم الان خرخره ت رو بجوم

-اونا منو انتخاب کردن چرا منو گرفتی؟

-چون میخوام بدونن رد کردن من یعنی چی! میخوام بدونن چه عواقبی داره.همین جا بتمرگ تا من بیام

از اتاق رفت بیرون خیلی ترسیده بودم .

همه ش دنبال یه موبایل بودم تابتونم باهاش به بابا زنگ بزنم.کیفم رو زمین افتاده بود چون پاهامو نبسته بود تونستم بلند بشم،با پام موبایلم رو از کیفم بیرون فرستادم

کفشم و درآوردم و به سختی به کیارا اس دادم:

(کیارا منو دزیدن

نمیدونم کجام ولی یه ساختمون بزرگه

به بابا خبر بده این دختره دیوونه س

به آرکا هم بگو اونیه که میخواست جای من بازی کنه

کیارا به موبایلم زنگ نزن نمیخوام بفهمه

تو رو خدا به پلیس خبر بدین بیاین

دارم سکته میکنم)

جونم دراومد تا چند خط نوشتم اس ام اس رو ارسال کردم موبایلم رو با پام فرستادم تو کیفم

سرجام نشستم و به خدا تو کل کردم...اون موقع تنها چیزی که یادم میومد حرفای مامان بود که وقتی بچه بودم میگفت:

(دخترکم

هر وقت ترسیدی به این گردنبند نگاه کن

خدا خودش کمکت میکنه)

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید

حرفای مامان مثل یه زنگ هشدار بود...مدام تو گوشم تکرار میشد...

دخترکم ...هر وقا ترسیدی به این گردنبند نگاه کن

به این گردنبند نگاه کن ...به این گردنبند نگاه کن

ناخواسته سرمو بردم پایین و به گردنبند نگاه کردم...

-خدایا خودت کمکم کن...یا قمر بنی هاشم

هر معصومی که به ذهنم میرسید رو قسم دادم

***

در با شدت باز شد و اون دختر اومد داخل

خیلی آروم اومد روبروم نشست ولی بعد از چند ثانیه بلافاصله بلند شد وبا غیض اومد سمتم

چشمامو از ترس بستم که گفت:

-نترس...نمیزنمت

آروم لای چشامو باز کردم

-با من چیکار داری؟ولم کن بذار برم

-تا اونا منو قبول نکنن نمیذارم بری

-خب من چیکار کنم ولم کن دیوونه،جـــــــانـــــــی

به دنبال این حرفم یه سیلی به صورتم زد

گریه م گرفته بود اینقدر داد و بیداد کردم که احساس کردم که گلوم خشک شده بود

تو اتاق تنها بودم اون دختره هم رفت نمیدونم کجا ولی گفت زود میاد

نمیدونم چقدر گذشته بود که اومد داخل اتاق

یه بطری دستش بود نفهمیدم توش چیه

اومد سمتم و گفت:

-میدونی این چیه؟

مبهم نگاش کردم

-اسیده

تا گفت اسیده با خودم گفتم قید زندگیت رو بزن تموم شد الیکا این صورتت رو دیگه نمیبینی

یه آینه آورد جلو چشمم و فریاد زد:

-ببین...ببین خودتو دیگه باید با این صورت خداحافظی کنی

الان دور دوره منه ببین چه میکنم با این صورتت

فکر میکنی بعد از اینکه چهره ت چروکیده شد کسی بهت کار میده؟

ازت امضا میخوان؟باهات عکس میگیرن؟

اعصابم خورد شده بود از طرفی هم ترسیده بودم و مثل چی میلرزیدم

صدامو انداختم پس کله م و گفتم:

-برو گمشو تو مالِ این حرفا نیستی

از مادر زاده نشده بخواد منو به این روز بشونه

آمپرش زده بود بالا و درِ بطری رو باز کرد

-حالا میبینیم

چشمامو بستم و فقط دعا میکردم

یکم گذشت ولی هنوز احساس سوزشی تو صورتم نمیکردم

آروم لای چشامو باز کردم

تنها چیزی که اون لحظه دیدم یه خانوم با لباس فرم نظامی بود که داشت کمکم میکرد دستامو باز کنم...

گریه امونم نمیداد چیزی بگم

با هق هق گفتم:

-میشه یه آینه بهم بدین؟

اون خانومه خیلی مهربون نگام کرد و آینه ای بهم داد

با دیدن چهره ی سالمم حتی بدون یه خراشیدگی کوچیک لبخند رو لبم نمایان شد

رو صندلی نشسته بودم که اون خانومه گفت:

-عزیزم برو بیرون خواهر کوچولوت منتظرته

با گفتن این حرف از جام بلند شدم به سمت در رفتم

ماهک دستاش رو جلوی صورتش گرفته بود و همینطور که تو بغل بابام بود گریه میکرد

کیارا میون گریه بابا رو دلداری میداد آرکا کلافه به سنگ های کف زمین ضربه میزد

کیان هم روی کاپوت ماشین نشسته بود

پلیسا اطراف ساختمون رو احاطه کرده بودن و نمیذاشتن مردم نزدیک بشن

بی اختیار با هق هق رفتم سمت ماهک با دیدن من از بغل بابا اومد پایین بدو بدو اومد جلو

محکم درآغوش کشیدمش آروم گفت:

-آبجی اون خانومه میخواست تو رو بزنه؟

-نه عزیزم فقط یه شوخی بود

-دلم برات تنگ شده بود آبجی

-الهی آبجی پیش مرگ نفسات بشه ببین من الان پیشتم من خوبم عزیزم

-خیلی دوست دارم

بوسه ی نرمی روی گونه م نشوند و دستم رو گرفت و باهم به سمت بابا رفتیم

بابا با دیدنم اومد سمتم و همدیگه رو بغل کردیم

-خدا رو شکر که سالمی عزیزم

-مرسی بابا

-گریه نکن دیگه برو پیش کیارا خیلی گریه کرده

رفتم پیش کیارا و بغلش کردم

-کیارا زندگیم رو مدیون توام

-خدا رو شکر که سالمی الیکا

-نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم مرسی مرسی

بین گریه گفت:

-آرکا رو نگاه کن

برگشتم سمتش داشت با یکی از مامورین پلیس صحبت میکرد.

گردنبند الله م رو تو دست گرفتم و اشک ریختم

دوباره و صد باره از مامان و خدای خودم تشکر کردم...

-الـــــــــــــــیکا؟

با صدای آرکا به طرفش برگشتم یه نگاه بهش انداختم و خودم اضافه کردم:

-خانوم!

-امم. الیکا خانوم جناب سرهنگ باهاتون کار دارن!

رفتم سراغ مردی که لباس نظامی تنش بود و از بقیه میانسالتر بود گفتن که یه سر باید بریم اگاهی و برگشتم تا به به بابا و کیان اینا بگم همون دختره رو دیدم که به همرا ه چند خانوم نظامی از در اومد بیرون و سوار ماشین کردنش منم به همراه کیان و آرکا رفتیم یه سر آگاهی!و کارای مربوطه رو انجام دادیم و منم رضایت دادم!

***

تو خونه مشغول ور رفتن به با کنترل تلویزیون بودم که گوشیم زنگ خورد بدون اینکه نگاهی بندازم ببینم کیه گوشی رو برداشتم

-بله؟

-بله و بلا چطوری ناقلا؟!

-خدا نکشتت کیارا خوبم تو چطوری

-ما که توپ توپیم راستش الان همه جمعیم بگو کجا؟

-کجا؟با کیا؟

-من و کیانا و آرزو و خونه کیاناییم

-این دوست مارو خوب تو تور انداختین

-خب حالا جدا از این حرفا میای ؟

-خیلی خسته ام کیارا شاید نیام

-غلط میکنی همین الان میای تیپ میپ هم میزین خب؟

-چه خبره مگه؟

-حالا تو بیا میفهمی؟

-کیارا؟

-هان؟

-کیارا؟

-بگو؟

-کیارا؟

--جانم؟

کیارا؟

-ای درد و زهر مار و کیارا ،کوفت و کیارا بگو؟

-خل حالا چند روزی ولت کردم دور برت داشته ها فقط شماهایین دیگه؟

-آره بابا مامان و بابا و آبجی کیانا رفتن مسافرت

-اونوقت خودش چه غلطی میکنه تو یه خونه؟

-امروز که ما پیششیم

-جدا از امروز بقیه روزا چی؟

آرزو-میگم الیک تو اگه پسر بودی دیگه چی میشدی با این غیرتت؟

-سلام چطوری خوبی؟هیچی دیگه مفتی مفتی یه پسر خوشگلو جیگر به تورتون میخورد

-چه خودتم دسته بالا میگری

-من نگیرم پس کی بگیره من به این خوشگلی ماهی ،عزیزی ؟خوشت....

-خب حالا ولش کنی تا فردا از این خصلت های نابشو میگه بالاخره میای یا نه

-کیارا-یه کلمه میخوای بگی ها جونت دربیاد!

-یکم خودمو لوس کردم و گفتم:

-میدونم میدونم که طاقت دوری منو ندارین واس خاطر همین روتون و زمین نمیندازم و میام

-جونت دربیاد خب دیگه فعلا

بعد گوشی رو قطع کرد بی فرهنگ نذاشت خدافظی کنم نه این آدم بشو نیست لنگه ی اون داداششه !

رفتم سراغ ماهک

-پیس پیسس ماهک ماهک بلند شو یاعت ۱۲ مـــاهک؟

-یهو از جا پرید و زل زد به دیوار روبروش وگفت

-هان؟چیه؟چیشد؟کجاست؟

بعد چند دقیقه که از گنگی دراومد و از تخت پرید و اومد دنبالم منم تو بغلم گرفتمش و با اون دستای کوچولوش به بازوهام و دستم مشت میکوبید یا بهتره بگم نوازش میکرد

-آبجی خیلی بدی داشتم یه خواب خوب میدیدم

گونش رو بوسیدم و گفتم:

-چه خوابی میدید وروجک؟

اومد تمام خوابش رو برام تعریف کرد با جزئیات وای خدا از خنده ولو شده بودم رو کاناپه

-آبجی من گشنمه بروو یه دوش بگیر تا نیم ساعت دیگه نهار آمادست

-چشاشو لوچ کرد و گفت:

-اکرم درست کرده؟

-آره

با غر غر رفت سمت لباساش و پرید تو حمام رفتم تو آشپزخونه اکرم قیمه درست کرده بود منو دید وگفت:

-سلام دخترم خوبی؟

-ممنون بد نیستم

این چند روزا زیاد به پرو پام نمیپیچید!

رفتم تو اتاقم و خودم و با نت مشغول کردم تا نهار

***

سوار ماشینم شدم دستام و گذاشتم رو فرمون و با خودم گفتم:

خیلی مزه میده سوار ماشینی بشی که با اولین دستمزدت خریده باشی !

ماشین و روشن کردم و با اینکه خونهی کیانا چند کوچه پایین تر بودم به راه افتادم کیارا که میگفت ماشینت و بیار شاید رفتم دور دورا!

جلوی خونشون پارک کردم و زگ وفشار دام

-کیه؟

-باز کن بابا منم

-من بابات نیستما !

-کیارا !

-خب بابا بیا بالا

-وارد حیاطشون شدم و رفتم تو ساختمونشون

کیانا اومد جلو درو باهام سلام کرد:

- یه ساعته اون بیرون چیکار میکنی؟

به کیارا که رو کاناپه ولو شده بود اشاره کردم و گفتم:

-این منو کاشته بود اون وسط !

کیارا-مـــــــــــــــــــــــــــن؟

-سرت تو کلمن بشین سرجات ببینم !

با آرزو و یه دتر دیگه که اسمش(ندا)بود هم سلام کردم و نشستم رو مبل

یکم که نشستیم کیانا گفت:

-خب بچه ها امشب شامو یه جوری درست میکنم که انگشتای پاتونم بخورین

-نه نه تو رو خدا کیانا من حوصله بیمارستان ندارم

کیارا هم از اونطرف گفت:

-آره بابا فست فود امنیتش بیشتره،توهم از یه راه دیگه استعدادتو نشون بده

کیانا رفت تو اتاقش طولی نکشید که برگشت البته با یه گیتار...

رو کردم بهش و گفتم:

-اِ کیانا؟این چیه؟

-کوری؟ خب گیتاره دیگه

-آیکیو میدونم گیتاره منظورم اینه که تو بلد نیستی بعدشم مگه تو گیتار داشتی؟

-خب من بلد نیستم ندا که بلده

بعدش گیتارو داد دست ندا اونم لبخند زد و گفت:

-خب چی بخونم؟

اوهواهمچین میگه چی بخونم که انگار صد ساله خواننده س...

کیارا پیش دستی کرد و گفت:

آهنگ شهرام شکوهی دل دیوونه

ندا هم دستشو روی سیم های گیتار کشید و شروع کرد:

دل دل دل دیوونه کی قدر تورو می دونه

عـــــــــــشق نیست حـــــــال تو ویرونه

اونکه که تو دلم جاشه بـــــــا عشقی که تو چشمـــــــــــاشه

ای کاش مـــــــال من باشه

این دل ماله تو بود اما از تو چه سود

وای از رفتن تو از دنیایِ حسود

از دنیایِ حسود

ندا چشماشو بسته بود ماهرانه ملودی رو با گیتار مینواخت

امیر هم این آهنگو خیلی دوست داره

وای امیر...چند وقت بود خبرو نگرفتم...ناخداگاه دستم رفت سمت گوشیم و بهش اس دادم:

-سلام کجایی؟؟

تا بهش اس دادم فوراً زنگ زد

آروم گفتم:

-سلام

-سلام خانومی خوبی؟

-مرسی

-چه عجب یادی از ما کردی...اونجا نشستی جای منم خالی کن

-چرا؟؟

عـــــــــاشقِ تماشـــــا کن مرا گاهی، جـــــــــــان

تا دلت شـــــایـــد سوی من آیـــــد اگر خواهی

تـــــا عشـــــــــــق آید به همراهی

-خب این آهنگ مورد علاقه ی منه

به ندا نگاه کردم و آروم گفتم:

-لازم نکرده بین چندتا دختر بیای چیکار کنی؟

بلند قهقهه زد و گفت:

-الیکا یعنی من عاشق این غیرتتم

-پس چی همه که مثل تو نیستن

-باش از این به بعد نشونت میدم

دل دل ، دل دیوونه کی قدر تورو می دونه

عـــــــشق نیست حـــــــال تو ویرونه

اونکـه که تو دلم جاشه بـــا عـــــشقی که تو چشماشه

ای کـــاش که مـــال من باشه

-خب امیر فعلاً کاری نداری؟

-کار که دارم ولی...هیچی !هیچی خدافظ مواظب خودت باش

-باش خدافظ

اینقدر مجذوب خوندن ندا شده بودم که حتی از امیر نپرسیدم کارش چی بود...بیخیال حالا بعداً خودش میگه

ندا گیتار رو گذاشت زمین و کیارا گفت:

-دمت گرم چه باحال خوندی ایول

من که آنتن کنجکاویم فعال شده بود ازش پرسیدم:

-ندا جون کلاس رفتی؟

-آره عزیزم ولی الان خودم تدریس میکنم

کیارا فوراً پرید وسط حرفمون و گفت:

-این الیکای ماهم از هر انگشتش یه ناخن در اومده خیلی با استعداده

که باعث خنده بقیه شد

ندا اومد کنارم نشست و گفت:

-با اون فیلم خیلی محبوب شدیا الان ورد زبون همه تویی

-نه عزیزم اینجوریام که میگی نیست

-چرا هست تموم کار آموزام میگن الیکا امیری و آرکا ریاحی زوج هنری خوبی برای هم میشن

-خب در این شکی نیست که آقای ریاحی خیلی خوب بازی میکنه اما در مورد من یکم اغراق میشه

-شکسته نفسی میکنی

لبخند زدم و رو به کیانا گفتم:

-ما که میخوایم فست فود بخوریم چرا نریم بیرون؟

-ایول دمت گرم مهمون تو

-مگه تا حالا شماها دست تو جیب مبارکتون کردین؟همیشه مهمون من بودین دیگه

-خب پاشین بریم راستی الیک ماشین آوردی دیگه؟

-آره بابا پاشین با ماشین من بریم

ندا –منم ماشین آوردما

-بذار باشه همینجا با ماشین من میریم

ندا- باش

سوار ماشین شدیم و به سمت رستوران حرکت کردیم وسطای راه بودیم که کیارا گفت:

-الیک گفته باشما غذای خودمو خودم باید سفارش بدم

-خیلی خب بابا

کیانا هم از عقب گفت:

-شما دوتا چرا همیشه سره این موضوع بحث میکنین؟آرزو به دل موندم تا یه روز از این حرفا نزنین

برگشتم و نگاش کردم :

-من که کاری ندارم این الکی زر میزنه

با صدای بوق ماشین و جیغ کیارا زدم رو ترمز

خدا بهمون رحم کرد اگه ترمز نمیکردم رفته بودیم تو دل ماشین یارو

کیارا سرشو از پنجره آورد بیرون گفت:

-این چه وضع رانندگیه ؟داشتی همه رو به کشتن میدادی آقا...

به راننده ماشین نگاه کردم خیلی شبیه آرکا بود اولش باخودم گفتم که اشتباه فکر کردم اما با شنیدن صداش دیگه مطمئن شدم

-خانوم شما حواستون به خیابون نبود در هر صورت عذر میخوام

نگاه به دور و برم انداختم دقیقاً روبروی خونه ی آرکا بودیم ...خیر سرم خواستم زود برسیم از اینجا اومدم

-مار از پونه بدش میاد دره لونه ش سبز میشه...کیارا بشین آرکاس

سرشو آورد داخل و گفت:

-از کجا فهمیدی این که حتی از ماشین هم نیومد پایین

-از صداش

نگاهی بهش انداختم و از کنارش رد شدم

فکر کنم فهمید که منم ...اصلاً این بشر کلاً با من لج بود

از همون روز اول تیکه هایی که میانداخت میشد فهمید که با من مشکل داره منم دل خوشی ازش نداشتم

فقط دلم میخواست یکم حرصشو در بیارم.

یه جای پارک نزدیک فست فودی پیدا کردم و خواستم پارک کنم که کیارا برگشت رو به کیانا و بقیه و به من گفت گفت:

-ببین الیک من حوصله ی فست فودی و این چیزا رو ندارم پایه ای بریم رستوران پسرخاله ی کیانا ؟اینجا هم که تا تو بری تو همه میریزن سرت !

کیانا:-آره منم موافقم یه ساعت فقط طول میکشته تا از دست اینایی که امضا و این چیزا میخوان خلاص بشی

-ای مرده شورتون نبرن میمردین زودتر میگفتین آخه؟

کیارا:خب حالا به ذهن من رسید

-آخه مثلا بریم رستوران اون یارو کاوه مگه سر و کله ی اینا پیدا نمیشه؟

-کیانا:-اونجا بریم که نمیریم قسمتی که بقیه میشینن مگه اونموقع نیومده بودی ببینی ؟

-سر فبرم اومده بودم

-آرزو -حالا که دیگه بد قلقی نداره یه چند تا خیابون اونور تره

بوق بـــــــــــــــوق

-بیا صدای بقیه هم دراومد

پام رو رو گاز گذاشتم و رفتم اون جایی که بچه ها میگفتن فقط یه بار اومده بودم رستوران کاوه اینا، والله جایی رو ندیدیم که جدا از بقیه باشه!غلط نکنم خبراییه وارد کوچه رستوران شدم

کیارا:ببین تا ته کوچه رو برو بپیچ سمت راست

-چی میگی بابا مگه همین نیست؟

-تو برو کاااریت نباشه

-مشنگ کردین ما رو ها!

همون کاری رو که گفت انجام دادم و پیچیدم سمت راست

-خب همینجا ها پارک کن

-عرض دیگه ؟

-نه دیگه امری نیست

بدون هیچ حرف دیگه ای پارک کردم و با بچه ها پیاده شدیم کیانا رفت سمت یه در کوچیک چوبی که اطراف و درخت و برگ پوشونده بود ضربه ای به در زد و در باز شد همه گی رفتیم تو همین که رفتیم تودهنم از منظره ی به اون زیبایی باز موند اینجا رستورانه؟یاد باغ خودمون تو لواسون افتادم

-عجب جاییه

-حالا توشو ندیدی

-مگه توش دیگه چیه

کیارا دری رو باز کرد و رفت تو ما هم به طبعیت اون رفتیم تو

-مسخره ها اینجا چرا تاریکه کور شدم یکی چراغا رو ...

همون موقع صدای دست و سوت یه عده اومد برگشتم سمت صداها وای خدا همه اونجا بودن بابا اکرم .. عمو و... مامان بابای کیانا و همین افراد نزدیک

کیارا:-خب خانوم بازیگر با اینکه یکم دیر شد ولی خب تولدت مبارک

-وای بچه ها خیلی خرین اصلا ازتون توقع نداشتم ممنون

-تشکرت هم عینهو آدم نیست

-این بشر تعادل نداره یه روز میبینی بادب یه روز دیگه نه نمیتونی جمعش کنی

برگشتم سمت آرز تا یه جوابی بهش بدم که امیر رو دیدم وقتی دید نگاهش میکنم لبخندی زد و رفت اونورتر

-رو به کیارا گفتم:

-هوی کیارا؟

-چته ؟

این امیر رو دیگه چرا گفت بیاد اگه بابا بفهمه میدونی چی میشه؟

-چی میشه زودتر کاراتون ردیف میشه میرین پی کارتون

-مسخره بازی درنیار

-بیخیال بابا به بقیه گفتیم دوست کاوست حالا بیا بریم دخل این کیکو بیاریم تا بعد...

با کیارا رفتیم سمت آشپزخونه رستوران و کیک رو برداشتیم...

به سالن که دسیدیم کیان و امیر داشتن با هم صحبت میکردن

سقلمه ای به کیارا زدم.

-کیا فکر میکنی اینا دارن درمورد چی حرف میزنن؟؟

-من ازکجا بدونم؟

به بابام نگاه کرد و با لبخند ادامه داد:

-بخند عمو داره نگات میکنه زشته زیادم به امیر نگاه نکن تابلو میشه ها

لبخند پت و پهنی زدم و نگامو از امیر دزدیدم

با اصرار سایرین نشستم رو صندلی بقیه کنارم ایستاده بودن تا من شمعارو فوت کنم

کیارا-خب چرا نگاش میکنین؟باید تولدت مبارک بخونیم دیگه

همه با هم شروع کردن:

-تولد تولد تولدت مبارک

-مبارک مبارک تولدت مبارک

-بیا شمعا رو فوت کن تا صد سال زنده باشی

یرمو بردم جلو تا شمعا رو فوت کنم که یهو ماهک گفت:

-نه نه آبجی چشاتو ببند اول آرزو کن

لپشو کشیدم و بوسیدمش و چشمامو بستم

تنها آرزوم این بود که تو کارم موفق بشم

شمعا رو فوت کردم که صدای جیغ ماهک با صدای دست زدن بقیه یکی شد

کیان فوری گفت:

-خب خب خانوما آقایون کادو ها رو،رو کنید

چپ چپ بهش نگاه کردم که امیر خنده ش گرفت

بابا گونه م رو بوسید و یه جعبه مشکی گذاشت تو دستم وگفت:

-اینم چیزی که مامانت خواسته بود

نمیدونستم توش چی بود پس جعبه رو برداشتم و بازش کردم

یه گردنبند ظریف که روش ریز نوشته شده بود «تولدت مبارک»

به بابا نگاه کردم و محکم درآغوش کشیدمش اشک از گوشه چشمم جاری شد

اکرم یه انگشتر که باید بگم بازم کادوی بابا بود چون پولشو اون نداده بود

بابا برای ماهک یه سکه خریده بود تا بهم بده

عمو اردلان و خانومش دوتا سکه تمام بهار آزادی،

کیان،کاوه کیانا و ندا هرکدوم یه سکه تمام بهار آزادی

کیارا با یه جعبه کادو پیش شده اومد سمتم و گفت:

-بفرما اینم از کادوِ من فقط زود باش که دلم میخواد از این کیکه بخورم

ازش تشکر کردم و جعبه رو از دستش گرفتم وقتی جعبه رو باز کردم لبخند رو لبام نشست

ویولون بود...

تو دلم گفتم نوبتی هم که باشه نوبت کادوی امیره

امیر اومد جلو و یه جعبه قرمز رنگ رو داد به دستم و گفت:

-تولدت مبارک

لبخند زدم و ازش تشکر کردم

جعبه رو باز کردم،یه گردنبد بود که روش نوشته«Elika»

بهش نگاه کردم و گفتم:

-ممنون امیر

بعد از خوردن کیک و میوه کیارا گفت:

-خب حالا نوبت رقص و بزن و بکوبه

و رو به کیان ادامه داد:

-بدو برو یه آهنگ توپ بذار میخوام با الیک

کیان رفت سمت کامپیوتری که اونجا بود و صدای آهنگ رو زیاد کرد:

عشق من با تو میمونم عزیزم غصه نخور

قدر تورو میدونم بزار دستاتو,تو دست بگیرم

بگم عزیزم از عشقت دارم ممیرم

کیارا اومد و دستمو گرفت منم مخالفت نکردم و بلند شدم به دنبال ما کیانا و ندا هم اومدن

یه حسی به تو من دارم هرشب از فکر تو بدارم

بدون که جات روی چشمامه

تو وجودت همه ی دنیامه

به تو رسیدم من عشق و دیدم

بخدا عشقت رو از دست نمیدم

چقدر قشنگه این حس دیدیار

دست خودم نیست عاشق شدم انگار

به امیر نگاه کردم تمام حواسش رو رقص من بود یه لبخند بهش زدم که حواسش جمع شد و چشم چرونی رو تموم کرد

عشق من بی تو میمیرم

عزیزم بدون تو راهی را نمیرم

به عشق تو من اسیرم

عزیزم بزار تو رو تو آغوش بگیرم

هر جا میرم به تو بر میگردم

عزیزم خودم دورت میگردم

بدون که به تو عادت کردم

روی عشق تو حساب کردم

به تو رسیدم من عشق و دیدم

بخدا عشقت رو از دست نمیدم

چقدر قشنگه این حس دیدیار

دست خودم نیست عاشق شدم انگار

به تو رسیدم من عشق و دیدم

بخدا عشقت رو از دست نمیدم

چقدر قشنگه این حس دیدیار

دست خودم نیست عاشق شدم انگار

دستی به سنگ قبر سرد روبروم میکشم و بغضم میگره

- کجـــــــــــــــایی ببینی دارم بدبخت میشم

سرم رو به سمت آسمون میبرم و به رنگ شبش خیره میشم و داد میزنم :

خدایـــا چرا آخه چـــرا ؟

سرم رو میزارم رو سنگ سیاه بابا وضجه میزنم

-بابا دلم برات خیلی تنگ شده کاش میشد بگم خیلی دوست دارم صدامو بردم بالا :

-میشنـــوی خیلی دوست دارم

دوباره به آسمون نگاه کردم سیاهیش با رنگ چشام همخونی پیدا کرده بود

-خدایـــا مسییت و شکر خدایا بااینکه بدبخت شدم ولی دوست دارم خدایا بااینکه عزیز ترین کس زندگیم رو ازم گرفتی ولی ... ب..ب.بازم دوست دارم و بیحال کنار سنگ قبر ولو شدم

-آرکـــا -الیکا الیکا؟عزیزم

کریـــم برو یه آب بیار ببینم

با پاشیده شدن آب رو ی صورتم چشامو آروم آروم باز کردم

آرکا-خوبی خانومی ؟

با صدای ضعیفی گفتم:

-خوب..بم

آقای حامدی :-خیلی خوب بچه ها عالـــی بود دسستتون دردنکنه برین یه استراحتی بکنین میدونم خیلی خسته شدین الیکا تو هم بازیت مثل همیشه عالی بود

پوزخندی تو دلم زدم و با خودم گفتم :-ندیدن سر قبر مامانم چی کارا نمیکنم

-خانوم امیری ؟خانوم امیری؟

-بله خانوم صادقی ؟

-گوشیتون رو تو اتاق گریم جا گذاشته بودین شخصی به اسم امیر تا الان ۱۰ باز زنگ زدن بفرمایید

گوشی رو ازش گرفتم و تشکر کردم یه نگاهی به آرکا انداختم تا دید نگاش میکنم بدتر زل زد تو چشام با یه پوزخند منم از رو نرفتم و به چشاش نگاه کردم بد مصب چه چشایی داره حالا من میخوام چشم ازش بردارم نمیشه عجب غلطی کردما خودم و از پا نینداختم

-فرمایش؟ شما کار دیگه ای ندارین هی به من نگاه میکنید خوشگل ندیدین ؟

-والا خوشگل که زیادن مخصوا خوشگلایی که ادعاشون زیاده و با دست به من اشاره کرد

شیطونه میگم یه چک بزنم تو گوشش بچسبه به دیوار

-آقایون خودشون رو نمیبینن کیه که بگه پیاز من بو میده ؟

-پس شما هم موافقین که پیازتون بو میده ؟!

با خشم به چشاش زل زدم :

-پیاز من اشک آدم رو بدجور درمیاره

-چطور؟

-گفتم که در جریان باشین

و به راهم ادامه دادم همینجور که میرفتم زیر لب جوری که بشنوه :

-به .. که رو بدن تا آخر همینجور میره

-فکر نکن نشنیدما

-اتفاقا گفتم که بشنوین

-آره اینجوریه؟

-آره همینجوریه :)

الیکا:مثل اینکه اون خانوم خیلی مشتاقن برین سمتشون با دست به ندا اشاره کردم از شانس قاراش میش من اینم باهامون بازی میکنه

-میدونی که خاطر خواه زیاد دارم

-چه خلایی که خاطر تو رو میخوان

موشکافانه نگاه کرد :

-ینی تو جزشون نیستی ؟

-خر که مغزم و گاز نگرفته !بفمایید به کارتون برسین رو کارتون تاکید کردم و یا یه پوزخند برگشتم مردتیکه به من پوزخند میزنه یه جودان جُکی بزنم بهش نتونه پاشه

حامدی -بچه ها آماده بشین کارو شروع کنیم بعد رو به من

-الیـــــــــــــــکا تو این سکانس بازی نداری میتونی بری

یه لبخند زدم و از بچه ها خداخافظی کردم و رفتم سمت خونه ...

درِ ماشین رو با ریموت باز کردم و سوار شدم

تا کیفمو انداختم صندلی عقب صدای موبایلم در اومد نگاهی بهش انداختم:

AMIR

خب دیگه حتماً نگران شده باید جوابشو میدادم

-سلام امیر

-سلام،دختر معلوم هست کجایی؟شونصدبار بهت زنگ زدم

-سره فیلم برداری بودم موبایلم تو اتاق گریم بود.جانم کاری داری؟

-نه فقط میخوام بگم با مامان اینا صحبت کردم

ماشینو روشن کردم و گفتم:

-درمورد چی؟

-ای بابا درمورد خودم و خودت دیگه

-امیر چرا منو درک نمیکنی؟الان تو شرایطی نیستم که بخوام ازدواج کنم اینو بفهم..اینقد کار روسرم ریخته که نمیدونم چه جوری حل و فصلش کنم

-ینی چی؟تو به من قول دادی

با عصبانیت پامو رو پدال گاز فشار دادم

-چی چیو قول دادم؟من فقط بهت یه فرصت دادم همین!درضمن فعلاً قصد ازدواج ندارم فکر کنم خیلی وقت پیش اینو بهت گفتم...اگه جوابتو میدم فقط برای اینه که رابطه ی منو تو درحد دوتا دوسته نه بیشتر نه کمتر اونم نه دوتا دوست دختر و دوست پسر نه...دوتا دوست اجتماعی اوکی؟مفهوم شد؟حالا اگه تو از این دوستی یه برداشت دیگه ای کردی دیگه این مشکل خودته و به من ارتباطی نداره

از فرط عصبانیت طوری داد میزد که میترسیدم از بلندی صداش پرده گوشم پاره شه:

-کی چشتو گرفته هـــــا؟دِ یالا لعنتی یه چیزی بگو...نکنه همون یارو آرکاس درسته؟مادرشو به عزاش میشونم

-درست صحبت کن امیر اگه فکر میکنی با این حرفا و تهدیدانظر من تغییر میکنه کور خوندی

باید بهت بگم که زدی به کاه دون پسر!کاری نکن که قید همه چیو بزنم و همین دوستی مختصری هم که داریم رو کات کنم...

-خدافظ برو پیش همون خاطر خواهات!

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم و انداختم رو صندلی و زیره لب غر غر کردم:

-هرچی باهاش مدارا میکنم انگار نه انگار یادش رفته که تا دیروز پشت سرم موس موس میکرد تا بهش یه فرصت بدم عجب آدم سیریشه...بیشعور!الیکا نیستم اگه دوباره باهات صحبت کنم باید بیای دستو پاهامو ببوسی ...فکر کرده خیلی آدمه ...مرتیکه عقب افتاده

درهمین حین دوباره گوشیم زنگ خورد

با عصبانیت جواب دادم

-چیه؟

صدای بابا رو که شنیدم شرمنده شدم تا حالا اینجوری باهاش صحبت نکرده بودم

-چی شده بابا چرا اینجوری صحبت میکنی؟

-اِ بابا جون شمایی شرمنده اصلاً دقت نکردم...یا یکی از استای لیستا بحثم شدم فکر کردم اون زنگ زده

-زیاد به خودت فشار نیار عزیزم این چند روزه حسابی خسته شدی...راستی امشب خونه عموت اینا دعوت شدیم گفتم که زود بیای

-باشه بابا الان دیگه کارم تو استودیو تموم شده فقط یه خرید کوچولو دارم انجامش میدم و میام...

-باش عزیزم فقط...

-جانم بابا چیزی شده؟

صداشو آرومتر کرد و گفت:

-من نمیخواما ولی اکرم میگه پسرشم میاد

پوفی کردم و ادامه دادم:

-باشه فعلاً خدافظ

-خدافظ

گوشی قطع کردم و گفتم:

-گل بود به سبزه نیز آراسته شد...حالا اینو کجای دلم بذارم اه مرتیکه خر. بهکام هم تو این شرایط شد غوز بالا غوز

اصلاً حوصله شو نداشتم...آخرین باری که دیدمش تقریباً ۸ ماه پیش بود که اکرمو رسوند جلوی خونه و رفت...

بیخیال به سمت پاساژِ نزدیکِ خونه مون راه افتادم

یه لباس عروس برای ماهک سفارش داده بودم که بهم گفتن برم ببرم

طفلی عاشقه لباس عروسه

جلوی پاساژ نگه داشتم و رفتم داخل فروشنده از جاش بلند شد و گفت:

-به به سلام خانوم امیری احوال شما؟خوبین؟

-سلام ممنون لباس آماده س؟

-بله بله بفرمایید اتفاقاً دیشب رسید برامون

لباسو برداشتم،پولشو حساب کردم و به سمت خونه راه افتادم

ساعت تقریباً یک ربع به هشت بود که رسیدم خونه باعجله لباسو از صندلی عقب برداشت و رفتم داخل

تا درو باز کردم عزائیل لم داده بود رو کاناپه ی ماهک

اول فکر کردم ماهک خوابه که این جرات پیدا کرده و کاناپه ش بشینه

زیر لب سلامی گفتم و تا خواستم برم بالا ماهک و دیدم که زانو هاشو بغل کرده رفتم سمتش و گفتم:

-چی شده ماهک ؟چرا ناراحتی؟بابا کجاست؟

با نق نق گفت:

-آبجی بهکام نمیذاره بشینم سره جام تازه شم نمیذاره گارفیلد ببینم

-از خونه عمو اومدیم بشین سره جات فعلاً آماده شو میخوایم بریم خونه عمو اینا

لباس عروسو بهش نشون دادم:

-ببین چی برات خریدم

تا لباسو دید چشاش برق زد بعد از اینکه حسابی صورتمو با بوسای آبدارش خیس کرد گفت:

-میدی امشب بپوشمش؟

-آره عزیزم فقط بیا بریم حموم بعد بپوش

-باش آبجی

بعد از اینکه ماهک و شستم خودمم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون...

ماهک حوله رو مثل لنگ دور خودش پیچیده بود

-اِ تو هنوز لباستو نپوشیدی؟

-نه آبجی خب لختم چجوری برم؟

-باش وایسا من لباسمو بپوشم برای توام لباس میارم

یه کت و دامن مشکی پوشیدم و دستی تو صورتم بردم زیاد اهل آرایش نبود کفشای سورمه ایم رو هم پوشیدم و رفتم تو اتاق ماهک...

لباس عروسش و کفشاش رو برداشتم و تا خواستم درِ اتاقشو بندم بابا گفت:

-آماده ای عزیزم

-سلام بابا آره لباسای ماهک و تنش کنم الان میایم پایین

نگاهی به لباس عروس انداخت

-برا ماهکه؟

-آره فقط به روی خودت نیار که دیدی آخه خیلی دوس داره بهت نشونش بده

-پیشونیمو بوسید و گفت:

-باش بابا

رفتم تو اتاق و لباس ماهکو تنش کردم موهاش رو هم شنیون کردم ...الهی قربونش برم خیلی ناز شده بود درست مثل عروسا

-ماه شدی عزیزم

مانتوی مشکی ، شال سورمه ای و کیف هم رنگش رو برداشتم و همراه ماهک رفتیم پایین...

ماهک تا بابا رو دید پرید تو بغلش

-بابا ببین چی پوشیدم!آبجی الیکا برام خریده...قشنگه؟

بابا هم بوسیدش و گفت:

-وای چه خوشگل شدی دخترم...آره خیلی قشنگه دسته آبجیت درد نکنه...

-بابا منو آبجی الیکا باهم بیایم؟

-باش عزیزم

باهم به سمت ماشینا رفتیم...بابا و اکرم با ماشین بابا،منو ماهک با ماشین خودم و بهکام هم طبق معمول یکه و تنها با ماشین خودش

به خونه عمو اینا رسیدم منم همینکه پامو گذاشتم تو خونه عمو یا کیان و کیارا یه گوشه نشستیم و فک میزدیم با زیادی خوش بودیم یه جورایی الکی خوش بودیم !

بهکام هم وسطاش یخش باز شد و با کیان سر به سر ما میزاشت نه بابا پس اینم این کارس رو نمیکرد ناکس ؟

اون شبم به خوبی و خوشی گذشت !! بدبختی وقتا خیلی زود میگذره الیکایی که تازه بدنیا اومده بود کی فکرش و میکرد ان قدر زود بزرگ بشه و با من کل کل کنه؟! خدایا کرمت رو شکر :)

+++

-سارا:میدونستی بازی تو و الیکا واقعا عالیه نمیخوام حالا همینجوری چون دوستمی بهت بگما اغراقم نمیکنم

-ای بابا حالا اینجوریا هم که میگی نیست دیگه

-چرا اتفاقا همینجوری که میگم هست

-خیلی خب بابا بچه که زدن نداره

-چه بچه ی نازی خوبی خوشگلِ خاله ؟!

-یه جودان جُکی میزنم بهت نتونی پاشیها

-این چند روزه خیلی خشن شدیا !

-اعصاب نمیزارنین واسه آدم دیگه

-ای کلک قضیه چیه ؟

یهن گاه بهش انداختم به ضِرس ِقاطع میتونم بگم اگه بقیه نبودن و خودشون کنترل نمیکرد اون وسطا یه کارایی میکرد!

-خب حالا با اون چشای گاویش حالا یه حرفی زدم دیگه

-وای خسته شدم نای حرکت کردن ندارم دیگه

- پاشو پاشو سکانس بعدی رو هم برو دیگه بپر خونه یه استراحت حسابی بکن

-حالا کی حوصله داره ریخت این یارو رو تحمل کنه

-آرکا؟

-از کجا فهمیدی

-دیگه نمیفهمیدم جای تعجب داشت همه الان میدونن یه جورایی با هم خوب نیستین

-میبینی تورو خدا هی میگم ایول تو فیلم بعدی با این یارو قزمیت نیستم میرم با افراد جدید تر ولی هر دفعه نشده خدایا فقط دلم میخواد دفعه ی بعدی وحود داشته باش اونو قت ...

سارا باخنده نگام کرد و گفت:خیلی خب بابا توپتم پره ها

-تو هم جای من بودی پسره پرو به من میگه مثله پیاز بو میدی ؟

-خب تو حتما یه چیزی بهش گفتی قبلش دیگه...

-خیلی وقیحه

-خیلی خب بابا من که میدونم تو هم بی جوابش نزاشتی!

حالت تهاجمی به خودم گرفتم:

-خب معلومه پس چی وایسم برو بر نگاش کنم؟

-ولی خدایی بد تیکه ای

-ای بابا سارا

-خیلی خب تو اَم چته

-یارو برگشته به من میگه میبینی خیلی خاطر خواه دارم

-پقی زد زیر خنده :

-خب اینو دیگه راست میگه بی انصاف نباش!

زل زدم تو چشاش و زود حرفشو ماسمالی کرد:

-چه دختاریی مشنگی که خاطر اینو بخوان

-بازل زدم بهش

سارا:-اومم خب تو .. خب تو هم کم خاطر خواه نداری

-لبخند رضایتی بهش زدم

الیکا باچشمک :اینه

-ینی فقط منتظر این جمله بودی دیگه ؟

نیشم شل شد و گفت :

-ای مزخرف !

رفتیم سر صحنه آرکا و ندا هم همون ورا بودن و باهم لاس میزدن یه نگاه به آرکا انداختم کاملا مشخص بود داره بازور تحملش میکنه

وقتی دید نگاش میکنم یه پوزخند زدم و با چشم و ابرو به ندا اشاره کردم آی وقتی حرص میخورد انرژی من برای هر کاری دو چندان میشد !

-خب بچه ها بیاین این قسمت رو هم فیلم برداری کنیم بعدم دیگه نخود نخود هرکه رَود خانه خود

آرکا هم آماده شد با صدای ۱و ۲و۳ بازی رو شروع کردیم

ارکا :آخه نفهم چرا نمیخوای بفهمی که اونا همش پاپوش بوده که منو جلو تو خراب کنن دیوونه دوست دارم

یکم خودم و کنترل کردم تا نزنم زیر خده بدبمصب خود واقعیش و بازی میداد

-ها ها ببین اینو خیلی رو داری به قرآن که همش پاپوش بوده دیگه ؟ پاپوش عمت چرا راستش و نمیگی هم خودم و هم خودتو خلاص کنی اون متنا درست نکنه میخوای بگی پری رو هم اونا بهت انداختن؟

-با حالت نفهمی گفت:پری؟

-چقدره تو خری

(شعر شد :))

با عصبانیت گفت :درس توضییح بده ببینم چی به چیه؟پری کیه

-پری کیه دیگه ؟

همون موقع یه سوت زدم و دسته به سینه نگاهش کردم ندا یا همون پری هم اومد سمتمون ...

پری لوند و عشوه گرانه اومد و لبخند مضحکی زد

پری:منو نمیشناسی؟

آرکا با تته پته اومد سمتم و با التماس زل زد تو چشام:

آرکا:تو که نمیخوای باور کنی منو این...

طبق فیلمنامه حرفشو قطع کردم و رفتم سمت ماشینم درو با ریموت باز کردم و رو بهش گفتم:

-خفه شو محمد(اسم آرکا تو این فیلم)چقدر میخوای دروغ بگی تو این زندگی رو با دروغ شروع کردی.خیانت کردی

با پشت دست اشکامو پاک کردمو اضافه کردم:

-حالا برو به خواسته ت رسیدی نامه ی دادگاه برات میاد منتظر باش...تنها حرف من با تو همینه...طـــــــلـــــاق ...!!!

سوار ماشین شدم و چند صد متری از صحنه دور شدم...

آقای یوسفی:کات...عالی بود بچه ها فقط یه سکانس دیگه مونده

لب و لوچه ها مون با کفتن این حرفِ آقای یوسفی آویزون شد...خیلی خسته بودیم از ساعت ۷ صبح تا الان که ساعت ۴ شده داریم هی ضبط میکنیم و خراب میشه ولی چون این حرفه رو دوس داشتم دیگه چیزی نگفتم و منتظر شدم

آقای یوسفی بعد از استراحت ۱۰ دقیقه ای دستی به فیلمنامه کشید و گفت:

خب برین آماده بشین برای سکانس بعد

من رفتم داخل اتاق گریم بعد از اینکه کارم اونجا تموم شد با مشورت استایلیست یه شلوار جین آبی با یه تونیک مشکی که بلندیش تا روی زانوهام بود پوشیدم در آخر شال مشکی رو انداختم رو سرم ...

این سکانس توی خونه فیلم برداری میشد منم مشغول جمع و جور کردن وسایلم بودم که آرکا درو باز کرد و اومد داخل خونه..

-بهار ؟؟؟ بهار؟ بهار کجایی؟ بهار؟

بی تو جه بهش از اتاق خارج شدم و رفتم سمت تلفن..

-چیکار میکنی بهار؟

اخمام رو درهم کشیدم و گفتم:

-به وکیلم زنگ میزنم راستی مهریه هم نمیخوام برای خرید جهیزیه ی پری لازمت میشه . آخه اگه مهریه م رو ببخشم زودتر از شرت خلاص میشم.

تلفنو از دستم گرفت و ملتمسانه گفت:

-دو دقیقه به حرفام گوش کن خواهش میکنم

با اکراه روی کاناپه نشستم و ادامه داد:

-بهار جان خانومم

اوه اوه عجب حرفی خانومم!!!

-بخدا اونا همش پاپوش بود باور کن!!

-تموم شد؟

-آره

از جام بلند شدم و با صدای بلند فریاد زدم:

-تو چی فکر کردی؟هـــــا؟من هالو نیستم میفهمم اطرافم چی میگذره دختره اومده عکساتونو نشون میده میخوای باور نکنم ؟منم میخوام برم دنبال زندگیم میفهمی؟دیگه خسته شدم نمیخوام با ترس زندگی کنم ترس از اینکه فردا روز یکی بیاد ادعا کنه شوهرمن شوهر اونم هست ...تو کارت اینه میری سراغ دخترایی که دستشون به دهنشون میرسه بدبختشون میکنی و سرمایه شونو بالا میکشی یه لیوان آبم روش.

نور صحنه بیشتر شد و با گفتن کات این سکانس هم تموم شد.

بعد از تعویض لباس با بچه ها خدا حافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

صدای آرکا از پشت سرم اومد:

-الیکا

برگشتم سمتش و اضافه کردم:

-خانومِ امیری

بی توجه به حرف گفت:

-یه مهمونی گرفتم فرداشب تو خونه شماهم دعوتین گفتم که فراموش نکنین

پوزخند زدم و یه مقدار تاقچه بالا گذاشتم

-شرمنده شاید نتونم بیام

با پررویی هرچه تمام تر گفت:

-بقیه قرار ها رو کنسل کنید .اصلاً با هر کی خواستین بیاین

-نمیتونم شرمنده

-حالا هر جور مایلید ولی اگه نیاید ناراحت میشم...

به درک اصلاً نمیام ببینم چه چیزی میخوری!

ولی همیچین بدم نیستا امیرو میندازم دنبال خودم میرم..آره اینه میرم حرصشو در میارم

لبخند زدم و با گفتن خدا حافظ به سمت خونه حرکت کردم.

رسیدم خونه و یه دوش حسابی گرفتم و اومدم بیرون حالا چه جوری به امیر بگم خودش کرد که لعنت بر خودش باد

اا الیکا الان این یارو رو بکش اونجا خب یه راه بیشتر نداره اونم ااونم اینه که بهش زنگ بزنم

-چـــــــــــــــی بهش زنگ بزنم؟

-سر وجدانت داد نزن بی حیا

-من هر چی میخورم از این وجدانه ولمون کن

-باشه حالا اگه منو دیدی ندیدی

-شرت کم بابا

-بی ادب

-عمته

-آخه وجدان عمه داره؟

خود درگیری پیدا کردم همینم مونده ببرنم تیمارستان هیچی دیگه چه سوژه ای میشم :)

بیخیال بابا مرگ یبار سیون هم یه بار چیزی نمیشه که

رو اسم امیر مکثی کردم گلوم و صاف کردم و زنگ زدم

-بوق..بوق...بوق...بوق...بیشعور گوشیش رو برا من جواب نمیده همین که خواستم قطه کنم تماس برقرار شد و با صدای نخراشیده گفت:

-بله؟

-بله و بلا !سلام چطوری خوبی؟خواب بودی ؟ الان وقت خواب بود مگه ؟

-با قاطعیت میتونم بگم پشت خط هنگ کرده

بعد چند ثانیه جواب داد

:-الیک تویی؟

-ببخشید پس میخواستی کی باشم نکنه منتظر کسی دیگه ای بودی؟

-ن..نه نه

-پس چی ؟

-خودت میدونی که خواب بودم وقتی از خواب پا میشم تا نیم ساعت گیجم ولی حالا که صدات و شنیدم ...

جملشو ادامه نداد و صدای نفساش و از پشت گوشی میشنیدم

-اوهوم اوهوم راستش غرض از مزاحمت

-چـــــــــــــــی؟

-چیزی عجیبی گفتم؟

-آخه تو این حرفا؟ادامو درآود: غرض از مزاحمت!

حیف که پشت گوشی هستی وگرنه

-باشیطنت گفت:-وگرنه؟

وگرنه یه جودان جُکی بهت میزدم نتونی پاشی

-از تو کتک خوردنم برام شیرینه

-پرو شدیا راستش فردا شب یکی از این بازیگرا مهمونی گرفته ... اوم تو هم میام

-آرکا؟

این دیگه از کجا فهمید

-با تنفر گفتم:

-آره

-زیر لب که فکر کرد من نمیشنوم گفت :امیدوارم حستم مثل همین الانت باشه

•چیزی گفتی؟

-هان نه گفتم میام فقط کی و کجا؟

-آدرس وساعت و بهت اس میدم

-باشه فقط لباس جینگولی مینگولی جلف نپوشیا

-تو تاحالا دیدی من اینجوری بپوشم ؟

-معلومه که نه خانومه من ماهه

دیگه داشت حالمو بهم میزد برای همین سر سری ازش خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم و خوابیدم

+++

یه نگاه به خودم از تو آیینه انداختم خوبه در عین سادگی ولی خوشتیپ و خوشگل داشتم از تو آیینه قربون صدقه خودم میرفتم که این وجدانِ بی وجدا!سرو کلش پیدا شد

-خب معلومه مگر اینکه خودت خودتو تحویل بگیری دیگه

-تو کوری خاطرخواهام نمیبینی

امیر میس انداخته بود که خودمو بهش برسونم

۱۰ مین بعد

در ماشینش رو باز کردم و سلام کردم

توراه همش حرف میزدیم و میخندیدم دیگه درحدی که اشکم داشته درمیومد بعد نیم ساعت جلو یه خونه شیک و ویلایی نگه داشت وماشین و همون ورا پارک کرد و و وارد ساختمون شدیم نمای خونه فوق العاده بود وقتی وارد میشدی حیاط خوشگلش خودنمایی میکرد یه تاب هم اونور حیاط بود که آدم دلش میخواست بره روش بشینه و شیطنت کنه!!

- ا ی بی حیا

-بازتو پیدات شد وجدان؟

با صدای آرکا از دیوونه گی بازیم دست کشیدم و به سمتش برگشتم

آرکا با لبخند سمتم میومد و میگفت:

-به به سلام لیدی چه عجب افتخار دادین تشریف آوردین مزین کردین مجلسمونو

لبخند ملیحی زدم و ازش تشکر کردم ولی تو دلم کلی بهش فحش دادم:

-مرتیکه خر اصلاً انگار نه انگار که من باهاش لجم چه آبرو داریم میکنه بی فرهنگ!!

در همین حین امیر اومد سمتمون و دستشو گذاشت رو کمرم،از این حالت چندشم شد اصلاً دلم نمیخواست چیزی بهم تحمیل بشه

آرکا متعجب یه ابروشو انداخت بالا و به امیر اشاره کرد:

-ایشون رو معرفی نمیکنی؟

چه صمیمی هم شده

به امیر نگاه کردم و لبخند زدم مونده بودم چی بگم،امیر چیکارمه؟؟؟وای خدا امیر چیکارمه؟اگه بگم دوستمه کلی فکر بد راجع بهم میکنه ...چی بگم بهش خدایا کمکم کن ..

یهو از دهنم در رفت:

-امیر پسردادییم هستش

به آرکا اشاره کردم و ادامه دادم:

-ایشون رو هم که باید بشناسی امیر جـــــــان

به دنبال این حرفم امیر با آرکا دست داد و گفت:

-خوشبختم آقای ریاحی

با راهنمایی آرکا رفتیم داخل .همه اونجاد بودن آقای یوسفی،آقای کاووسی،خانوم کاویانی ،همه وهمه بودن فقط...

چه عجب ندا نیست

بعد از احوال پرسی کنارِ امیر نشستم و باهم مشغول گفتمان شدیم:

-چی شده دنبال کی میگردی الیک؟

با کلافگی بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

-چند بار بگم؟بهم نگو الیک امیر دوس ندارم

-چشم خانومم،الیکا جان یه چیز بهت بگم باز دوباره ترش نمیکنی؟

آخی این چند وقته اینقدر سرش داد زده بودم که بیچاره ازم میترسید لبخند کمرنگی زدم

-بگو عزیزم

-کی وقتش میرسه؟

با بهت بهش خیره شدم

-وقتش؟وقتِ چی؟

از تو چشاش شیطنت رو میخوندم

-همون قضیه ازدواجمون

ای بابا این دست بردار نیست کَنه س چقد

تاخواستم حرف بزنم آقای یوسفی و خانومش اومدن پیشمون

آقای یوسفی- به به الیکا جان خوبی دخترم؟

به احترامش از جام بلند شدم واقعاً مهربون بود مثل بابام!

-سلام آقای یوسفی ممنون شما چطورین؟

-منم خوبم دخترم

به خانومش اشاره کرد و ادامه داد:

-ایشون خانوم تیموری،همسرم هستن

لبخند زدم و گفتم:

-بله چند باری سرِ صحنه دیده بودمشون

خانومش هم بهم دست داد و گفت:

-خوشبختم الیکا جان

-من هم خوشبختم خانوم تیموری

به کاناپه اشاره کردم و گفتم:

-بفرمایید بشینید

مشغول صحبت شدیم آرکا هم داشت با آقای کاووسی صحبت میکرد

محمد(آقای کاووسی) به نظرم خیلی با وقار تر بود البته ارکا هم چیزی کم نداشت همین کل کل کردناش رو اعصابم بود

یه خدمتکار رفت سمت آرکا و درِ گوشش چیزی گفت،اونم سرشو تکون داد و اومد سمت ما و با صدایی که میخواست همه بشنون گفت:

-با اینکه شام بیرون سرو بشه موافقین؟؟

چون بزرگترِ اون جمع آقای یوسفی بود با موافقتش همه به تبعیت ازش رفتیم تو حیاط

با دیدن میز شوکه شدم ولی به روی خودم نیاوردم

چه میزی تدارک دیده از شیرِ مرغ تا جون آدمیزاد روش بود گلای رز قرمز هم به وضوح خود نمایی میکردن.

به درخواست آرکا نشستیم سرِ میز و مشغول شدیم

وقتی داشتیم غذا میخوردیم فقط از فیلم و سکانس های گذشته ویا اونایی که درپی داشتیم صحبت میکردیم طفلی امیر فقط حرفمونو تایید میکرد

آقای یوسفی رو به آرکا گفت:

-خب آرکا جان جریان این مهمونی چیه؟

آرکا یکم از نوشابه ش رو خورد و گفت:

-راستش خواستم بگم میخوام امشب از خانوم امیری درخواست کنم تو فیلم بعدی که پیشنهاد مشترکمون هستش بازم باهم باشیم و بخاطر من این درخواست رو رد نکنه

بیشعور دست گذاشت رو نقطه ضعف من اعصابمو خط خطی کرد نفهم،خودش بهم گفت که این کل کل و لج و لجبازی ادامه داره تا یکی مون کوتاه بیاد این فیلم هم ادامه ی کل کلامون بود...

آقای یوسفی هم با لبخند گفت:

-آره الیکا جان این بهترین فرصته برات با بازی تو این فیلم،چون چندتا فیلم بازی کردین میتونین زوج هنری خوبی برای هم بشین

به امیر کارد میزدی خونش در نمی اومد حسابی اعصابش خورد بود و بروز نمیداد،ولی من میدونستم تو سرش چه خبره.

مونده بودم به آقای یوسفی چی جواب بدم آخه من نمیخوام دیگه با این یارو کار کنم دیگه از دست کل کلاش خسته شده بودم چه جونی داشت که تسلیم نمیشد همش بهم تیکه میانداخت و میگفت محاله تو این فیلم بازی کنم چون نمیتونم جلوش بازی کنم و کم میارم از طرفی حرفای آرکا که اگه کنار بکشم اون برنده میدونه و از طرف دیگه هم با وساطت و پا درمیونیه اقای یوسفی که واقعاً در حقم لطف کرده بود نمیتونستم نه بگم...همه چیز دست به دست هم داده بودن تا من موافقت کنم ...

پس مقداری آب که تو لیوانم بود رو سرکشیدم و با تک سرفه ای صدامو صاف کردم و آروم گفتم:

-من مشکلی ندارم موافقم

با گفتن این حرفم انگار یه پارچ آب سرد ریختن رو سرِ آرکا تا این حد بهت زده و متعجب بود.

ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و انگار نه انگار

آرکا_خوشحال شدم از اینکه قبول کردید و یه لبخند مهربونی زد

اینم یه چیزیش میشه ها به روی خودم نیاوردم و بعد از خوردن شام به سمت سالن دیگه ای رفتیم مثل اینکه تازه مهمونیشون شروع شده خودمونی ها وجوونا موندن و با بقیه خداحافظی کردیم دبم خوش بود این یارو ندا نمیاد ولی ده دقیقه بعد از رفتن مهمونا اینم سرو کلش پیداشد به روی خودم نیاوردم که اصلا همچین کسی تو مهمونی هم هست کلا آدم حسابش نکردم یکم دورو بروم رو نگاه کردم الان که دیگه معمولا جمع خودمونی شده بود دودل بودم برم لباسم رو عوض کنم یا نه که سارا رو دیدم خودش اومد پیشم این امیرم که عینهو زهر مار نشسته نکرده یه کاری بکنه دل من شاد بشه

سارا:به به نمردیم و شما رو هم اینجاها دیدم

-واسه رو کم کنی اومدم

-پس شما هم آره

-معلومه پس چی فکر کردی

-من اصلا درمورد تو فکر نمیکنم

-میدونم فکر کردن درمورد من نیاز به مغز داره که تو نداری

-میزنم لهت میکنما

-وای چقدر ترسیدم

-امیر :خانومم معرفی نمیکنی

-باز این اینجوری حرف زد

یه لبخند مصنوعی زدم و رو به سارا گفتم:

سارا ، امیر

رو به امیر :امیر ،سارا

-سلارا :خیلی خلاصه مفید

-جون من حال کردی؟

-پاشو بریم لباسام رو عوض کنم حالا که خودمونی تر شده این قدرم مزه نریز

-وای خدا اجرت بده همین الان مونده بودم لباسام رو عوض بکنم یانه پس بیا با هم بریم

آرکا :خانوما کمکی از دستم بر میاد

خوبه حالا جلو ما ادای این مهمون نوازا رو درمیاره من که میدونم اگه این سارا نبود عمرا بخواد از این جنتلمن بازیها دربیاره

من-راستش میخواستیم بریم لباسامون رو عوض کنیم

-چند لحظه

بعد شخصی رو به اسم سمیه صدا زد

-سمیه خاونم سمیه خانوم

یه زن تقریبا ۴۰-۴۱ ساله از آشپزخونه اومد بیرون رو به آرکا گفت:

بله آقا کاری داشتید؟

-خانوما رو راهنمایی کنید لباساشون رو عوض کنن

-چشم آقا

رو به ماگفت:

-همراهم بیاید

سارا زیر لبی تشکری کرد و همراش وارد اتاقی شدیم در وباز کرد و مارو به داخل فرستاد سارا سریع کاراش رو انجام داد و رفت پایین من داشتم موهام و مرتب میکردم و از اونجایی که یکم فضولیم گل کرده بود و تا کل اتاقو دید نمیزدم آروم نمیگرفتم شروع کردم به بررسی دقیق اتاق!!

یه اتاق نسبتا بزرگ به رنگ قرمز مشکی اومم سلیقش با من همخونی داره ناکس !

یه تخت خواب یکم از یه نفره بزرگتر بود سمت راست اتاق بود یه میز کامپیوتر هم روبرو تختش گذاشته بود در عین سادگی ولی قشنگ هم بود یه عکس خوشگل هم از خودش زده بود به دیوار اتاقش این کلا مرض خودشیفتگی داره به سارا هم هی میگما ولی قبول نمیکنه کیفم و وسایلمو گذاشتم رو تختش چقدر من پرو بودم یکم هم رو تختش نشستم و وقت تلف کردم از رو تخت پاشدم و خواستم برم طرف در که پام به یه چیزی برخورد کرد کرد منم کنجکاو یه نگاه به دور برم کردم دوربین موربینی نباشه توهم زدم شدید ! خم شدم و اون جعبه رو از زیر تخت درآوردم یه جعبه قرمز رنگ با خودم داشتم کلنجار میرفتم بازش کنم بازش نکنم که دلو زدم به دریا رو جعبه رو باز کردم توش یه دفتر خیلی قدمی از جلدش معلوم بود که مال ۷-۸ سال پیشه دفتر رو درآوردم و ورق زدم چند تا عکس برعکس ریخت رو زمین سریع برداشتمشون و یه نگاه بهش انداختم وا یعنی چی ؟ چقدر شبیه بچگیهای منه ! چی ؟ شبیه بچگیه ای من ؟ چه معنی مده که این دستش باشه عکس از ۶ سالگی من بود تا همین سمسنم یعنی چه نسبتی داره به ما ؟ هنوز تو شک بودم ولی دیدم خیلی دیر کردم و ضایعس دیگه بیشتر از این بمونم سریع همه چی رو سرجاش گذاشتم و لباسام رو مرتب کردم و از در خارج شدم همون موقع ندا رو دیدم که از اتاق روبرویی اومد بیرون بیشتر مهمونا ی خانوم برای تعویض لباس رفتن اون اتاق حالا چرا مارو برد تو این اتاق اِیَه مخم داره هنگ میکنه یکم دیگه بگذره ریستارت میشه دیگه کاریش نمیشه کرداندا یه نگاهی بهم انداخت و رفت سمت سالن منم خیلی عادی رفتم پیش امیر نشستم و دست امیر دور شونه هام حبقه شد ولی تو مغزم دنبال یه جوابی برای اون چیزی که دیدم بودم !

داشتم با محمد صحبت میکردم ولی تموم حواسم سمت الیکا بود.

-آرکا؟باشه؟ قبول؟

چیزی از حرفاش متوجه نمیشدم فقط با سر تایید میکردم که یهو سقلمه ای بهم زد و گفت:

-حواست کجاست؟

به خودم اومدم و آروم نگامو از الیکا که مشغول خوش و بش کردن با امیر بود برداشتم

-هـــوم؟متوجه نشدم دوباره بگو

-میگم نظرت راجع به الیکا امیری چیه؟

چشامو ریز کردم و زل زدم بهش

-باشه بابا بیخیال

ببخشیدی گفتم و رفتم سمت الیکا که ندا تا منو دید اومد پیشم

-سلام آرکا خوبی؟

خیلی خشک و سرد احوال پرسی کردم به جرات میتونم بگم تموم حواسم وتمرکزم سمت الیکا بود و بهش نگاه میکردم صحبتاش با امیرو به وضوح میشنیدم

ندا آروم بهم گفت:

-با رقص موافقی؟

اخمام رو در هم کشیدم

-نه

دستشو دور گردنم حلقه کرد زمزمه وار گفت:

-بهت نمیاد اخم کنی

الیکا تا ندا رو تو اون وضعیت دید رو به امیر گفت:

-بریم؟فضای اینجا یکم سنگینه برام

اونم بدون هیچ حرفی تایید کرد

الیکا-پس من میرم لباسمو عوض کنم تو همینجا بشین

امیر-باشه خانومم

مگه این پسردادییش نیست؟ پس چرا اینجوری؟؟مگه میشه؟

الیکا رفت سمت همون اتاقی که بهش گفته بودم منم ندا رو پس زدم و گفت اینجا زشته اصلاً وجهه ی خوبی نداره اونم ناراحت شد و رفت یه گوشه نشست آروم رفتم جلوی درِ اتاق بدون اینکه در بزنم رفتم داخل الیکا که شوکه شده بود آروم گفت:

-این عکسا برای چی دست توان؟

چیزی نگفتم فقط تو چشای مشکی و نافذش زل زدم تو چشاش که نگاه میکردم از خود بی خود میشدم رفتم جلو تر و عکسا رو از دستش گرفتم صورتم کاملاً مقابل صورتش بود

هیچی نمیگفت تا خواستم جلو تر برم دستشو برد بالا و زد تو صورتم ،با انزجار گفت:

-برو گمشو احمق فکر میکنی منم مثل ندا هرجایی ام؟نه آقا اشتباه به عرض تون رسوندن

خم شد و از زیره تخت دفتر خاطراتمو درآورد و فریاد کشید:

-اینا چیه هان؟یالا حرف بزن عکس من تو دست تو چیکار میکنه؟

کلافه دستی تو موهام بردم و شمرده شمرده گفتم:

-آروم باش ...آروم باش الیکا برات توضیح میدم

با عصبانیت منو پس زد و رفت سمت در

-منتظر توضیحت هستم فقط دعا کن قانع کننده باشه وگرنه ...

دیگه ادامه نداد و رفت بیرون تا خواستم صداش کنم دیدم دستش تو دستای امیرِ و دارن باهم سالن و ترک میکنن.

خدا میدونه ادامه ی مهمونی رو چجوری گذروندم فقط ثانیه شماری میکردم خونه خلوت بشه و برن بیرون .وقتی هم که رفتن صدای آهنگو تا آخرش زیاد کردم :

وقتی به تو فکر میکنم گریه امونم نمیده

فرصت اینکه یه نفس آروم بمونم نمیده

کاشکی بودی و اینجا می دیدی

که دلم طاقت دوری نداره

کاشکی بودی و اینجا می دیدی

چشمای من بی سر و سامون می باره

حرفای ناگفته زیاده ولی چه فایده گل من

داد و امون از این جدایی

نموندی تو ببینی چی آوردی به روزم

بیا ببین تو حسرت نگات دارم می سوزم

باید تو رو ببینم ولی آخه چه جوری

آخه چرا تو از چشمای من این همه دوری

بدون وقتی نباشی روزام تاریک و سرده

نگام مثل یه سایه به دنبالت می گرده

تموم زندگی رو تو چشمای تو دیدم

بذار تا جون بگیرم نفس از تو بگیرم

حرفای ناگفته زیاده ولی چه فایده گل من

داد و امون از این جدایی

نموندی تو ببینی چی آوردی به روزم

بیا ببین تو حسرت نگات دارم می سوزم

باید تو رو ببینم ولی آخه چه جوری

آخه چرا تو از چشمای من این همه دوری

بدون خداحافظی از امیر سریع از ماشین پیاده شدم و خودم و به جلوی در رسوندم با خشونت کیفم و باز کردم و جا کلیدی به شکل اسکلت بود رو درآوردم و وارد حیاط شدم

خدیا دارم دیوونه میشم اه عجب غلطی کردم رفتما

حالا من که میدونم همش فکرمم درگیر این یارو میشه ساعت ۱۲ شب بود و جلو در اتاق ماهک وایساده بودم از زیر در نگاهی انداختم نور روشنی زده بود بیرون این بچه که تاا ین ساعت همیشه خواب بود و تو تاریکی میخوابید اصن اگه یه نوری روشن بود خوابش نمیبرد یاد قضیه آرکا افتادم و همین بهونه بود تا دوبار آتیشی بشم و در اتاقش رو محکم باز کنم هین صدا داری گفت و سریع لب تاپم رو گذاشت زیر پتوش

-اون چی بود ؟

با تته پته جواب داد

-س... س..سلام

صدام و بردم بالا تر:

-گفتم اون چی بود

یهو زد زیر گریه یه لحظه از رفتارم پشیمون شدم ولی فقط یه لحظه

-بیارش بیرون ببینیم

-آبجی غلط کردم

-مگه چی کار میکردی که میگی غلط کردم؟ هان؟

گریش شدیدتر شد خدارو شکر اتاق بابا و اکرم دور تر بود و صدا به صدا نمیرسید

-آبجی ..هع .. س..سرم داد زن

-آروم تر از قبل گفتم

-اصن کی گفته لپ تاپ من و بدون اجازه برداری من احمق رو بگو که پسورد نزاشتم براش مگه نباید الان خواب باشی؟هان؟بیارش بیرون ببینم

-نه .. آ..ابجی

-تو که میدونی به زوم که شده ازت میگیرم پس خودت با دستای خودت بده

آرم دستش رو برد زیر یتوش و لب تاپ رو گرفت سمت من

-ازش گرفتم خاموشش کرده بود این با اینجور خاموش کردناش آخر پدر این لب تاپ رو درمیاره

لب تاپ و باز کردم و دکمه روشن شدنش رو زدم سی دی گذاشته بود توش

-ماهک .. ماهک به ولای علی اگه اون چیزی که تو ذهنمه یقین داشته باشه ،زندت نمیزارم

کلیک کردم تا سی دی رو بخونه یه نگاه به لب تاپ کردم و و با ناباوری به ماهک گفتم:

-ماهک؟

-هیچی نمیگفت و باز زد زیر گریه

اینکه فیلم مامان بود تو دستگاه ویدیئو ضبط شده بود اونم خیلی سال پیش همین ۳-۴ سال پیش رفتم دادمش به یس دی تبدیلش کنن چقدر اون موقع خوشحال بودم ولی خوشیم دو روز بیشتر طول نکشید چون اون سی دی گم شد !و من چقدر به خاطر این ناراحت بود حالا اون سی دی دست ماهک بود

خدایا چه غلطی کردم:(

بدون اینه چیزی بگم ماهک گفت

بعد از اینکه رفتی مونده بودم چیکار کنم چون .. چ.ن خیلی حوصلم سر رفته بود میخواستم برم به اکرم بگم بیاد یه کاری واسم بکنه ولی پیداش نکردم .. هع آخر سرم تو انباری پست باغ دیدمش که یه چیزی دستش بود و رفت تو انباری هع ..فهمیدم که یه چیزی رو قایم کرده بیشتر که دیدم تو انباری یه صندوقچه بود که قایمش کرده بود منم رفتم و بعد از اینکه هع .. اون

رفت،رفتم تو انباری هع رفتم سراغ اون صندوقه که دیدم پز از عکسا و فیلما و طلا بود اون عکسا هم برای یه خانومی بود که هع حدس زدم مامنه یه سیدی رو هم دیدم که روش نوشته بود هع مامان

بعد دوباره زد زیر گریه

ادامه داد :

گفتم بیام اینو نشونت بدم خوشحال میشی ولی قبلش خواستم خودم ببینم هع و بهت بگم این اکرم چه آدم عوضیه

تو دلم گفتم :من میترسدم تو بفهمی وگرنه خودم که میدونم

ماهک:آبجی دیگه دوست ندارم

اه حالا کی حوصله داره بره ناز اینو بکشه ولی خب کار منم اشتباه بوده دیگه سیدی رو از لب تاپ درآوردم و نگاهش کردم چقدر برام عزیز بوسه کوتاهی روش زدم و فوری رفتم تو اتاق خودم همینجور داشتم گریه میکردم و به اتفاقت اخیر فکر میکردم

-عکس بچگی من تو اتاق آرکا... نزدیکیمون... پیشنهاد امیر...ماهک...رفتارم...سی دی مامان ...پیدا کردن وسایل دیگش ... خبیث بودن اکرم ... تحمل کردن بابا... خدایا دارم دیوونه میشم

+++

-الیکا الیکا چته تو همی؟

با صدای سارا از فکر کردن دست برمیدارم :

-هیچی هیچی نشده بریم

-بدو دیگه همه رو مَچَل خدت کردی

-سارا حوصلتو ندارم خواهشا رو اعصاب نرو یه چیزی میگم اونوقت هم تو ناراحت میشی هم خودم

از در زدم بیرون آرکا هنوز نیومده بود به در تکیه زده بودم و به دیوار روبروم نگاه میکردم

آرکا-سلام خوبی ؟

-برگشتم سمتش و فقط سری تکون دادم به معنی سلام و آره خوبم

-اومم چیزی شده ؟

این دیگه چه رویی داره بابا

-بهتر نیست به جای حرفای اضافه بریم سر فیلممون آقای ریاحی

-این جمله رو با تحکم گفتم که دیگه رسما خفه شد

-بله بفرمایید

یه چشم غره رفتم و از کنارش گذشتم سمت محلی که قرار بود بازی کنیم رفتم و گفتم

-خب ما آماده ایم

+++

نیم ساعت بعد

-آقای لطفی

-الیکا دخترم امروز حالتون خوش نیست نه

-نمیدونم چم شده اگه اجیازه بدین بره برای فردا

-اشکال نداره

ولی تو دلم پوزخند زدم میدونستم به خاطر اون قضیس تا الات هم ۳۰ بار اون سکانس و رفتیم ولی جواب نداد خداحافظی سرسری کردم و ارز اونجا زدم بیرون

رو تختم نشسته بودم زذهنم همچنان درگیر بود خدایا کمکم کن

صدایی تو سرم پیچید :الیکا الیکا دختر از درخت نرو بالا

-الیکا:ای بابا گیر نده دیگه اینا دارن چشمک میزنن

صدا:آخه بچه این چه کاریه؟

قسمت بعدی:

الیکا:اومم .. میای با من بازی کن

-یه لبخندی بهم میزنه و میگه

صدا:بزار اینا رو بنویسم بعدش چشم خوشگلم

-قسمت بعدی :-

الیک :وای تو رو خدا تو رو خدا یواش تر مامان من میترسم مامان

-صدا با صدای بلند میخنده و میگه :الیکای من که سرعت رو دوست داشت و بعد یه بوسه یز رو گونه میکاره

====

نه این امکان نداره اون اون که... نه اون

بعد از سه ساعت کلنجار رفتن با خودم میگم

-اون امکان نداره باشه چون اون چند سال پیش مرده و حتی خودمون دیدیم که خاکش کردن پس اون نمیتونه باشه ولی خدایا آخه چه وضعیه ؟

رفتم از تو آشپزخونه یه مسکن برداشتم و با یه لیوان آب خوردم فردا موقع اذان صبح میرم تو انباری تا وسایل عزیزترینم رو ببینم

آرکا:

درِخونه رو محکم بستم ،کیف باشگاه مو انداختم رو میز و رفتم تو آشپزخونه.این یکی دو روز انگار با خودمم قهر بودم جلوش میخندم ولی پشت سرش حال و روزم تعریفی نداره امروز حتی راضی نشد سکانس آخرو بازی کنیم از حرف زدن طفره رفتم ولی فردا چی؟اگه لج کنه و بگه باید بدونم چی بهش بگم؟ درِ یخچال و باز کردم،یه لیوان آب پرتغال برداشتم و با پام درشو بستم خودمو انداختم رو کاناپه و مشغول تماشای تی وی شدم در واقع فقط چشمم به تی وی بود تموم حواسم و فکر و ذکرم سمت الیکا بود چند بار دستم رفت سمت گوشیم که بهش زنگ بزنم ولی پشیمون شدم آب پرتقال و لاجرعه سرکشیدم و بعد از یه دوش ۱۰ دقیقه ای به اتاقم برگشتم جلوی آینه به خودم نگاهی انداختم،پیراهن مشکی جذب که طبق معمول دوتا دکمه اولش رو باز گذاشته بودم با شلوار کتان هم رنگش عطر مورد علاقه م رو برداشتم و زیرِ گردنم و بهش آغشته کردم دوباره موبایلمو برداشتم تا بهش خبر بدم دارم میرم خونه شون ولی اینجوری بعید بود خونه بمونه چون ازم دلخور بود پس تصمیم گرفتم بدون اطلاع دادن برم.رفتم تو حیاط و با ریموت در ماشین و باز کردم و از خونه خارج شدم بعد از خرید گل و شیرینی چون میدونستم یه خواهر کوچولو داره یه عروسک هم برای اون گرفتم آدرس خونه شون رو میدونستم پس بی وقفه به راهم ادامه دادم جلوی درِ خونه شون ماشین و پارک کردم و گل،شیرینی و عروسک رو برداشتم و اف اف و زدم،صدای الیکا تو سرم پیچید:

-بفرمایید آقای ریاحی

باید این قضیه رو بهش میگفتم تا دوباره اعتمادشو جلب کنم

رفتم داخل حیاط (البته حیاط که چه عرض کنم باغ بود)و درو بستم،خونه شون بزرگ بود جلوی در ورودی که رسیدم باباش اومد بیرون

-به به سلام آقای ریاحی خوش اومدین قدم رنجه کردین بفرمایید داخل چرا دم در ایستادین

بعد از سلام و احوال پرسی منو به داخل خونه راهنمایی کرد،دیزاین خونه فوق العاده بود حتماً سلیقه مامانشه تا خواستم با آقای امیری برم سمت کاناپه خواهر کوچیک ش با لبخند اومد سمتم و رو به آقای امیری گفت:

-هیـــــــن!!بابا آرکا همون که تو تلویزیون بازی میکنه آخجونم

بعد نگاشو دوخت به من دستشو دراز کرد سمتم

-سلام من ماهکم خوبی؟تو دوست آبجی الیکایی؟

دو زانو نشتم و دستای کوچولوشو تو دستم گرفتم خندیدم و گفتم:

-سلام ماهک جون مرسی عمو تو خوبی؟بله عزیزم من دوست و همکار آبجی الیکاتم

عروسکش که یه خرس پشمالوی قرمز بودو بهش دادم که باعث گونه مو ببوسه با آقای امیری روی کاناپه نشسته بودیم

-کارا خوب پیش میره پسرم؟

-بله شکر خدا همه چیز بر وقف مراده

تا اینو گفتم ایکا هم از پله ها اومد پایین و زیره لب سلامی بهم کرد و به جایی که نشسته بودم نگاه کرد و یه لبخند بامزه زد رفت تو اشپز خونه و طولی نکشید که با یه سینی محتوی سه تا فنجون چایی برگشت بعد از تعارف شیرینی و شکلات رو بهش گفتم:

-خانوم امیری ممکنه امروز بیاید باهم بریم سره صحنه

اخماشو در هم کشید چون میدونست سره صحنه دیگه خبری نیست اگه باهاش کار داشتن زنگ میزدن فکر کنم حدس زد که خودم کارش دارم چون زل زده بود تو چشام بعد از چند دقیقه صحبتای معمولی ماهک لی لی کنان اومد سمتم و خیلی با مزه دستاشو زد به کمرش و اخم کرد:

-اینجا جای منه

به جایی که نشسته بودم اشاره کرد و ادامه داد:

-اما اگه به دوستات بگی عصر یخبندان و برام بذارن منم میذارم تو رو کاناپه م بشینی باشه؟

لبخند زدم و گفتم:

-باش فقط عصر یخبندان؟

-آره دمت گرم

از این لحنش خنده م گرفت ولی با حرف الیکا خنده م و خوردم

-مـــــــاهـــــــــک...!!!

ماهک فوراً گفت:

-بله دستتون درد نکنه خیلی ممنون سپاس گزارم لطف کردین تشکر میکنم

با عجز به الیکا نگاه کرد:

-کافیه آبجی؟

الیکا لبخند زد و با مهربونی گفت:

-بله عزیزم

بعد از تقریباً ۱۰-۱۵ دقیقه نگاهی به موبایلم انداختم الیکا بود

-من نمیام الکی خودتو جلوی بابام کوچیک نکن

اس دادم:

-چرا؟

جواب داد:

-یه بار دیگه اس بدی بخدا قید همه چیو میزنم به بابام میگم تا همینجاش هم پرو بازی در آوردی اومدی برو رد کارت

حسابِ کار دستم اومد بعد از چند دقیقه رو به الیکا گفتم:

-خب خانوم امیری برنامه کنسل شده ایشالله فردا سره فیلم برداری همو میبینیم

تا خواستم از جام بلند شم آقای امیری گفت:

-کجا با این عجله شام مهمون ما باشید

خب دیگه تعارفات همیشگی ایرونیا بود اگه تعارف نمیکردن ادم تعجب میکرد

-نه ممنون زحمتتون دادم دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم

-ای بابا شما مراحمین،من که نمیذارم بری میخوای ماهک و بندازم به جونت؟بمون پسرم نمک گیر نمیشی حالا یه شب بهت بد بگذره مگه ایرادی داره؟

لبخند زدم و گفتم:

-این چه حرفیه آقای امیری اما

-دیگه اما نداره بمون پسرم

ماهک هم اومد نزدیک و گفت:

-شام بمون بعدش اتاقمو بهت نشون میدم باشه؟

لبخند زدم و گفتم:

-باشه عمو

از قیافه ی الیکا مشخص بود که اصلاً راضی نیست ولی با اصرار های مکرر ماهک و آقای امیری مجبور شدم برای شام مهمونشون باشم.

الیکا:

آخه من دست تنها چه غلطی بکنم بابای من آخه بیکار بودی گفتی خیلی خوشم میاد ازش باید براش شام هم درست کنم عینهو چی مونده بودم که چی درست کنم که ماهک اومد تو آشپزخونه

-اینجا چی میخوای ماهک؟

-هیچی این اکرم گور به گوری که نیست حالا چه جوری میخوای شام درست کنی

-ماهک هر چه قدر هم که بد باشه نباید اینجوری حرف بزنی

وجدانم:نه که تو خیلی خوب حرف میزنی بشین بابا سیرابی

-اه تو رو کجای دلم جا بدم؟

-من تو دلت هستم نمیخواد جا بدی

-مزاحم دست و پا گیر

ماهک:آبجی ؟ آبجی ؟گفتم که ببخشید

-چی هان؟آهان....به نظرت چی درست کنم؟

-فسنجون خوبه با مرغ ؟

زیر لب گفتم فسنجون با مرغ؟

-آره خوبه بد نیست پس بدو بیا کمک کن دست تنها

همینجور غر میزد و کارایی که بهش میگفتم و انجام میداد

بچه هم این قدر غر غرو آخه ؟

+++

غذا حاضر شده بود اکرم هم از بیرون برگشته بود این دم آخری فقط یه سالاد درست کرد دستش دردنکنه واقا این از بس کار میکنه دستاش پینه بسته بمیرم الهی چقدر مورد ظلم قرار گرفته !

-بابا بفرمایید شام حاضره

بابا و آرکا هم که همش داشتن درمورد سیاست و این جور چیزا حرف میزدند چه زود هم با هم دیگه جور شدن

همه اومدن سر میز غذا اول بابا نشست و رو بروش هم اکرم منم کنار اکرم و آرکا هم روبروم ماهک هم نخودی کنار من نشسته بود

بابا برای آرکا غذا کشید و همه مشغول خوردن شدیم یه لحظه سرم و آوردم بالا وبه روبروم نگاه کردم تو چشاش یه چیزی بود .. تحسین .. غم .. و یا..

بیخیال فکر های اضافه شدم و به خوردنم ادامه دادم

+++

رو تختم دراز کشیدم و و به اتفاقات امشب فکر کردم بعد از شام براشون میوه بردم و موقعی که آرکا خواست بره دستاشو بشوره حوله ای براش بردم و بهونه ای بود که حرصم رو روش خالی کنم بعد از اون همه حرفای چرت و پرتی که زدم با تحکم گفت:

-نظرم عوض شد فردا میای و میبینمت

خواستم حرفی بزنم که گفت:

-همین که گفتم ام و آخه و این چیزا نداره و بدون حرفی رفت تو سالن موقع خداحافظی هم از آشپزخونه بیرون نیومدم وبه بهونه ظرف شستن عذرم و خواستم بماند که چقدر هم از طرف بابا مورد سرزنش قرار گرفتم

+++

امروز عصر قراره برم یکمی هم استرس دارم از ظهر تا الن پای نتم بلکه یکم فکر مشغول آرکا نشه

یه نگاهی به ساعت انداختم که دیدم بله ۵ شده و من ۶ باید اونجا باشم سریع یه مانتوی خردلی پوشیدم و شال همرنگش رو هم برداشتم و جین رو هم پاک کردم و رفتم سمت آیینه صورتم رو از بیروحی درآوردم و یه آرایش خیلی ملایم هم کردم چشام با اون خط چشم کشیده تر شده بود قربون خودم

وجدان:به قول کیارا تو از همون بچگی مرض خودشیفتگی با چاشنی زهر مار داشتی

-باز تو پیدات شد بی وجدان ؟

-آخه من وجدان دارم که الان میگی بی وجدان

-خیله خب بابا تو هم تو این هاگیر واگیر به چه چیزهایی پیله میکنه

عطر مورد علاقم و رو خودم خالی کردم و از خونه زدم بیرون همینجور در حال قدم زدن بودم که ..

یه تی شرت طوسی آستین کوتاه با شلوار جین هم رنگش پوشیدم و از خونه زدم بیرون ...به سرم زد برم دنبال الیکا پس راهمو به سمت خونه شون کج کردم خدا خدا میکردم نرفته باشه تا رسیدم جلوی در خونه شون درو بست و قدم زنان رفت هرچی بوق میزدم اصلاً انگار نه انگار چه دختر سر به زیری بود نگاش سنگ فرشای خیابونو شخم میزد آخر سر شیشه ماشینو دادم پایین و گفتم:

-خانوم امیری

برگشت و تا منو دید لبخند زد جلوتر رفتم و بهش گفتم که سوار شه ...بین راه در مورد همه چی حرف زدیم الا اون چیزی که باید حرف میزدیم،همون عکسا.

-الیکا ناراحتی؟

دیگه اینقد باهاش صمیمی شده بودم که به اسم صداش میزدم اونم مخالفتی نمیکرد

موبایلش زنگ خورد آروم و بدون معطلی جواب داد:

-بله امیر؟

.....-

بازم این پسره اه خیلی ازش بدم اومده بود اونشب مثل بز خودشو آویزون الیکا کرده بود حسابی دلم میخواست تلافی کنم پس با صدای بلند گفتم:

-الیکا جان شام دیشب فوق العاده بود خودت درست کردی کلک؟

فکر کنم پسره ناراحت شد البته اینو از حرفای الیکا فهمیدم

-نه امیر اصلاً مساله اینی که تو فکر میکنی نیست

.....-

-به درک وقتی حرفمو باور نداری چیکارت کنم

-.....

-برو به جهنم

مرموزانه و زیر چشمی به الیکا نگاه کردم حسابی عصبانی بود باید از دلش در میاوردم:

-میگم من زیاده روی کردم آره؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-نه...نه بیخیال مهم نیست دو دقیقه دیگه خودش پشیمون میشه

تا برسیم سره صحنه هیچ کدوممون حرف نزدیم...بلافاصله رفتم تو اتاق گریم و بعدش با مشورت استایلیست لباس مناسب پوشیدم و رفتم بیرون ...با تموم بچه ها احوال پرسی کردم و روبروی اقای یوسفی ایستادم :

-آماده ای پسرم؟

-بله

مشغول دید زدن صحنه بودم که الیکا اومد،الان تو اتاق خواب فیلم برداری میشد ...با دیدنش لبخند گوشه ی لبم نشست قیافه ش خیلی بامزه شده بود تو این سکانس آخر باید نقش یه خانوم باردار رو بازی میکرد...با صدای آقای یوسفی شروع کردیم:

-بچه ها آماده این؟

با سر حرفشو تایید کردیم و اضافه کرد:

-صدا،دوربین،حرکت...

به دنبال این حرفش الیکا که رو تخت نشسته بود دستی به شکم برآمده ش کشید و گفت:

-محمد؟

من که جلوی آینه بودم عطری به گردنم زدم و پیراهنمو با دست صاف کردم

-جانم؟

دستشو به کمرش زد و به سختی از روی تخت بلند شد اومد سمتم

-مگه من نگفتم این عطرو نزن ؟بوش اذیتم میکنه چرا رعایت نمیکنی؟

لبخند زدم و گفتم:

-خانومی اینو خودت برام خریدی یادت نمیاد؟

دستشو گذاشت رو شکمش و از درد صورتشو جمع کرد:

-آخ...

خودمو حسابی دستپاچه نشون دادم و با استرس گفتم:

-چی شدی بهار؟بهار؟حالت خوبه؟وقتشه؟

آروم خندیدو گفت:

-نه بابایی پسر کوچولوت شیطون شده همش مامانی رو اذیت میکنه

با حسرت تو چشاش زل زدم و گفتم:

-ایشالله زودتر این یه هفته تموم بشه من این وروجکو ببینم

همینطور که کفشمو پام میکردم گفتم:

-بهار الان مامانم میاد فقط دست به چیزی نزن هیچ وسیله ی سنگینی بند نکن بشین استراحت کن حتی درو هم باز نکن هم من هم مامانم کلید داریم دیگه سفارش نکنما

از جاش بلند شد و اومد سمت در تا بدرقه م کنه

-ای بابا خوبه همین الان گفتم از جات بلند نشو و استراحت کن

فقط لبخند زد...

-راستی کاری داشتی حتماً به موبایلم زنگ بزن حتی اگه تو جلسه بودم

سرسری باشه ای گفت و درو بست هنوز یکی دو پله پایین نرفته بودم که صدای آخ آخ گفتناش بلند شد

با صدای آقای یوسفی از اون حالت اومدم بیرون:

-کات!عالی بود بچه ها سکانس بعدی تو بیمارستان فیلم برداری میشه

درو باز کردم و رفتم داخل...و همه باهم رفتیم سمت بیمارستان تا آخرین سکانسو اون جا فیلم برداری کنیم

چون الیکا ماشینشو نیاورده بود سوار ماشین من شد در طول مسیر تنها چیزی که گفت این بود:

-امشب باید همه چیو تو ضیح بدی فکر نکن فراموش کردم

با این حرفش کلاً از فکر فیلم و فیلم برداری اومدم بیرون فقط به وقتی فکر میکردم که قضیه براش مثل روز روشن بشه نمیدونم خوشحال میشه یا ناراحت برای همین دودل بود اگه یه در صد احتمال میدادم خوشحال میشه وقتو تلف نمیکردم و همون شب بهش میگفتم...البته تقصیر خودمم بود نباید میبردمش تو اون اتاق ولی دیگه چقدر پنهون کاری؟ دیگه خسته شده بودم پدر خدا بیامرزم هم که هیچ وقت کاری نکرد که باب میل من باشه خودم باید یه کاری برای خودم میکردم تقریباً ۱۵ ساله که ازشون دورم شاید باور نکنن ولی باید بهشون ثابت کنم هر طور که شده دیگه نمیتونم بریدم!!امشب در هر صورت بهش میگم میخواد ناراحت بشه یا خوشحال فرقی نمیکنه این حقشه که از وجود من باخبر بشه نمیتونم همینطور دست رو دست بذارم که خودش بفهمه !

تو این فکرا بودم که صدای الیکا منو به خودم آورد:

-پیاده نمیشی؟

گیج گفتم:

-هـــــا؟!باشه باشه اومدم

ماشینو خاموش کردم و با هم به داخل بیمارستان رفتیم.

چند ساعتی سر صحنه بودیم و جونم در اومد تا جلوی خودم و بگیرم و خراب کاری نکنم !

سر یه سکانس که دیگه نتونستم تحمل کنم وزدم زیر خنده

آرکا با یه بچه چند روزه میاد داخل اتاق ،صحنه ای بود واسه خودش آرکا و پدر؟اولش که دستش میلرزد تا بچه رو بغل کنه میترسید بیوفته آخه تو به این غولی از بغل کردن بچه میترسی ؟!

قسمت بعدی هم آرکا بچه بدست اومده بالای سر من و دستای بچه رو تکون میده و رو به من با حالت بچه گونه ای حرف میزنه:

مامانی نمیخوای بیدار شی بچم گرسنشه !

+++

بعد از فیلم برداری:

آقای محمدی :

-خیلی خب بچه ها خسته نباشید این کارمون هم تموم شده بعد رو به من و آرکا برگشت و گفت:

-شما دو تا هم عالی بودید خسته نباشید

یه لبخندی زدم و ازش تشکر کردم چقدر این مرد نازنین بود برعکس این آرکا :)

دیگه مثل سابق بهم دیگه نمیپریم نه اینکه دست از کارمون برداریما نه! فقط شدتش کمتر شده !

آرکا:الیکا الیکا؟

-هان چیه ؟

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :

-واقعا که مثلا ۹ سال ازت بزرگترم اونوقت اینجوری حرف میزنی

ابروهام نا خودآگاه پردی بالا

-تو سن منو از کجا میدونی ؟

-اوم اوم خب همون اول فهمیدم دیگه وقتی برای قرار داد اومدی

یه نگاه بهش انداختم تا فکر نکنه با .. طرفه!!

-خودش رو گم نکرد و گفت :

-الا نبرو خونه استراحت بکن ساعت ۸ میام که اون قضیه رو برات تعریف کنم

بعد از این حرفش با سوییچ ماشینش بازی کرد

-باشه پس فعلا

کیفم و برداشتم و خواستم از اونجا برم بیرون که گفت :میرسونمت

-نه ممنون کیارا و کیانا اومدن دنبالم دیگه میرم

-باشه فعلا

سری تکون دادم و به سمت ماشین کیان حرکت کردم این دو تا هم دلشون خوشه ها حواسشون به اومدن من نبود درو باشدت باز کردم و پریدم رو صندلی عقب نشستم و با صدای بلند سلام دادم

کیارا دستش . گذاشت رو قلبش و گفت:

-ای حناق نگیری تو بچه این چه وضعه اومدنه فکر کردم یه دزدی چیزی اومده

من:

-آخه شما ها چی دارین که دزد بیاد تو ماشینتون و چیزی ازتون بدزده ؟!

-ای آدم بی خاصیت من اینجا به این خوشگلی رو نمیبینی ؟

-مگه اینکه خودت به خودت بگی خوشگل

یه ایشی گفت و سرش و برگردوند طرف کیان

-کیان چیه چیزی به این بگو ها

-من چی بگم وقتی واقعیت و میگه

بعد رو هردومون گفت:

-الا ن ساعت ۶ هستش بریم یه کافی شاپی چیزی تا بعدم بریم خونه

خیلی خسته بودم ولی خب به اطر اینکه ناراحت نشن چیزی نگفتم ینی من این دو تا خل دیوونه رو نداشتم چی کار میکردم؟

تا رسیدن به کافی شاپ با شوخی های هر سه تاییمون گذشت

++

ساعت ۷:۳۰ بود که رسیدیم به خونه ی ما این دو تا قزمیت و باززو بردم تو خونه تا یکم با این کیارا در مورد یه مسائلی صحبت کنم تو کافی شاپ که کیان بود زیاد نمیتونستم حرفی بزنم !

در اتاق م باز کردم همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد هه امیر بود گفتم این چند ساعت که بگذره دوباره خودش زنگ میزنه

-بله

-سلام خانوم خودم

-سلام

-از من دلخوری ؟

-نباشم

-میدونم زیاده روی کردم ولی خب تو هم باید جواب بدی که اون چی گفت

میخواستم بهت بگم خودت نزاشتی

-اینجوری باهام حرف نزن

-بله؟

-میای الان بریم بیرون

-دیروقته

-زیاد طول نمیکشه

-باشه کی؟

نیم ساعت دیگه خاضری ؟

-باشه پس تا اون موقع فعلا

-فعلا گلم

گوشی رو قطع کردم و نشستم رو تختم و به ماجراهای امروز فکر کردم تو این نیم ساعت با کیارا از هر دری حرف زدم و ۸ و ربع با یک ربع تاخیر رفتم سمت امیر در ماشین و باز کردم ونشستم توش

-چقدر زود اومدی شما

-خندیدم و گفتم :

-خب تو دیر خبر دادی تا بیام چیکار کنم ؟

-فدای سرت بعد پخش ماشین رو روشن کرد

آهنگ سامی بیگی (هماهنگه)

دلت با من هماهنگه

نگاه تو تو چشمامه

تنت با من می رقصه

همون حسی که می خوامه

تو این دنیا مثل شب باش

جز آغوشت پناهی نیست

با این حالی که من دارم

جز اینجا دیگه جایی نیست

من اینجاها با تو میمونم

همیجنا که هوا خوبه

نفس تو سینه میگیره

دلم واسه تو میکوبه

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم

تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی

هیچی نمیفهم فقط میخوام باشی

زیر لب با آهنگ همخونی میکردم تا به جایی که قرار بود بریم برسیم صدای گوشیم بلند شد کیارا بود..

-جانم کیارا؟

-جانم و کوفت و زهر مار آخه بی فکر تو یه ساعت با چند نفر قرار میزاری ؟

-چی ؟

-کوفت و چی الان این آرکا اومده بود منتظر تو بود زنگ زد به من و گفت به خودت زنگ زده ولی جواب ندادی الان جاش نیست بزنم دهنت و خورد کنم

-آخ آخ آخ وای چه سوتی دادم ببینم کیان و بقیه که چیزی نفهمیدن ؟

-نه خدا رو شکر حالا یه زنگ به خودش بزن فکر کنم خیلی قاطیه فعلا

-باشه فعلا

گوشی رو قطع کردم و یه نگاه به صفحش انداختم راست میگه چند تا میس کال ازش داشتم خدایا منو بکش که ان قدر گند میزنم اصلا به این فکر نکردم که با آرکا قراره بریم بیرون

امیر-چیزی شده الیک ؟

رو اسم آرکا مکث کردم و بهش زنگ زدم به امیر با دست اشاره کردم که هیچی نشده

-بله ؟

-اوم سلام خوب هستید ؟

-سلا م ، ممنون به لطف شما کنایش رو رو هوا گرفتم

آهنگ سامی بیگی همینجورد داشت پخش میشد آهنگ و قطع کردم و امیر گفت :

-چرا قطع میکنی؟

دستم و رو بینیم گذاشتم و با اشاره گفتم تا خفه بشه مطمئنم صدای آهنگ و امیر و شنیده

-اوم ببخشد جناب من واقعا متاسفم نمیدونست...

نزاشت حرف و ادامه بدم و با صدایی که میلرزد گفت:

-نه اشکالی نداره باشه برای یه وقت دیگه

-مثلا کی؟

-هروقت شما خودتون صلاح میدونید

چقدر رسمی حرف میزد !

-اووم فردا بعد از ظهر خوبه ؟

-بله فقط امیدورام دیگه مشکلی پیش نیاد چقدر با نیش و کنایه حرف میزد

-زیر لب گفتم :

امیدوارم .. خدافظ

به سردی گفت:

-خدا نگهدار

گوشی رو قطه کردم و امیر گفت :

-این پسره آرکا بود ؟

-آره

بدون هیچ حرفی رفتیم باغی که پاتوقمون اونجا بود منم قضیه اون موقع رو بهش گفتم

رسیدیم به باغ و رو تخت نشستم

من-آخیش چقدر خسته بودم

-الان چی ؟

-الان که اومدم تو این فضا و این درختا رو میبینم نه

-فقط با دیدن درختا؟

-نه پس با دیدن تو

-بی احساس

پسر جوونی اومد تا سفارشا رو بگیره هردومون دو پرس برگ سفارش دادیم با مخلفات روز خوبی بود ساعت ۱۰ هم رسیدم خونه و از بس خسته بودم تخت گاز خوابیدم تا لنگ ظهر

+++

ساعت۳ بود و برای یه ساعت دیگه قرار داشتیم از اون طرف هم باید زود میومدم خونه که با ماهک بریم تا وسایلش رو برای مدرسه بخریم عزیزم تازه اره میره اول دبستان هی خدایا :)

کتم و پوشیدم و خودم رو تو آینه نگاه کردم...کت و شلوار جذب سرمه ای با پیراهن و کفشای جیر مشکی فوق العاده بود زیره گردن و مچ دستمو به عطر آغشته کردم و گفتم:

-آرکا یه دونه ای!!

موبایلم و از رو کنسول کنار در برداشتم و از خونه خارج شدم...تقریباً نصف راهو رفته بودم که به سرم زد یه بار دیگه یاد آوری کنم که مبادا الیکا خانوم یادش بره شماره ش رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده:

-سلام

-سلام آماده ای؟

-آره دیگه تقریباً آماده م

-من نزدیک خونه تونم

-باشه باشه الان میام

-فعلاً

-بای

گوشی رو قطع کردم و شوت گاز رفتم سمت خونه آقای امیری ...جلوی در نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم تا خواستم اف افو بزنم الیکا خودش درو باز کرد و اومد بیرون...با دیدن من لبخند زد و گفت:

-سلام

منم لبخند ملایمی زدم وبعد از سلام و احوال پرسی نشستیم تو ماشین و به سمت کافی شاپی که الیکا گفت راه افتادیم:

-الیکا میگم بهتره کافی شاپ اینجور جاها نریم

یه تای ابرو شو داد بالا و گفت:

-پس کجا بریم؟

به صورتش زل زدم

-بریم خونه ی من؟البته...البته اگه مایل باشی اخه چون موضوع مهمیه نمیخوام بشه سوژه دست مردم

فکر کنم خودشم اینو درک کرد و حرفمو با سر تایید کرد...درو با ریموت باز کردم و ماشین و تو حیاط گذاشتم و از ماشین پیاده شدیم ... باهم رفتیم داخل همراه الیکا نشستم روی کاناپه و گفتم :

-چی میخوری؟

همینطور که با گوشیش ور میرفت و تند تند اس میداد گفت:

-اوم...قهوه!!

سرمو به نشونه تایید خم کردم و رفتم تو آشپزخونه و مشغول آماده کردن قهوه بودم از پشت اپن داشتم دید میزدم اصلاً نمیخواستم اون پسره مزاحم همون یارو امیر مثل خرمگس بپره وسط ماجرا...فقط یه چیزی این وسط مشکوک بود اون الیکایی که من میشناسم اصلاً دایی نداشت...به همین موضوع فکر میکردم و با سینیِ محتوی دوتا فنجون قهوه رفتم تو هال...کنارش نشستم رو کاناپه و گفتم:

-بفرمایید

فنجون قهوه رو از تو سینی برداشت و بهم نگاه کرد:

-پس خدمتکارات کجان؟

خندیدم و فنجون قهوه م رو از تو سینی برداشتم

-اونا وقتی میان که مهمونی داشته باشم دوست ندارم اونا همیشه خونه باشن

جرعه ای از قهوه خورد و گفت:

-آها

زیر لب ببخشیدی گفتم و رفتم تو اتاق کتم و با عجله از تنم درآوردم و انداختم رو تخت ، عکسا و دفتر خاطرات و برداشتم وقتی برگشتم پیشش داشت با موبایلش حرف میزد:

-آره آبجی جونم میام دودقیقه وایسا

-....

-ماهک خیلی غرغر میکنیا مگه لوازم تحریر خریدن چقد وقت میبره؟

-.....

-خب اگه کارم تموم نشد فردا میریم

-.....

-خیلی خب حالا گریه نکن!مگه بچه ای؟

-.....

-باشه تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام.خدافظ

بعد از اینکه گوشی رو قطع کرد به دفترخاطراتی که تو دستم بود خیره شد و گفت:

-خودت که شنیدی اگه امروز باهاش نرم قهر میکنه

لبخند زدم و گفتم:

-نه نه ایراد نداره فوضولیه ولی...میخوای بری براش لوازم تحریر بخری؟

کیفشو برداشت و مبایلشو گذاشت توش

-آره

-پس بذار باهم بریم

-نه اخه...

دفتر خاطراتو گذاشتم رو میز و گفتم:

-آخه نداره دلم برای ماهک تنگ شده

در واقع دلم میخواست بیشتر باهاش وقت بگذرونم نمیدونم چرا خب دله دیگه یه چیزای میخواد که تو دکون هیچ بقالی نیست...

رفتم تو اتاق بعد از اینکه کتم و پوشیدم همراه الیکا رفتم پایین و سوار ماشین شدم...اول رفتیم دنبال ماهک همین که رسیدیم با یه پیراهن آبی روشن خوشگل جلوی در ایستاده بود الیکا با دیدنش از ماشین پیاده شد و گفت:

-سلام عزیزم چه خوشگل شدی

تره ای از موهاش که تو صورتش ریخته بودن و با دست زد کنار و گفت:

-سلام موهامو نگاه چه نازه خودم درستش کردم

-الهی قربونت برم ماه شدی حالا بیا بشین تو ماشین با عمو میریم برات خرید کنیم

دستاشو برد بالا و گفت:

-جونمی جون

سوار ماشین شد و اضافه کرد:

-سلام عمو جون

برگشتم سمتش و گفتم:

-سلام عزیزم خوبی؟

-مرسی عمو

الیکا هم سوار شد و به سمت فروشگاه حرکت کردیم...فقط این جریانات یه فرصت دیگه برای من بود تا بازم فکر کنم که چجوری قضیه رو به الیکا بگم...

از اینکه دوباره نتونستم بفهمم قضیه چی به چیه حرصم دراومد آخه تا مدرسه ها یه هفته مونده لوازم تحریر رو هم خب فردا میتونستیم بخریم وقت قحط بود این زنگ زد

+همین که صحبتم با آرکا تموم شد از اتاقش با همون دفتر اومد بیرون نگاه خیرم رو اون رفتر مونده بود بهش گفتم :

-خودت که شنیدی اگه امروز باهاش نرم قهر میکنه

-لبخندی زد و گفت :

نه نه ایراد نداره فوضولیه ولی...میخوای بری براش لوازم تحریر بخری؟

کیفمو برداشتم

بلند شدم و گفتم

-آره

-پس بذار باهم بریم

-نه اخه...

دفتر خاطراتو گذاشت رو میز و گفت:

-آخه نداره دلم برای ماهک تنگ شده

یه نگاه بهش انداختم که یعنی خودتی !

بیشتر از این صبر نکرد و رفت تو اتاقش یه نگاه به همون دفتره که رو میز گذاشته بود انداختم خدایا خودت میدونی که من جلوی هر چی رو بگیرم جلو فضو..نه نه ببخشید کنجکاویم رو نمیتونم بگیرم ببین خدا من این دفتر و میبرم خب ؟ بعد واسش میارم دیگه .. به همین راحتی؟ میفهمه که

زیپ کیفم رو باز کردم و لبخند خبیثانه ای زدم ایول خودشه خدارو شکر این دفتر و آوردم که تو کیفم باشه ها..

جلدش شبیه همونه ولی خب زیاد معلوم نیست که اون نیست جاشون رو با هم دیگه عوض کردم و دفتر و گذاشتم تو کیفم خیلی معمولی انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده با آرکا رفتیم پایین بالاخره بازیگری تو دنیای واقعی خودم یه جا به درد خورد!!!

+++

سه تایی باهم وارد فروشگاه شدیم ماهک هم بینمون داشت میمودیه نگاه به خودمون اندختم و خندم گرفت عینهو....

به خود نهیب زدم:

-لال شو الیکا

یه نگاهی به آرکا انداختم اونم انگار داشت به همین فکر میکرد که خندش گرفته بود

--وای ماهک چرا هی این ور واونور میری بیا اینجا ببینم

-ماهک یه دفتر و نشونم داد که شکل این عروسک اسمش چی بود سیندرلا چی چی تو همین مایه ها دیگه و گفت:

-آبجی من از اینا میخوام برام بخر

-تو از کنار من تکون نخور و هرجا میرم بیا باشه اصن همه ی اینجا رو برات میخرم

برگشتم سمت آرکا که داشت به حرف های میخندید و زیر لب گفتم:

-عجب گرفتاریه ها

-آرکا :چی کارش داری بچه رو بزار واسه خودش ببینه دیگه

-خب ببنه ولی کنار من باشه تا یوقت گمش نکنم

--اون که دیگه بزرگ شده بیا برم اون قسمت کوله هاش روهم ببینیم

به ناچار قبول کردم وبا هم رفتیم اون سمت

هم ماهک کوله میخواست هم خودم

حالا که فکر میکنم میبینم آرکا زیادی هم مزخرف نیست بلکه..بلکه

وجدان:بلکه چی الیکا خانوم ؟

-بر خر مگس معرکه لعنت

-بله بله بله ؟

-هیچی بابا بگم غلط کردم دست از سرم برمیداری ؟خواستم بگم بلکه آشنا هم هست انگار خیلی وقت میشناسمش

-اعصاب رو گذاشتی واسه فروشا! به چشمم روشن

آرکا:الیکا؟الیکا؟

از خود درگیری دست برداشتم و گفتم :

-هان چیه ؟ینی بله چی شده ؟

-به نظرم همون کیفا خوبه

-یه نگاه بهشون انداختم و منم تاییدشون کردم یکدفعه یاد دفتر خاطراته افتام و نیشخندی زدم و فقط منتظر این بودم که برم بخونمش

آرکا:اونجارو داشته باش

-به سمتی که گفت برگشتم ای خدا منو نکشه

ماهک:نه خیر این برای منه خودم اول گفتم همین رنگ

پسره با لحن بامزش گفت:

نه خیرم اول من اینو انتخاب کردم بعد برگشت سمت مامانش و گفت:

-مگه نه مامان ؟

رفتم جلوتر و رو به ماهک گفتم :

-ماهک این چه وضعشه ؟

-آخه اول من اینو انتخاب کرده بودم بعد اومده میگه نه خیر من من من ،بعد رو به پسره گفت : سرت تو کلمن !

خندم گرفته بود این بچه چه کارا هم که نمیکرد یادمه با پسر بچه ها وقتی ۶ سالم بودم همین رفتارا رو داشتم بی جواب نمیزاشتمشون !

برگشتم ببینم آرکا کجا رفت

اون طرفتر به دیوار تکیه زده بود و داشت ما رو نگاه میکرد یه لبخندی هم رو لبش نشسته بود یعنی داشت به چی فکر میکرد؟!

اومد جلو تر و زیر لبی گفت:

-عینهو خودت

فکر کرد نشنیدم ولی شنیده بود و این باعث شده بود بیشتر به اون دفتره فکر کنم

رو به ماهک گفتم

-خیلی خب حالا دیگه چیزی که زیاده از این دفتره همون طرح خب یکی دیگه رو برمیداری

دستی به پیشونیم کشیدم و رفتم پیش ماهک و الیکا،جلوی پای ماهک روی پاهام نشستم و گفتم:

-ماهک؟؟

دفترو از دست پسره کشید و ابرو هاشو بالا انداخت

از این کارش خنده م گرفت و به الیکا نگاه کردم اون موقع ها همین کارو باهام میکرد ولی منم یه جورایی از خجالتش در میومدم ...

ماهک دستمو گرفت و گفت:

-من پیروز شدم بریم عمو؟

نگاهی به پسر کوچولو انداختم که با ناراحتی به زمین چشم دوخته بود فکر کنم ازم ترسید...با مهربونی دفترو از دست ماهک گرفتم و گفتم :

-ماهک اینو بده یه دونه خوشگل ترشو برات میگیرم

دفترو داد دستمو صورتشو به حالت قهر برگردوندمنم دفترو دادم به پسر کوچولو و خودم ماهکو گرفتم بغلم

-قهر نکن دیگه برو الان هرچی دلت میخواد بردار امشبم شام باهم میریم بیرون

نگاه شیطونی کرد و گفت:

-بعدشم شهر بازی؟

صدای الیکا که تا اون لحظه نظاره گر بود در اومد...

-ماهک؟؟؟خیلی پررو شدی!

یه اخم هم چاشنی ش کرد که خنده م گرفت و رو بهش گفتم:

-الیکا بچه س دیگه ایراد نداره خب یه امشبم بد بگذرون

لبخند ملیحی زد و سری تکون داد،ماهک که زل زده بود تو چشای من دستای کوچولوشو دور گوشم گرفت و با پچ پچی بچه گونه که فکر کنم همه شنیدن گفت:

-مخشو زدی؟

منم با همون لحن گفتم:

-آره

-دمت گرم حالا منو بذار پایین تا برم بقیه رو انتخاب کنم

گذاشتمش پایین و همراه الیکا روی صندلی چرمی فروشگاه نشستیم و کارای بامزه و بالا و پایین پریدناشو نگاه میکردیم

نمیدونم چقدر گذشته بود که ماهک با دستی پر از دفتر و کتاب که با یه تلنگر همه ش میریخت اومد سمتمون ،با صدای خسته گفت:

-خیلی سنگینه

نگاهی به سر تا پاش انداختم و لبخند زدم،دفترا رو ازش گرفتم و نشوندمش رو صندلی ۵ تا دفتر بیشتر نبود ولی خب دستای اون کوچولوئه و اینا هم براش زیاده...

تا رفتم دفترا رو بذارم رو پیشخون فروشگاه با کلی دفتر و کتاب که ماهک انتخاب کرده بود روبرو شدم فکر کنم قصد داشت یه کتاب خونه راه بندازه نگاهی به میز انداختم،هیچ چیزی از قلم نیوفتاده بود مداد،پاکن های عروسکی،تراشای ست،ست خط کش ،دو تا بسته مداد رنگی که وقتی نگاه کردم روش نوشته شده بود ۴۸،گواش و آبرنگ و دفترای مختلف و خلاصه کل فروشگاهو جمع کرده بود...رو به فروشنده گفتم:

-آقا حساب ما چقد شد؟

فروشنده لبخندی زد و گفت:

-مهمون ما باشید آقای ریاحی

منم به طبعیت از اون لبخند زدم و گفتم:

-خیلی ممنون شما لطف دارید ولی نه اینجوری راحت نیستم

اینو که گفتم الیکا اومد سمتم و کیف پولشو درآورد...خواستم دستشو پس بزنم تا خودم حساب کنم که دستم خورد به دستش و ثابت موند نه من میتونستم دستمو حرکت بدم نه اون...یه لحظه به خودمون اومدیم و از نگاه کردن به هم دست کشیدیم ...ریموت رو دادم دست الیکا تا با ماهک برن تو ماشین...وقتی اونا رفتن منم وسایلو حساب کردم و همراه بسته ها بزرگ و پر از دفتر و کتاب از فروشگاه رفتم بیرون...

آروم درِ ماشینو باز کردم و وسایلو گذاشتم صندوق عقب...و خودم سوار شدم و به سمت رستوران حرکت کردیم بین راه ماهک گفت:

-عمو آرکا مرسی خیلی قشنگ بودن

از تو آینه نگاهی بهش انداختم و با لبخند گفتم:

-از تو قشنگ تر نیستن خوشگل خانوم

به بیرون نگاه کرد و گفت:

-ممنون

بلافاصله از جاش بلند شد و روبه الیکا جوری که من نفهمم مثلاً آروم گفت:

-آبجی تو تشکر نکردی

چقد بامزه بود این دختر حرکاتش کپی برابر اصل بچگیای الیکا بود

الیکا هم لبخند زد و رو بهم گفت:

-ممنون آرکا

چه جالب دیگه نمیگفت آقای ریاحی یه صمیمیت خاصی تو صداش بود که میتونستم درکش کنم ...لبخند زدم :

-خواهش میکنم قابلی نداشت راستی میگم به بابات زنگ بزن خبر بده که میریم بیرون تا نگران نشه

موبایلشو از تو کیفش درآورد و به باباش زنگ زد:

-الو؟سلام بابا خوبی؟

-.....

-مرسی آره با ماهک و آرکا اومدیم الوازم تحریر بخریم

-.....

نگاهی به من انداخت و گفت:

-آره اونم خوبه...بابا تنهایی؟اکرم خونه نیست؟

-.....

-آها میگم منو آرکا و ماهک میخوایم بریم رستوران و از اونجا هم بریم شهر بازی اگه تنهایی نریم یا بیایم دنبالت

-.....

-مرسی بابا قربونت برم خدافظ

بعد از اینکه گوشی رو قطع کرد گفت:

-بابا سلام رسوند

جلوی رستوران ماشینو پارک کردم و همراه الیکا و ماهک وارد رستوران شدیم.

دنج ترین جای رستوران و انتخاب کردم و سریع نشستم همون موقع که از در رستوران وارد شدیم آدم بود که ریخته بود رو سرمون یه ربع فقط سر این علاف شدیم

ماهک:-وای خفه شدم بین اونا یکم دیرتر میرفتن کنار الان جنازه من رو دستتون بود

-زبونت و گاز بگیر بچه این چه حرفی

صدای آخ گفتنش بلند شد

-ماهک:آخ آخ

-چی شدی بچه ؟

-زبونم

-یدفعه منو آرکا بهم نگاهی انداختیم و زدیم زیر خنده

-وای ماهک زبونت و گاز بگیر یه اصطلاحه

-چه اصطلاحه مز..

نزاشتم جملشو ادامه بده و با تحکم گفتم :

-ماهک

-خیلی خب ببخشید اشتباه کردم بنده را عفو کنید

-لبخندی بهش زدم و همون موقع گارسون اومد

طبق معمول من برگ سفارش دادم آرکا هم همینطور و ماهک هم کوبیده با مخلفات

ماهک:-میگم آبجی اسم فیلم بعدیت چیه

-سر غذا یه دختر خوب حرف نمیزنه

-حالا یه کلمه میخوای بگی ها

-آرکا جای من جواب داد

-اسم فیلمش دنیای شیرینه با منم بازی میکنه

-یه چشم غره بهش رفتم و رو به ماهک گفتم

-نه عزیزم اسمش Fate forced

-چی چی چی ؟

خندم گرفت :

-یعنی سرنوشت اجباری بعدشم اونجا با ایشون بازی نمیکنم

-پس با کی بازی میکنی ؟یکم مکث کردو گفت:

-آهان ممد و میگی؟

-ممد چیه بیچاره اسمش محمده

-اوهوم فهمیدم بعد به خوردنش ادامه داد

یه نگاه به آرکا انداختم معلوم بود خیلی حرصی شده بود همینجور داشتیم برای همدیگه با چشم خطو نشون میکردیم که صدای یکی اومد

-به به جناب آرکا ریاحی چطوری شما ؟

بعد رو به من ادامه داد

-سلام خانم امیری خوب هستین ؟

-اومم سلام ممنون

راستش یکم معذب شده بودم و غذام رو دست نخورده نگه داشتم

-دوباره گفت :

-نیازی به معرفی که دیگه نیست در هر صورت معرفی میکنم آرمین بهادری هستم

ماهک:اُه همون فوتبالیسته تو تیم .....

یه لگد به پاهاش زدم خیلی جلوی خودش رو گرفت تا دادش نره هوا میدونست دیگه همین که عصبانی بشم دیگه خیلی بد میشه !

ماهک:خوشبختم از آشناییتون من ماهکم

-آرمین لبخندی زد و گفت:

-منم همینطور عزیزم

رو به ماهک گفتم :

-غذاتو بخور

بی هیچ حرفی شروع کرد به خوردن غذاش منم دبگه دل خوردن غذا نداشتم و همش به حرف ها و بحث های اونا گوش میدادم گاهی اوقت هم اظهار نظر میکردم

بحثاشون به یه ساعت کشیده شد و منم بدجور حوصلم سر رفته بود ای کاش الان خونه بودم و اون دفتر و میخوندم ای خدا

گوشیم که تو دستم بود لرزید بازم پامیک

پیامک از امیر بود

-سلام خانومی فردا وقت داری یه سر بهت بزنم

وای ای خدا امشب که نشد فردا هم نتونم بخونمش عجب گرفتاری پیدا کردما

-براش زدم

- فردا بعد ازظهر خوبه

-عالیه فعلا

بخندی زدم و گوشیم و گذاشتم تو جیبم آرکا هم داشت از فضولی میمرد که ببینه کیِه

خیلی دوس داشتم بفهمم این کیه که الیکا داره بهش اس میده ولی فکر کنم متوجه شد و زود موبالیشو جمع و جور کرد.

آرمین رو کرد بهم و گفت:

-آرکا جان کار جدید قراره بازی کنی؟

لبخند زدم و گفتم:

-آره چطور مگه؟

-یکی از آشناها بهم گفت

به الیکا اشاره کرد و ادامه داد:

-با خانوم امیری درسته؟

-بله خدا رو شکر افتخار داشتم چند تا فیلم باهاشون همراه باشم

این حرفم تیکه بود آخه الیکا نمیخواست با من زیاد فیلم بازی کنه

آرمین لبخند زد و به الیکا گفت:

-ایشون خواهرتونن درسته؟

منظورش ماهک بود

الیکا هم لبخند ملیحی تحویلش داد و پا روی پا انداخت:

-بله

آرمین رو به ماهک گفت:

-چطوری کوچولو؟

ماهک که غذاش تموم شده بود ومشغول بازی با کیفش بود سرشو بلند کرد و گفت:

-مرسی خوبم

منو الیکا مشغول گوش کرد به حرفای آرمین و شیرین زبونیای ماهک شدیم

-امشب خیلی بهت خوش گذشته آره؟

ماهک خندید و گفت:

-آآآآره کلی خوش گذشت با عمو آرکا قراره بعد از شام بریم شهربازی تاااازشـــــم میخواد به دوستاش بگه عصر یخبندان تو تلویزیون برام بذارن

سرشو کج کرد و مظلومانه ادامه داد:

-آخه خسته شدم بس که تام و جری و پلنگ صورتی دیدم

آرمین دستشو دراز کرد و لپ ماهکو کشید

بعد از شام همه عزم رفتن کردیم آرمین به سمت خونه ی خودش،منو الیکا و ماهک هم همینطور که بهش قول داده بودم رفتیم شهر بازی...

ماهک کلی ورج و ورجه کرد و دستمو کشید و گفت:

-بیا بریم سوار اون ماشینا بشیم

با دستش به پیست اشاره کرد و ادامه داد:

-خیلی باحاله کلی حال میده

الیکا بلافاصله گفت:

-ماهک دیگه باما کاری نداشته باش خودت تنهایی بازی کن

لب و لوچه ماهک آویزون شد و آروم آروم به سمت پیست رفت..

دلم براش سوخت خیلی بانمک بود خداییش تو دل برو بود آروم به الیکا گفتم:

-گناه داره بذار برم تو هم اینجا بشین باشه؟الان برمیگردم

الیکا با سر حرفمو تایید کردو از جام بلند شدم،آروم آروم پشت سر ماهک راه رفتم و یهو از پشت بغلش کردم

خنده های بلند و جیغای ماهک گوشمو کر کرده بود ولی چه کنیم دیگه کرم از خودِ درخته

ماهک آروم دستشو گذاشت جلوی دهنش و گفت:

-میدونستم میای صداتو شنیدم

و پشت سرش قهقهه زد

بعد از ماشین سواری با ماهک کناره الیکا نشستم و ماهک هم برای خودش با دستگاه ها بازی میکرد تقریباً ساعت ۱۱:۳۰ بود که خسته شد و گفت بریم ماهم که از خدا خواسته فوراً از شهربازی خارج شدیم ...

جلوی خونه ی آقای امیری ماشینو نگه داشتم

ماهک بلافاصله از ماشین پیاده شد و الیکا هم رو کرد بهم و با لبخندی که هیچ وقت ازش ندیده بودم گفت:

-بابت همه چیز ممنون خیلی زحمت کشیدی امشب کلی خسته ت کردم

منم لبخند زدم و گفتم:

-این چه حرفیه وظیفه م بود

درو باز کرد که از ماشین پیاده شه فوراً صداش زدم:

-الیکا؟

برگشت و بهم نگاه کرد

چیزی نداشتم که بهش بگم

-ماهکو از طرف من ببوس!

اه لعنتی نتونستم چیزی رو که میخوام بگم...!!!

دوباره لبخند زد و سرشو کج کرد

از ماشین خارج شد منتظر موندم تا برن داخل خونه و بعد به سمت خونه ی خودم حرکت کردم...

همین که درو بستم صدای لاستیک ماشیناش رو آسفالت دراومد و رفت !

همین جور که قدم میزدم میومدم به سمت خونه و میرفتم سمت گذشته

- نکن بچه چرا اینجوری میکنی ؟

-دوس دالم ، چی کار داری تو؟

-عزیزم به خاطر خودت میگم

-آخه خیلی حال میده

-که حال میده آره ؟

-آرررررررررره

-باشه پس اگه افتادی به من ربطی نداره ها

-نبایدم داشته باشه

-اینجوریه

-اوهوم

-تو همش باید جواب بدی ؟

-پس چیکار کنم ؟

-هیچی به کارت برس

دختره به کارش میرسه ولی ...

-آخ آخ

ومیزنه زیر گریه!

- قشنگم بهت گفتم نکن خودت گوش نکردی کله شق

بیشتر زد زیر گریه

دختره رو بغلش کرد و گفت:

-عزیزم حالا گریه نداره دیگه میخوای برات یخمک بگیرم ؟

-تو که پول نداری

-خندیدی و گفت :

منو دست کم گرفتی

دختر هم متقابلا خندید

++

پسر در حالی که نفس نفس میزد از باغ اومد بیرون ویواشکی با دختر از خونه زدن بیرون !

به مغازه نزدیک خونشون رفتن و کلی یخمک گرفتن دختره انگار دنیا رو بهش دادن همون جا گرفت شروع کرد به خوردن و خنده از لبهاش دور نمیشد پسرک بادیدن خنده های دخرت احسا خوبی بهش دست پیدا کرد وبا خودش فکر میکرد ....

بعد از اینکه دلی از عزا دآوردن به سمت خونه برگشتن

++

صدای سیلی آقا بزرگ تو کل سالن میپیچه

-پسره ی گستاخ بیخود کردی اینکار و کردی اونم بی اجازه

خانوم بزرگ-ای بابا آقا حالا بچن دیگه

-این بچه ؟۱۵ سالشه

-خب حالا چیزی نشده دیگه

دختر دوان دوان از پله ها پایین میاد و با چشمای اشکی میره سمت پسره و آقا بزرگ و کنار پسرک وا میسته

-برای چی میزنیش هق ..هق

-همینم مونده یه بچه به من بگه که چرا اینکارو میکنی یا نه

-اون مگه چی کار کرده ؟

-از دستور من سرپیچی کرده

-مگه نوکرته ؟

-نوم که هست

-ولی اون هیچوقت اون کارو انجام نمیده

-از کجا ان قدر مطمئنی بچه جون

-میدونم

خودمو انداختم رو تخت،دستمو گذاشتم زیرِ سرم به سقف اتاقم خیره شدم

مدیونستم اگه الیکا یکم فقط یکم به مغزش فشار بیاره میفهمه که من کیم ولی با این وجود که چند سال قبل اینا یه جسد رو بجای من دفن کردن ممکنه یکم براش شک و شبهه ایجاد کنه...

چشاممو بستم و رفتیم به گذشته...گذشته ای که توش منو الیکا قایمکی باهم بازی میکردیم.

******

-سنگ کاغذ قیچی،سنگ کاغذ قیچی

دختر جیغ کشید:

-خیلی جر زنی برو دیگه من باتو دوست نیستم

پسر دنبالش دوید و گفت:

-باشه باشه یه بار دیگه بازی کنیم دیگه جر نمیزنم

-قول دادیا

دستی به پیراهن گل گلیش کشید و گفت:

-این بازی خوب نیست بریم خاک بازی؟

پسر دستاشو به هم کوبید و گفت:

-جونمی جون بریم

آروم و یواش جوری که کسی نبینتشون رفتن پشت باغ و مشغول کندن گوشه ای از زمین شدن

پسر رفت و بیلچه ی کوچیکی آورد و باهاش زمینو کند که صدا اعتراض دختربلند شد:

-اِ ببین من دستام درد میگره تو بیا با دست بکن

مشغول کندن زمین با دست بود که یکی از پست گوششو گرفت و مجبورش کرد بایسته

-آی آی ولم کن دردم میاد

صدای پر از خشم آقا بزرگ بلند شد:

-خفه شو پسره ی احمق

شدت پیچش گوشش رو بیشتر کرد

-آی آی آقا بزرگ ولم کن

آقا بزرگ فریاد زد:

-این پشت چه غلطی میکردین؟هـــــا؟

-آی ...خاک بازی... آی آی

دختر که تا اون لحظه چیزی نمیگفت و کتک خوردنای پسر رو تماشا میکرد از جاش بلند شد و رفت سمت مرد

با دندوناش مچ آقا بزرگو محکم گاز گرفت جوری که صدای آخ و اوخ مرد به اون گنده ای بلند شد

دختر و پسر باهم فرار کردن و به گوشه ای از باغ که پر از درخت و علفای بلند بود پناه بردن

*****

بلند بلند خندیدم و گفتم:

-حقت بود پیرمردِ خرفت کفتارِ پیر

رفتم سمت لپ تاپم و روشنش کردم از توش یه آهنگ انتخاب کردم و صداشو زیاد کردم:

وقتی هستی عاشقت هستم

وقتی دستاتو میزاری تو دستم

وقتی نیستی من نمیدونم

با این صدای خسته از کی میخونم

بیا که زندگیم با تو قشنگ میشه

بیا که عشقمون پر از یه رنگیشه

بگو هستی تا ته دنیام

با تو دنیای من قشنگ ترم میشه

همراه سعید کرمانی خوندم:

-یه روزی چشاتو ازم نگیری

میدونی میمیرم وقتی که میری

با تو همیشه آرامش میگیرم

وقتی منو تو آغوشت میگیری

یه روزی چشاتو ازم نگیری

میدونی میمیرم وقتی که میری

با تو همیشه آرامش میگیرم

وقتی منو تو آغوشت میگیری

رفتم تو آشپزخونه و با بطری آب خوردم جلوی تی وی نشستم

دوباره خوندم:

-توی چشمات دنیامو دیدم

توی دنیامون به عشقت رسیدم

چقد خوشحالم از اینکه اینجایی

من این احساسو به دنیا نمیدم

تو باشی با نفسهات زنده می مونم

تا آخری ننفس به عشقت میخونم

اگه بگن که بی تو زنده می مونم

دنیارم بدن میگم نمیتونم

یه روزی چشاتو ازم نگیری

میدونی میمیرم وقتی که میری

با تو همیشه آرامش میگیرم

وقتی منو تو آغوشت میگیری

یه روزی چشاتو ازم نگیری

میدونی میمیرم وقتی که میری

با تو همیشه آرامش میگیرم

وقتی منو تو آغوشت میگیری

دستمو دراز کردم و دفتر خاطراتمو برداشتم، تا بازش کردم چشام چهارتا شد:

-این که دفترِ من نیست...!!

و سعید کرمانی هنوز داشت میخوند و من درکمال ناباوری به دفتر خیره شده بودم...

یه روزی چشاتو ازم نگیری

میدونی میمیرم وقتی که میری

با تو همیشه آرامش میگیرم

وقتی منو تو آغوشت میگیری

یه روزی چشاتو ازم نگیری

میدونی میمیرم وقتی که میری

با تو همیشه آرامش میگیرم

وقتی منو تو آغوشت میگیری

هنزفری رو گذاشتم تو گوشم و آهنگ خوشبختی حمید عسگری رو پلی کردم و زیر لب باهاش میخوندم و پاهام و تکون میدادم

-خوشبختی یعنی اینکه تو دست تو دست من میزاری

-دنیا رو بی تو نمیخوام بگو تو هم از دنیا بدون من بیزاری

-بیا بهم بگو که تو هم مثل من حس منو داری و منو تنها نمیزاری

-منو دوست داری همون جوری که دوست دارم

-بیا خودت ببین که پرم از روزهای تکراری

-و باز گریه و باز زاری ، واسه هرکاری

-تو نباشی کم میارم

یک دفعه در اتاقم باز شد و ماهک پرید تو اتاق

با تندی بهش گفتم :

-بچه چته عینهو وحش...

با دیدن اشکاش به طور کامل دیگه خفه خون گرفتم :)

رفتم کنارش زانو زدم و گفتم :

-عزیز دلم چی شده ؟

-بابا .. بابا منو ..هق... بابا منو زد بعد با صدای بلند تری زد زیر گریه

-این بابا هم تعادل روحی روانی شخصیتی نداره ها دیگه چش شده تا دیروز که خوب بود

-میخواستم برم تو همون انباری که سی دی و این چیزا بود .... اکرم هم رفت به بابا گفت اونم زد تو گوشم

-در اتاق رو با شدت باز کردم و رفتم بیرون بابا رو تو پذیرایی ندیدم اکرم تو آشپزخونه بود رفتم سراغش و بهش گفتم:

-هوی زنیکه بابا کجاست

-ببین یادت که نرفته با کی داری حرف میزنی ؟

-آخ آخ ببینم شما احیانا قرص توهم زایی چیزی نخوردی که خودت و جنیفر آنیستونی چیزی فرض کردی ؟

- گوش بده ببین چی میگم دختره گستاخ ،هر چی هیچی نمیگم بدتر...

-نه شما گوش بدین قرار نیست چون یکسال کمتر اومدی زن بابای من شدی تو گوشش بخونی که ماهک و بره مدرسه شبانه روزی تو گوشش بخونی که منو به کی شوهر بده یا نده چیه چشت دنبال اون چندر قاض زمینه که این طوری دورور بابای من موس موس میکنی ؟ بزار بگم که تخت خیالت راحت باشه اون زمین و بابا قرار داده برای حق مظالم چیزی به تو نمیماسه

-من اصل

اداشو درآوردم و با مسخره گی گفتم :

-آره تو اصلا به فکر این چیزا نیس...

با سوزش یک طرف صورتم دیگه نتونستم حرفم و ادامه بدم

بابا -دختره ی پرو این چه حرفاییه میزنی ها؟

-با ناباوری به بابا نگاه کردم وگفتم :

-بابا؟

-کوفت و بابا همین الان برو تو اتاقت

-شما هم نمیگفتی اصلا تو این خونه نمیموندم

وسریع رفتم تو اتاقم و در ومحکم بستم

-لعنت به تو لعنت

صدای زنگ گوشم دراومد امیر بود

-با تندی گفتم:

-بـــلـــه؟

-به و بلا خانوم بچه که زدن نداره

-کارت و بگو

-مثلا قرار بود امروز ببینمت

-تا نیم ساعت دیگه آمادم

باشه فعلا

-خودم و رو تخت انداختم و به این فکر کردم که چی شد؟مگه میشه در عرض یه روز اینطوری بشه ؟قضیه همون تعادل روحی ،روانی و شخصیتیه

ماهک:آبجی تورو خدا نرو ...هق... من نمیخوام تنها باشم با اینا

-عزیزم زود برمیگردم باشه ؟

-قول دادیا

-قول قول

ولی نتونستم زود برگزدم قولی دادم که نتونستم عمل کنم

سریع یه شلوار جین خاکستری با مانتوی یاسی و شال همرنگش پوشیدم و یه نگاه از تو آیینه به خودم انداختم ورفتم پایین گوشیم دوباره زنگ خود فکر کردم امیره و گفتم جواب ندم از پله ها که اومدم پایین

بابا گفت:-کجا میری ؟

-قبرستون

-حق نداری جایی بری

-حق منو کسی تعیین نمیکنه

-ولی ای کاش اون موقع تعیین میکرد

-در خونه رو باشدت بستم و راه افتادم سمت خیابون که گوشیم دوباره زنگ خورد

-آه امیر الان دارم میام دیگه

-الیکا؟

-ا تویی؟ فکر کردم ..

آرکا اب مسخره گی گفت:

-آره فهمیدم فکر کردی امیره

-کاری داشتید

خواستم بهتون بگم آقای محمدی گفتن برای شروع فیلم جدید همین امشب طرفای ساعت نه بیاید کمپ

-بله ممنون که اطلاع دادی

به سردی گفت :

-خواهش میکنم وظیف بود

خواستم بگم از کی تا حالا ظیفه شما این شده که به بازیگرا زنگ بزندی مطلعشون کنید ولی دیگه قطع کرده بود

ماشین امیر و از اونجا دیدم و سرعتم و بیشتر کردم تا به اونجا برسم در ماشین باز کردم و راه افتادیم سمت پاتوقمون یکم از مسیر رو که رفتیم متوجه شدم سمت جای همیشگی نمیرم

-امیر مگه نمیخوایم بریم همون جای همیشگی ؟

-چرا عزیزم یکم صبر کن

-ولی از اون راه که نمیریم

-تو یکم صبر کن

-مشکوک شدیا

خندید و گفت :

-ای بابا بعد از یک ربع بالای کوهی نگه داشت و خودشم از ماشی پیاده شد کل شهر زیر پامون بود رفتم جلوتر از امیر وایسادم و یه نگه به زیر پام انداختم خیلی منظره قشنگی داشت خواستم برگردم سمت امیر و بهش بگم که یکدفعه .....

کلافه دستی تو موهای خرماییش کشید و برای صدمین بار به ساعتش نگاه کرد زیر لب گفت :

-خوبه بهش گفتم ساعت نه اینجا باش دخرته ی کله شق معلوم نیست با اون امیر ..

به اینجا حرفش که رسید با حرص گفت :

-لعنتی

گوشیش رو از روی میز برداشت و بهش زنگ زد

-بوق...بوق..بوق..بوق...بوق..

-بردار دیگه خواهش میکنم آخه کجایی تو ؟

گوشی رو قطع کرد و به خونشون زنگ زد

-یعنی اگه تاحالا برنگشته باشه اونجا لهش میکنم

صدای بغض دار ماهک تو گوشی پیچید

-بله ؟

-الو ماهک عزیزم خوبی؟

-ممنون

-چیزی شده؟

-نه عمو

-منو آرکا صدا بزنم گلم راستی ماهک الیکا خونس ؟"

-نه آبجی الان چند ساعته رفته ولی نیومده که

همین که گفت خونه نیست دوست داشت گوشیش رو بزنه به دیوار روبروییش و با دیوار یکیش کنه

ولی گفت:

-ماهک بابات خونس دیگه ؟

-همین یه جمله کافی بود تا ماهک بزنه زیر گریه !

-ماهک ؟ماهک میگی چی شده کشتی منو تو دختر

-هیچی امروز من خیلی ناراحت شدم از دست بابا ،الیکا هم رفت..هق... به بابا یه چیزایی گفت که هم خودش هم بابا عصبی شدن و...هق... الیکا هم زد رفت بیرون خونه بعد از اونم زن بابام ...هق تو گوش بابام خوند که بیا بریم سفر اونم اصفهان ولی ماهک و نبریم ..هق ... منو نبردن و زهرا خانوم و آوردن گذاشتن اینجا تا من تنها نباشم ..هق...الیکا به من قول داد زود میاد ..هق...ولی نیومد الان۶ ساعته که رفته و ...هق... ۱۱ شدو نیومد

-ماهک عزیزم آروم باش خب من الان میام اونجا

-واقعا میای ؟

آره عزیزم میام

گوشی رو قطع کرد از عصبانیت داشت منفجر میشد کافی بود تا یکی بهش یه چیزی بگه تا پدرشو دربیاره!

از ماشین پیاده شد و دستشو گذاشت روی آیفون تا باز بشه سریع درو پشت سرش بست و وارد خونه شد ماهک بدو بدو اومد و خودش و انداخت تو بغلش سرش و گذاشت روسینه آرکا واحساس امنیت کرد !

-ماهک میری شماره گوشی بابا تو بیاری ؟

-باشه

از بغل آرکا پرید پایین و رفت سمت دفتر تلفن

وارد اتاق الیکا شد بوی عطرش تو فضا پخش شده رو تختش نشست و دستی به ملحفه رو تختش کشید ماهک وارد اتاق شد و شماره رو داد به آرکا

تماس رو برقرار کرد و بعد از اینکه پشت خط جواب داد شروع به گفتن موضوع کرد اینکه الان ۶ ساعته خونه نیومده البته چیز عجیبی نیست که چند ساعت بیرون خونه باشه ولی بی خبر و همین طور اینکه به آرکا گفته بود ساعت نه سر قرار میاد نگرانشون کرده

-بعد از اینکه قطع کرد رو به ماهک گفت :

-بابات گفت طرفای ساعت ۵ صبح میرسن

ماهک اخمی کرد وگفت :

--میخوام صد سال سیاه نرسن

-اه این چه حرفیه باباته

-اون اگه بابا بود با الیکا دعوا نمیکرد اصن میدونی چیه همش تقصیر بابِا اگه دعواش نمیکرد ...

بغض کرد و از اتاق زد بیرون و خودشو رو تختش پرت کرد

آرکا هم صدای گریه ماهک و شنید و بعد از حرفش یکم به فکر فرو رفت یعنی واقعا درسته ؟

رو تخت الیکا دراز کشید بالشتش و تو بغلش و گرفت و با خودش میگفت ای کاش به جای بالش الیکا بود .... !!!

صورتش و تو بالشت فرو کرد بوی توت فرنگی تو بینیش پیچید یکم دیگه اونجا میشست و فکر میکرد اشک بود که ول کنش نبود برای همین از روی تخت پاشد و به قفسه ی کتابش سری زد

-یعنی ممکنه دفتر و با خودش برده باشه خدایا چی میشه که بشه ؟

حسابی داغون بودم همش خدا خدا میکرد دفترو با خودش برده باشه آخه توضیح دادنش از جانب من برام خیلی سخت بود مطمئناً خودشم ناراحت میشد...

یکم کتابا رو زیرو رو کردم ولی چیزی پیدا نکردم...یه حسی بهم میگفت که دفترو با خودش برده

هیچ کاری نمیتونستم بکنم نه میتونستم به پلیس خبر بدم نه اینکه زنگ بزنم بیمارستان تا نشونی ازش پیدا کنم آخه الیکا آدم عادی نبود اون یه هنرپیشه س...و اگه یکی از این کارا رو انجام بدیم خدا میدونه چقدر ممکنه برای آینده ی کاریش بد بشه و دیگه نتونه جایگاه اصلی خودشو داشته باشه...

دوباره رو تختش نشستم چیزی گوشه ی دیوار توجه م جلب کرد...

آره همون عروسک...یه عروسک با موهای خرمایی و پیراهن بلند گل گلی یادم میاد اون موقعا چقد باهاش بازی میکرد...

(-الیکا...الیکا یکم بذار منم باهاش بازی کنم...

دستی به کمرش زد و گفت:

-تو پسری ...برو ماشین بازی کن

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-آقا بزرگ نمیذاره

اروم دستمو گرفت و عروسکو گذاشت تو دستم و با لبخند گفت:

-باشه بیا باهاش بازی کن...نوبتی بازی میکنیم یکم من یکم تو ...فقط خرابش نکنیا...باشه؟!)

بلند خندیدم و گفتم:

-باشه باشه فقط تو یه دقیقه موبایلتو جواب بده خواهش میکنم الیکا خواهش میکنم

دیوونه شده بودم و گذشته و حالو باهم قاطی میکردم...خدایا چرا بخاطر این دختر اینقدر نگرانم...چرا حاضر جونمو بدم تا یه خبری ازش داشته باشم؟؟؟

آروم زیره لب گفتم:

-دوست دارم الیکا دوست دارم ...

تو حال و هوای خودم غرق بودم که احساس کردم یکی گوشه ی کتمو میکشه

سرمو بلند کردم و به ماهک نگاه کردم:

-جانم ماهک؟

یکم که به چهره ش دقت کردم متوجه شدم حسابی گریه کرده...چشای خوشگلش قرمز شده بود..حتی تو اون حالت هم خیلی خوشگل و بامزه بود...نمیدونم اینهمه زیبایی رو از کی به ارث برده ...خدا اونو برای پدر و خواهرش حفظ کنه...

-ماهک؟عمو جون؟گریه کردی عزیزم؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

-اوهوم

آروم بغلش کردم و نشوندمش رو پام...

-شام خوردی عزیزم؟

موهای لختش که صورتشو قاب گرفته بودن با لباس خواب صورتی که خرسای کوچولو روش خود نمایی میکردن زیباییش رو دو چندان میکرد

دماغشو بالا کشید

-نه ...ز...زهرا خانوم گفت که شام بخورم تا آبجی برگرده ولی من نخوردم

بعد با چهره ای که مظلومیت توش موج میزد گفت:

-یعنی اگه بخورم آبجیم میاد؟؟

لبخند زدم و گفتم:

-عزیزم من قول میدم الیکا رو پیدا کنم باشه؟توام خودتو اذیت نکن الانم بیا بریم بهت غذا بدم

همینطور که تو بغلم بود و از پله ها پایین میرفتم سرشو رو شونه م گذاشت و گفت:

-قول؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-قول

رفتیم تو آشپزخونه خانوم میان سالی مشغول آماده کردن چای بود و با دیدن من گفت:

-سلام پسرم

با تعجب گفتم:

-سلام

ماهک که تعجب منو دید فوراً گفت:

-ایشون زهرا خانومه ...وقتایی که بابا با اکرم میرن میاد پیش من...عمو وقتی زنگ زدی خودم همه چیزو گفتم که دوست آبجی هستی و بابا هم دیدتت...

به ماهک لبخند زدم نشوندمش روی اپن و رو به زهرا خانوم گفتم:

-ببخشد خانوم غذا آماده هست میخوام به ماهک بدم...مثل اینکه چیزی نخورده...اگه آماده ندارین برم از بیرون بگیرم

رفت از تو یخچال دو تا قابلمه در آورد و رو به روم گرفت...

-پسرم شما تا یه چایی بخورید منم اینا رو گرم میکنم

قبلمه ها رو ازش گرفتم و گفتم:

-نه نه ممنون منو ماهک خودمون ترتیبشو میدیم

طفلی خیلی اصرار کرد اما من قبول نکردم و در آخر رفت تو یکی از اتاقا ...

-دره قابلمه ها رو برداشتم و رو به ماهک گفتم:

-به به قورمه سبزی...هـــــوم...دوس داری ماهک؟

ماهک دستی به شکمش کشید و گفت:

-عاشقشم

بچگی هم عالمی داره برای خودش یه لحظه غمگینی لحظه ی بعد همه رو فراموش میکنی...

غذا ها رو گذاشتم تو ماکروفر و مشغول چیدن میز شدم...

بعد از اینکه سالا و نوشابه رو جلوی ماهک گذاشتم غذا ها رو هم از تو ماکروفر درآودمو گذاشتم رو میز...

ماهک بهم نگاه کرد و گفت:

-عمو شما نمیخوری؟

لبخند زدم و گفتم:

-نه عزیزم نوش جونت فقط بعد از اینکه شام خوردی یه سری سئوال دارم ازت جواب میدی؟

چون دهنش پر از غذا بود با سر حرفمو تایید کرد..بعد از اینکه غذا خوردنش تموم شد رو بهش گفتم:

-خوابت میاد عمو؟

از صندلی اومد پایین و گفت:

-نه

دستی به سرش کشیدم

-باشه تا تو بری بالا منم میام

لبخند زد و سلانه سلانه به سمت اتاقش رفت

منم بعد از اینکه ظرفا رو گذاشتم توی ماشین طرف شویی رفتم تو اتاق الیکا ...همین که درو باز کردم ماهکو دیدم که تو اتاق الیکا رو تختش به شکم خوابیده و دستاشو زده زیره چونه ش و به عکسای خواهرش که روی درو دیوار اتاق بود نگاه میکرد

رفتم کنارش رو تخت نشستم...با دیدن من چهار زانو نشست و دستاشو زد زیره چونه ش...بهم نگاه کرد و گفت:

-بپرس عمو!!!

از کنجکاویش خنده م گرفت ولی سعی کردم پنهونش کنم...

-ماهک جان عزیزم...اسم پسر داییت چیه؟

خودمم میدونستم قضیه مشکوکه ولی باید می فهمیدم شاد من اشتباه فکر میکردم...

ماهک متعجب نگام کرد

-من که پسر دایی ندارم فقط یه پسر عمو و دو تا دختر عمو دارم...

یه تای ابرو مو دادم بالا و با دقت به حرفاش گوش کردم کم کم داشتم یه بو هایی میبردم...

-خب ماهک عزیزم امیر کیه؟با آبجی الیکا چه نسبتی داره؟

سرشو گذاشت رو پام وگفت:

-خب میدونی عمو اون فکر کنم دوستِ آبجیه

تره ای از موهاش رو بدست گرفتم:

-یعنی بابات هم میدونه؟

-نه نه آبجی نذاشت کسی بفهمه گفت این یه رازه...ولی من چون تو رو خیلی دوس دارم بهت میگم...قط به آبجی نگیا دوباره قهر میکنه و من با اکرم تنها میشم

با سر حرفشو تایید کردم که ادامه داد:

-یه روز که با کیان و کیارا و آبجی رفتیم بیرون من جلو نشستم کیان بهم گفت دوست دخترش بشم وقتی من خواستم به آبجی الیکا بگم دوست دختر یعنی تو و عمو امیر...نذاشت حرفمو ادامه بدم و داد زد مـــــــاهـــکـــــــ...

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-ماهک جون عزیزم تو این امیرو تا حالا جایی دیدی؟؟

آره یه روز که با آبجی پیاده از رستوران بر میگشتم آبجی الیکا رو صدا کرد منم برگشتم نگاش کردم تـــــازه شـــــم برام کلی خوراکی خرید ولی من تو رو بیشتر از اون دوست دارم

لبخند زدم و گفتم:

-منم خیلی دوست دارم عزیزم

ماهک خمیازه ای کشید

-من بخوابم؟

نگاهی به چشمای خسته ش کردم

-آره عزیزم بخواب

-میشه سرمو بذارم روپات عمو؟آخه اون موقع ها که نی نی بودم آبجیم میذاشت اینجوری بخوابم

لبخند زدم و تمام محبتم رو توی صورتش پاشیدم...

-باشه ماهک جون

رو تختی رو کنار زدم و ماهک سرشو گذاشت رو پام هنوز پتو روش نکشیده بودم خوابش برد...

چهره ش خیلی معصوم بود

خدا میدونه الیکا تو چه وضعی بود مطمئن شدم هر چی هست زیره سر همین امیره آخرین قرارش با اون بود...شماره ی الیکا رو گرفتم و بهش زنگ زدم:

بوق های کشیده تو گوشم میپیچید ولی کسی جواب نمیداد...

آروم زمزمه کردم:

-حداقل ریجکت کن بدونم سالمی!

ماشین رو جلو ویلا نگه داشت و تک بوقی زد ، مش رحیم بدو بدو از سوییتی که تو باغ براش ساخته بود سمت در اومد و اونو باز کرد بعد از اینکه سری به نشونه سلام برای مش رحیم تکون داد با سرعت وارد باغ شد جلوی ساختمون ویلا زد رو ترمز و از ماشین پیاده شد در عقب رو باز کرد و نگاهی به اون فرد انداخت و لبخندی زد خم شد وگونش رو بوسید زیر لب گفت :

-بالاخره بدستت میارم کوچولو ی تخس !

دستشو زیر زانوهاش گذاشت و بغلش کرد به سمت پله ها ی ساختمون رفت همین که رسید پشت در نسرین خانوم در وباز کرد و گفت :

-سلام آقا نگاهی به دختر انداخت و ادامه داد

-پس ایشونن؟

امیر لبخندی زد و نگاهی و دختر انداخت

-آره الیکا ی منه دیگه !

از پله های سالن بالا رفت و در اتاقش و باز کرد آروم خوابوندش روی تخت هنوز بهوش نیومده بود

-ببخش عزیزم اگه اینکار و کردم، رام نشدنی بودی !

-ولی بالاخره رامت میکنم

نمیدونست که الیکا با این چیزا هم رام نمیشه !

امیر از اتاق زد بیرون و و رفت طرف نسرین خانوم و گفت :

-دیگه بقیش با شما

-باشه پسرم برو به کارات برس

-کدوم کار نسرین خانوم همهی کارم شده راضی کردن الیکا

-دخرت سرسختیه که زیر بار نمیره نه ؟

-سر سخت واسه یه لحظشه جون به لبم میکرد بعضی موقعا ها تا یه قرار بزاریم

-خدا بهت صبر بده پسرم

-ولی میدونی نسرین خانوم ؟

-چی رو ؟

-میترسم از اینکه یکی دیگه رو دوست داشته باشه

-مگه چیزی ازش دیدی ؟به طور غیر مستقیم ؟

-نه نسرین خانوم چیزی که ندیدم میدونی این بشر تو داره

-اون موقع گفتم خدا بهت صبر بده ولی الان میگم خدا بهت صبر ایوب بده !

هردو زدن زیر خنده

امیر :اگه بفهمه من چیکارم چه عکس العملی نشون میده ؟

-خب هیچکس دوست نداره که طرف مقابلش ...

امیر وسط حرفش پرید و گفت :

-میدونم میدونم ولی من به خاطر اون این کار و کردم !

-یعنی اون تو رو رد کرد به خاطر اینکه کار نداشتی،درست؟ اونوقت باید میزدی تو خط خلاف

بعد از این حرف امیر سری به نشونه تاسف و پشیمونی تکون داد و رفت تو باغ نگاهی سرتاسر به کل باغ انداخت و رفت سمت تاب دونفره ای که جلوی کاج ها بود روش نشست و به گذشته ها رفت شیطنتی که با الیکا میکرد تو دانشگاه تقلبایی که با هم میکردن

-امیر :پیس پیس

- دِ یه لحظه صبر کن جونت دربیاد چه خبره هنوز نیم ساعت مونده

الیکا با دست اشاره کرد که کدوم سوال ؟

امیر با دست نشون داد سوال بیست وسه !

یه نگاهی به اطاف انداخت تا کسی حواسش نباشه استاد هم پشت به اینا بود ومشکلی نبود چون سوال تستی بود با انشگست نشون داد گزینه ج یا همون سه !

الیکا :پیس

-هوم؟

-۶؟

مشکل این بود که تشریحی بود !سریع و بدون اینکه کسی بفهمه یه برگه کوچیک درآورد و جوابا رو توش ریز ریز نوشت و از این بابت مطمئن بود که الیکا میتونه بخونه چون چشاش عینهو چی کار میکرد! یکم اینو ر و اونرو و نگاه کرد تا کسی متوجه نشه میخواست به الیکا بده که یدفعه

استادشون که مرد جوونی هم بود نزدیک شد سریع برگه روگذاشت تو دهنش الیکا خندش گرفت و زیر لبی گفت :

-جا قحط بود گذاشتی تو دهنت ؟

همین که استاد رفت از دهنش در آورد و داد به الیک ،مونده بود برگه ای که تو دهن امیر بوده رو چطور بگیره؟! اه حالش داشت بهم میخورد و لی به ناچار گرفت و امیر هم چشمکی براش زد و منتظر موند تا بنویسه حالت صورت الیکا رو که دید از خنده داشت میمرد ولی خب چاره ای نداشت و اگه دوباره مینوشت وقت گرفته میشد

به ناچار اونی رو که داده بود وارد برگه خودش کرد میدونست بالای نوزده میشه دو تا خر خون به پست هم خورده بودن تو امتحان دیگه جوابم معلومه چی میشه !

اول الیکا از رو صندلی بلند شد و رفت تا برگه رو به استاد بده ببرگه رو تحویل داد و نگاهی به استاد انداخت سر کلاسش وراجی بود حد و اندازه نداشت خسته نباشیدی گفت و رفت بیرون از کلاس بعد دو دقیقه هم امیر اومد بیرون هرد وهمدیگه رو که دیدن زدن زیر خنده

الیکا :وای بیچاره کیارا چقدر دور از ما افتاده بود !

-بیخیال بابا من مطمئنم که با لای نوزده میشیم بعد هردو زدن رو دست همدیگه ....

آروملای چشماشو باز کرد...همه جای بدنش کوفته بود...همین که متوجه اطرافش شد فهمید یکی داره با موهاش بازی میکنه هیجان زده از جاش بلند شد و به چشمای امیر چشم دوخت و با لکنت گفت:

-ا..ام...ا..امیر؟من کجام؟

امیر سعی کرد آرومش کنه دستشو گذاشت رو شونه ش و گفت:

-بخواب خانومم بخواب جات امنه

الیکا مثل جن گرفته ها از روی تخت بلند شد و عقب عقب به سمت درب خروجی اتاق میرفت و با فریاد میگفت:

-به من دست نزن عوضی! ت...تو ...تو با من چیکار کردی کثافت؟هـــــا؟امیر امیر بخدا اگه دستت بهم خرده باشه دیگه اسمتو نمیبرم

همین طور که عقب عقب میرفت خورد به در و سره جاش متوقف شد میخواست درو باز کنه و از اونجا فرار کنه ولی دیگه...دیگه بی فایده بود چون امیر در یکی قدیمش ایستاده بود و بهش نگاه میکرد...

-نه ...نه الیکا اشتباه نکن تا خودت نخوای من هیچ کاری نمیکنم باور کن من همون امیرم همونی که تو دانشکده باهاش صمیمی شدی

فریاد زد و گلدونی که روی میز بود و به دیوار کوبید:

-چرا ...چرا ازم دوری میکنی؟ چرا وقتی گفتم باهام ازدواج کن جواب رد بهم دادی؟

الیکا که مثل بید میلرزید گفت:

-دوست ندارم امیر ازت متنفرم ... ازت متنفرم برو بدرک

امیر با یه قدم فاصله ی بینشون رو از بین برد و با خشونت لبای الیکا رو به دندون گرفت...الیکا چندشش شد ولی دیگه راه فرار نداشت ... تنها کارش این بود که اشک بریزه ...مثل ابرای بهاری...

طعم شوری خون رو تو دهنش حس کرد سعی کرد خودشو از امیر جدا کنه هیچ وقت بهش اجازه ی همچین کاری رو نمیداد

وقتی امیر کنار رفت گفت:

-الیکا برو یه دوش بگیر باید با هم حرف بزنیم

جعبه ی دستمال کاغذی رو جلوش گرفت و الیکا بدون نگاه کردن بهش از اتاق خارج شد

****

تمام لباسایی رو که امیر براش از تو کمد در آورده بود پرت کرد وسط اتاق و فریاد کشید:

-تو این خونه یه لباس آستین لند پیدا نمیشه؟

آدم مقیدی نبود ولی چون نمیخواست از زیره نگاهای هرزه ی امیر رد بشه لباس آستین بلند میخواست

امیر که دست به سینه ایستاده بود و نگاش میکرد آروم گفت:

-چرا چرا بشین الان بهت میدم

الیکا پوفی کرد و نشست رو لبه ی تخت

امیر از توی کمد که بلوز طوسی رنگ که با نگین های نقره ای طرح یه دختر روش داشت و روبروی الیکا گرفت...

معلومه که از قبل تدارک دیده بود

به سختی امیرو از اتاق فرستاد بیرون و رفت توی حموم برای اینکه مطمئن بشه درِ حمومو قفل کرد و لباساشو گذاشت تو رختکن

از امیر هیچ کاری بعید نبود

بعد از اینکه از حموم اومد بیرون لباساشو عوض کرد همین که دره حموم رو باز کرد امیر کنار در ایستاده بود...با دیدن الیکا که لباس پوشیده متعجب شد ولی به روی خودش نیاورد

-الیکا جان بشین یه دقیقه میخوام باهات حرف بزنم

الیکا خودشو پرت کرد رو تخت و گفت:

-بگو کار دارم حوصله ی تو یکی رو هم ندارم

امیر سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه...صندلی رو برعکس گذاشت و نشست روش دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت:

-الیکا میدونی که من اهل مقدمه چینی نیستم پس میرم سره اصل مطلب...ما ...ما باید از مرز خارج بشیم

الیکا تا این حرفو شنید گفت:

-چرا؟چرا باید با یه جانی برم مسافرت؟

امیر نفس عمیقی کشید و ادامه داد...

-ببین ... ببین الیکا این مسافرت نیست ما برای همیشه میریم ... میریم و اونور ازدواج میکنیم توام همه رو از یاد میبری شنیدی چی میگم؟

الیکا دیگه داشت دیوونه میشد از حرفای امیر سر درنمی آورد

-خفه شو...من با تو ازدواج نمیکنم بخصوص وقتی فهمیدم تو برای باندی کار میکنی که از دخترای فراری سوء استفاده میکنن و وادارشون میکنن مواد مخدر جابجا کنن

امیر از روی صندلی بلند شد و رفت سمت الیکا:

-تو ... تو اینا رو از کجا میدونی؟

الیکا پوزخندی به نشونه ی مسخره کردن زد و گفت:

-از حرفات با اون زنیکه فهمیدم ... در هر صورت بهت بگم که من با تو ازدواج نمیکنم این فکرو از سرت بیرون کن...

امیر عصبانی شد رفت و دستشو کرد توی موهای الیکا یکم موهاشو نوازش کرد الیکا اصلاً از اینکار خوشش نمی اومد دوست نداشت دست امیر حتی یه لحظه بهش بخوره تا خواست خودشو از شر امیر خلاص کنه و از اون اتاق خارج بشه امیر موهاشو کشید

الیکا اشک تو چشماش جمع شد و با دستاش ریشه موهاشو چسبید تا بلکه از درد سرش کم بشه:

-نکن دیوونه موهامو کندی

امیر نمیخواست اینکارو کنه ولی مجبور بود الیکا به هیچ وجه رام نمیشد مگر اینکه به زور متوسل بشه

امیر از لابه لای دندوناش غرید:

-الیکا نذار اون روی سگم بالا بیاد ... هرچی بیشتر مخالفت کنی من سخت گیر تر میشم... دو ساعت دیگه میریم آماده باش

الیکا رو پرت کرد رو تخت و از اتاق خارج شد

الیکا اشک ریخت و زجه زد اما کسی به فریادش نرسید... نگاهی به ساعت انداخت ساعت ۳ بود و نگرانیش فقط بابت ماهک بود دست کرد تو جیب شلوارش تا موبایلشو پیدا کنه و از حال ماهک بپرسه اما هرجا رو میگشت موبایلش رو پیدا نمیکرد....

مثل دیوونه ها از پله های ویلا رفت پایین و با صدای بلند امیرو صدا زد:

-امـــــیـــــــر....؟امـــــیـــــــر؟

امیر از روی کاناپه بلند شد و رفت سمت الیکا

-هان؟

الیکا بهش نگاه نکرد و گفت:

-موبایلم کجاست؟

امیر پوزخند زد و گفت:

-نمیدونم ولی فکر اینکه به کسی زنگ بزنی رو از سرت بیرون کن

نگهان محکم زد روی پیشونیش و رو به الیکا گفت:

-برو ... برو ... برو لباس بپوش همین الان میریم فقط عجله کن

به دنبال این حرف الیکا رو وادار کرد که آماده شه وقتی از همه ی مقدمات رو فراهم کرد به همراه راننده که مردی درشت هیکل بود سوار ماشین شدن

الیکا بین راه تنها کاری که میکرد سعی داشت از امیر دور بمونه امیر هم نمیخواست تو این مورد به زور متوسل شه و اوضاع رو از اینی که هست بدتر کنه پس بهش نزدیک نشد...یکی یه سره صندلی نشسته بود و دیگری یه سر دیگه

الیکا دست کرد تو کیفش و دفتر خاطرات رو در آورد

تو صفحه ی اولش نوشته بود

به نام خدا

من کاوه ی افروز ...۱۹ ساله ... چند سالی میشه که پدرم حاج علی افروز رو از دست دادم...مادرمم که وقتی چند ماهه بودم فوت کرد من موندم و یه پدر بزرگ ناتنی و یه مادر بزرگ من نوه ی پسری مادر بزرگم از شوهر اولش بودم

الیکا همینطور که ادامه ی متنو میخوند چشاش بیشتر گرد میشه تو دلش گفت:

-نه ... نه امکان نداره یعنی آرکا ریاحی... همون ... همون پسرعموی منه؟

به معنای واقعی کلمه بعد از خوندن این کپ کردم پس بگو چرا عکسا ی بچگیم رو تو اتاقش پیدا کردم ولی ولی اون که مرده بود خودمون دیدیم که جنازش رو بردن قبرستون وای خدا دارم گیج میشم بهتره ادامش و بخونم

امیر :-چی کار داری میکنی ؟

-به تو ربطی نداره سرت به کار خدت باشه

-الیکا داری اون روی سگم و بالا میاری ها

-تا الان که همینو ری بودی و روی سگت و خوب نشون دادی

-ببین داری عصبیم میکنی نزار یه کاری بکنم دیگه صدات درنیاد

خدایی یکم ترسیدم و لی خودمو نباختم و گفتم :

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی

من و امیر صندلی عقب نشسته بودیم اومد نزدیک ترو گفت :

-میخوای غلطا رو نشونت بدم

-خیلی پستی خیلی پستی !

-چی شد اونروزایی که تو دانشکده بودیم

جوابشو ندادم

-تو خودت اونموقع بهم گفتی دوستم داری

-من بهت گفتم ؟صدامو بردم بالاتر و گفتم :

-مگه هر دوست داشتنی اونیه که تو مخه تو هست ؟ هان

-پس چی برای چی گفتی دوستم داری ؟

-من نگفتم دوست دارم گفتم از ت خوشم میاد اونم نه به خاطر اونی که تو مغزته چون آدم باحالی بودی تو هر کاری پایه بودی ولی نمیدونستم ان قدر عوضی و پستی

همین جمله کافی بود تا بزنه تو گوشم یه دیقه فقط تو شک کارش بودم و دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و بی تعارف اشکام رو گونم سر خورد روم و برگردوندم و از پنجره به بیرون نگاه میکردم

امیرم هم رو به کریم رانندش گفت :

-دیگه سفارشا رو نکنما به زنجان که رسیدی میری خونه ی اونجا

بعد از اونجا حرکت میکنیم سمت تبری و اونورا که یه راست ترکیه کارا رو راست و ریس کردی دیگه ؟

-بله آقا خیالتون راحت

امیر رو به من گفت :

-تو هم تا وقتی که برسیم زنجان وقت داری فکر کنی رو موضوع ازدواج دوست ندارم به زور متوسل بشم پس عاقلانه فکر کن

تو این مدتی که حرف میزد هیچی نمیگفتم و اشک بود که صورتم و پوشونده بود آهنگ آرمین هم همینجور داشت پخش میشد

چقدر استرس داری آروم باش

بیخیال دنیا و قانوناش

یه سری مشکلات هنو بینمون هست

که کنار میام هردومون باش

میدونم داری ازم آتو

ولی من دوست دارم فقط با تو

باشم و این بهم آرامش میده

وقتی شب میزنم قدم با تو

نه نمیزارم ترشه گونت

اما اخلاقای بچه گونت

کنار میام و با تو هستم

به کسی نمیدم من جاتو اصلا

زندگی با تو خوبه زشت نیست

یه دختر شیک با موی مشکی

که مسلما وقتی با منی توهم

بیشتر از همه توی چشمی

دیوونه اگه بری دلخوشی برام نمیمونه

اینو بدون که دوست دارم من دیوونه

هیچ کسی قدرتو مثل من نمیدونه

من دوست دارم حتی غر زدناتو

دروغ گفتن و دور زدنا تو

چپ نگا کردن و زل زدناتو

آخه بیشتر از همه من خوشترم باتو

دوست دارم وقتی بیدار میشم

با یه تلفن بدویی بیای پیشم

وقتی که به تو شک میکنم

تلفن تو میگیرم سی بار بی شک

نمیبینم من روتو اشکالی

تنها تویی که واسم ارزش داری

نمیخوام باشی با من اجباری

پس تو بگو که رو من حس داری

وقتی نیستی نگران میشم

خوشحالم از اینکه تو الان پیشم

هستی و همین برام بسه

بی تو حتی زندگی برام نحصه

دیوونه اگه بری دلخوشی برام نمیمونه

اینو بدون که دوست دارم من دیوونه

هیچ کسی قدرتو مثل من نمیدونه

من باتو راحتم

عوض نمیشه

باتو حالتم

با تو طاقتم زیاده روت حساسم

با اینکه مثل زیاد هست واسم

ولی من فقط باتو سرگرم میشم

پس هرجا رفتی برگرد پیشم

وقتی که توکنارم هستی

حتی مشغله فکریام کمتر میشن

فک نکن که ندید بدیدم

ولی من هیچ جایی شبیه ت ندیم

مطمئنا حضور تو برام

میشه یه اتفاق جدید عزیزم

بدون اینو که من تا تهش هستم

چیزی کم نمیزارم واست اصلا

میدونم که توام دوستم داری و

دل نمیکنی خیلی راحت از من

دیوونه اگه بری دلخوشی برام نمیمونه

اینو بدون که دوست دارم من دیوونه

هیچ کسی قدرتو مثل من نمیدونه

تو فکر این بودم که بشینم دفتر و بخونم ولی با وجود امیر نمیتونستم ادامه بدم منتظر بودم تا کامل خوابش ببره

با صدای در سراسیمه از جام بلند شدم...یه لحظه فراموش کردم ماهک رو پام خوابیده لای چشاشو باز کرد و آروم گفت:

-آبجی اومد؟

بالشت گذاشتم زیره سرش و گفتم:

-نه عزیزم بخواب

خیلی خسته بود برای همین چیزی نگفت و خوابید منم از اتاق الیکا بیرون رفتم که صدای آقای امیری رو شنیدم:

-کجا رفته این دختره ی بی عرضه؟

با عجله از پله ها پایین رفتم و رو به آقای امیری گفتم:

-هیسس ماهک تازه خوابیده

آقای امیری پوفی کرد و روی کاناپه نشست:

-به کجاها زنگ زدی؟بیمارستانا رفتی؟

نگاهی بهش کردم و با خونسردی گفتم:

-آقای امیری گوش کنید لطفاً...الیکا یه آدم معمولی نیست که به راحتی بتونیم عکسشو تو روزنامه ها بزنیم و به بیمارستان و کلانتری خبر بدیم برای آینده کاریش خیلی بد میشه

با عصبانیت فریاد زد:

-پس چیکار کردی؟دست روی دست گذاشتی تا ما بیایم؟مثلاً دخترم گم شده ها...

کلافه دستی تو موهام کشیدم و شمرده شمرده گفتم:

-شماره ی ...کیارا رو... بدین

شماره رو برام خوند و بهش زنگ زدم...بعد از پنج تا بوق برداشت و با صدایی خوابالودگفت:

-بله؟

-سلام خانوم امیری ...ریاحی هستم ،آرکا ریاحی

تند تند گفت:

-سلام آقای ریاحی خوبین؟چه خبر؟خیره این موقع شب زنگ زدید...

-الان وقت این حرفا نیست خونسردی خودتونو حفظ کنید و تا جایی که ممکنه سعی کنید خبر به جایی درز نکنه...راستش الیکا از دیروز غروب غیبش زده ....اگه میتونید بیاید اینجا تا باهم بریم جاهایی رو که الیکا اکثراً میره بگردیم....

-خدا مرگم بده باز این دختره ی دیوونه چیکار کرده؟کله شق الان اومدم ... اومدم...

بلافاصله تلفنو قطع کردم و روی کاناپه نشستم...نگاهی به ساعت انداختم..یه ربع به ۶ بود

تقریباً یه ربع گذشته بود که سروکله کیارا پیدا شد

بعد از سلام احوالپرسی با آقای امیری و خانومشون اومد سمتم و گفت:

- کجا باید بریم؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-بریم بهت میگم

کیارا پشت سرم از خونه خارج شد و نشستیم تو ماشین

با نگرانی بهم نگاه کرد:

-بلایی سرش اومده؟

پامو رو پدال گاز فشار دادم ماشین با سرعت از جا کنده شد...

-از وقتی که با امیر رفته بیرون خونه نیومده

دستشو گذاشت رو دهنش:

-م...مگ...مگه شما جریانِ امیرو میدونید..

سرش داد زدم:

-اِ پس واقعیت داره...آخ اگه دستم بهش برسه...خونش حلاله...

با غیظ بهش نگاه کردم و ادامه دادم:

-بگو پاتوقشون کجاست؟

-الان که همه جا بسته س

بلند تر از قبل داد زدم:

-کوهی دشتی دمنی هیچ کوفت و زهرماری نمیرن؟

با تته پته گفت:

-ن...ن..نه ..نه باور کنید اصلاً الیکا اهل اینجور کارا نبوده خلاف سنگینش کافی شاپ بود

محکم کوبیدم رو فرمون و گوشیمو برداشتم و شماره ی روزبه رو گرفتم:

روزبه یکی از دوستام بود که تو مخابرات کار میکرد

بعد از دوتا بوق برداشت و گفت:

-جانم داداش؟

-الو روزبه؟

-سلام خوبی؟

-مرسی...ببین داداش یه زحمتی برات داشتم...یه شماره هست که میخوام بدونم الان کجاست میتونی برام گیرش بیاری؟

-امم...خب آره به یکی از بچه ها میگم برات ردیفش کنه فقط اگه خاموش نباشه میتونیم پیداش کنیم...

-نه نه خاموش نیست فقط زودتر اقدام کن...راستی حواست باشه کسی متوجه نشه

-باشه حالا شماره رو بده!

به کیارا که احتمالاً داشت به یکی اس میداد نگاه کردم:

-۰۹۱۲...

اصلاً متوجه نشدم چجوری شماره ی الیکا رو بهش دادم...فقط خدا خدا میکردم امیر بلایی سرش نیاورده باشه وگرنه با دستام خفه ش میکردم...

صدای روز به تو گوشم پیچید:

-باشه باشه داداش تا ساعت ۹ بهت میگم کجاست

-مرسی

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم...اینجور آدمی نبودم ولی الان فکر خیلی مشغول بود...همین چند کلمه هم به زور گفتم و خودمو کنترل کردم تا داد نزنم

دوباره و صد باره شماره ی الیکا رو گرفتم...

یک بوق،دو بوق،سه بوق و ...

بوق ممتد...!!!

به سمت خونه ی آقای امیری حرکت کردم بعد از اینکه کیارا رو اونجا گذاشتم خودم مسیر نامعلومی رو در پیش گرفتم...

کناره اتوبان ماشینو نگه داشتم...کلافه دستی توموهام کشیدم:

-چجوری تا اینجا اومدم؟لعنتی...!

صدای آهنگو زیاد کردم و به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم:

چی تو چشاته که تو رو انقد عزیـــــــــــــــز میکنه

این فاصله داره منو بی تو مریـــــــــــــــض میکنه

اینکه نگـــــات نمیکنم یعنی گـــــــــــــــرفتار تو ام

رفتن همـــــــه ولی نترس من که طرفـــــــــــــدار تو ام

هر چی سرم شلـــــــــــــــوغ شد رو قلب مـــــــن اثر نذاشت

بدون تـــــــــــــــو دنیای من انگار تمـــــــــاشاگر نداشت

منو نمـــــــیشه حـــــــــــــــدس زد با این غـــــــرور لعنتی

هیچ وقت نخـــــواستم ببینیم تو لحظـــــه ی ناراحـــــــــتی

میخواستم نبخشمـــــــــت یکی ازت تعریـــــــــف کرد

دیدن تنهایی تو منو بلاتکلیـــــــــــــــــــف کرد

بیا و معذرت بخواه از جشنی که خـراب شد

از اونکه باز انتقامم از تو انتخـــــــــــاب شد

هر چی سرم شلـــــــــــوغ شد رو قلب مـــــن اثر نذاشت

بدون تـــــــــــو دنیای من انگار تمـــــــاشاگر نداشت

منو نمـــــــیشه حـــــــــــدس زد با این غـــــرور لعنتی

هیچ وقت نخـــواستم ببینیم تو لحظـــــه ی ناراحـــــــتی

چی تو چشاته که تو رو انقد عزیـــــــــــز میکنه

این فاصله داره منو بی تو مریـــــــــــض میکنه

اینکه نگـــــات نمیکنم یعنی گـــــــــــرفتار تو ام

رفتن همـــــــه ولی نترس من که طرفـــــــــدار تو ام

هر چی سرم شلـــــــــــوغ شد رو قلب مـــــن اثر نذاشت

بدون تـــــــــــو دنیای من انگار تمـــــــاشاگر نداشت

منو نمـــــــیشه حـــــــــــدس زد با این غـــــرور لعنتی

هیچ وقت نخـــواستم ببینیم تو لحظـــــه ی ناراحـــــــتی

نیم ساعت بعد از اون جریان امیر هم خوابش گرفته بو د و سرش و گذاشته بود رو شونم تو یه لحظه فقط یه لحظه اومد تو سرم که سرش و محکم بکوبونم به شیشه سَقط بشه !

یه نگاه به قیافش انداختم مو ها ی خرمایی تیرش و با موهای مشکیه کاوه مقایسه کردم پوست سفید و چشای آبی که الان بسته بود

از چشای آبیت متنفرم امیر میفهمی ؟ متنفرم

چشا مو بستم و صورت آرکا اومد جلو چشمم موهای مشکیش ابروهای کلفتش و چشای قهوه ای روشنش که به عسلی هم میزد

پوزخندی زدم و چشام و باز کردم من دیگه نباید به اون فکر کنم ولی همش حرفه.. آخرم میبینم که همش به اون فکر میکنم یعنی اونم الان به من فکر میکنه ؟ خدا کنه!

وقتی مطمئن شدم که دیگه امیر خوابه خوابه دفتر وبرداشتم و شروع کردم به خوندن یه قسمتش نوشته بود :

-اون روز خیلی ناراحت بودم برای اینکه زدم تو گوشش همش ۱۵ سالم بود خب اونم رو مخ من همینطور رژه میرفت و بهم میگفت آقا گاوه خب توقع دارین چی کار کنم ؟! منم به طور خیلی تصادفی زدم تو گوشش برای منت کشی رفتم کلی براش خوراکی گرفتم اونم نامردی نکرد و همه ی اونا رو جلو خودم خورد ...

با خوندن اینی که نوشته بود خندم گرفت و نتونستم جلو خودم و بگیرم با صدا خندیدم

راننده از تو آیینه نگاهم کردم و امیر هم تکونی خورد نه مثل اینکه آدم اینجا دستم نمیتونه بکنه تو دماغش

خب حقم داره اینجوری نگاه کنه حتما با خودش میگه این دختره تا همین یه ساعت پیش که داشت همینجور گریه میکرد و جفتک میانداخت حالا دیوونه شده ؟

برای همین دفتر و گذاشتم تو کیفم و گذاشتم بین خودم و در که وقتی امیر بلند شد اگه خواست کیفم و برداره بفهمم

سرم و گذاشتم رو شیشه و همینطور داشتم به گذشته ها فکر میکردم.... که دیگه نفهمیدم کی خوابم برد

+++

با احساس گرمی چیزی رو لبم از خواب پریدم و پریدنم همانا و خوردن سرم به بینی امیر هم همانا

-تو ..تو .. داشتی چه غلطی میکردی؟

-الیکا اون زبونت و ببر و هر چی میگم گوش کن وگرنه میدونی که دیگه چی کارت میکنم تا همین الانشم خیلی خود خوری کردم که دیگه هیچ کاری نکنم ولی از این به بعد دیگه فرق میکنه یا با میل خودت رویاییش میکنیم یا بازور جهنمیش کدومش؟

-تو .. تو یه دیوونه ای

صدام بردم بالا تر و گفتم :

-میفهمی یه دیوونه .. عوضی ..

نذاشت ادامه بدم و با دستش محک م چونم و گرفت

- نفهمیدم کدومش و میخوای رویایی یا جهنمی ؟

-حاضرم تو جهنم بسوزم و لی یه لحظه هم کنارت نباشم

-اونوقت چرا

-با تنفر به چشاش زل زدم و گفتم :

-چون از ت متنفرم

-حتما اون آرکا رو دوست داری آرره؟ یالا بگو تا نزدم ناکارت بکنم

یه لحظه از حرفش جا خوردم ولی گفتم :

-نه هم از تو هم از اون متنفرم

-جدا ؟ شوخی که نمیکنی ؟

-من با تو شوخی دارم ؟

-نه

-پس شوخی نکردم

تو دلم گفتم :

-اون آرکا نیست اون کاوس ! پس دروغم نگفتم !

امیر : فکراتو کردی ؟

-من با تو ازدواج نمیکنم

همین جمله کافی بود تا وحشی بشه و محکم لبش و بزاره رو لبم نفسم داشت بند میومد و هی با دست میزدم تو صورتش که برو کنار بعد از چند لحظه که برای من یه قرن گذشت رفت کنار و خودش پیاده شد

با خشونت گفت:

-بیا پایین

منم پیاده شدم . عقب تر از اون به راهم ادامه میدادم و همینطور گریه میکردم من که ان قدر زر زرو نبودم چرا اینجوری شدم ؟!

زیر لب گفتم

:-کاوه ؟

یهو خندم گرفت تو بچه گی چقدر تله پاتی داشتیم با هم یعنی میشه الان فهمیده باشه که صداش زدم و ...

یه لحظه احساس کردم کسی صدام زد:

به اطرافم نگاه کردم...فقط ماشین ها با سرعت از کنارم رد میشدن...

ولوم آهنگو کم کردم غیر ارادی گفتم:

-جانم؟

کلافه دستی به موهام کشیدم و به ساعت مچیم خیره شدم...

ساعت ۹:۳۰ رو نشون میداد

با استرس شماره ی روزبه رو گرفتم که صداش تو گوشم پیچید:

-سلام داداش اتفاقاً همین الان میخواستم بهت زنگ بزنم...

-چیشده روزبه؟کجاست؟

-یاسر ،همونی که برات کارو پیگیری کرد جی پی اس زده گفت که خارج از شهره...الان کجایی بیام دنبالت باهم بریم...

-نه نه من میام تو بگو کجایی...

امم من اداره م

-راستی روزبه از اون موقع تا حالا جابجا شده؟

-نه داداش یه جا ثابته ...

بدون خداحافظی تماس رو قطع کردم

زیره لب گفتم:

-اگه بلایی سرش اومده باشه مادرتو به عذات میشونم امیر...ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه

با فشار دادن پام رو پدال گاز صدای جیغ لاستیکا در اومد

نفهمیدم چجوری خودمو به اداره ی روزبه رسوندم...

جلوی در ایستاده بود سریع سوار شد و آدرسو بهم داد

وقتی به مقصد رسیدیم حسابی شوکه شدم

-امیر و الیکا اینجا چیکار داشتن

صدای روزبه رو شنیدم که گفت:

-بیا داداش اینجاست

با سرعت خودمو به جایی که روزبه ایستاده بود رسوندم...

وقتی موبایل الیکا رو دیدم تموم امیدمو از دست دادم

-پس خودش کجاست؟

با صدای بلند فریاد زدم:

-الـــــــیـــــــکـــــــا...

با پام به سنگی که جلوم بود ضربه زدم..موبایلو برداشتم و همراه روزبه به سمت اداره حرکت کردیم...

بین راه همش به موبایل الیکا نگاه میکردم

بعد از اینکه روزبه رو رسوندم به سمت خونه ی آقای امیری حرکت کردم...

موبایل الیکا رو برداشتم و مشغول چک کردن میس کال ها بودم...

۲۰۰ میس کال از خونه

-حتماً کاره ماهکه...

۱۵۰ میس کال از آرکا

۱۵ میس کال از کیارا

و در آخر یه میس کال از امیر

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم تا اف افو زدم ماهک درو برام باز کرد و پرید تو بغلم...

با هق هق گفت:

-عمو ...آبجی الیکا پیدا شد؟

دستی روی موهای بلند و لختش کشیدم و گفتم:

-پیداش میکنم عزیزم...پیداش میکنم...

خودشو بیشتر بهم چسبوند و گفت:

-عمو...(هق...)...آب..آبجی اگه نیاد اکرم منو میزنه...

دندونامو روی هم فشار دادم وبا حرص گفتم:

-غلط میکنه ...زنیکه ی...

نفس عمیقی کشیدم وماهک رو بغل کردم و به رفتم داخل خونه...

همه اونجا بودن ...کیار یک به یک منو به همه معرفی کرد...

اول از همه باباش...

-ایشون اردلان امیری بابام هستن

لبخند کم جونی زدم و باهاش دست دادم:

-از آشناییتون خوشبختم...

بعد از باباش مامانش و داداشش و بقیه رو معرفی کرد...

همه به دهنم چشم دوخته بودن...

اشاره ای به کیارا کردم که ماهکو ببره بالا...این یکی دو روزه زیادی اذیت شده بود..

-من به یکی از دوستام گفتم که پی گیری کنه...ولی...

ولی متاسفانه موبایل الیکا خارج از شهر تو یه منطقه دور افتاده بود...اطراف اونجا رو گشتم ولی بازم چیزی پیدا نکردم...

آقای امیری گفت:

-دختره ی ...

صدای بابای کیارا بلند شد:

-ارســـــلـــــان

آقای امیری ادامه ی حرفشو نگفت و سرشو انداخت پایین...

همش دودل بودم که به آقای امیری هویت اصلیم رو بگم یا نگم...تصمیم گرفتم اول با کیارا و کیان موضوع رو مطرح کنم...

امیر در و برام باز کرد و منتظر موند تا من برم تو خدایا یه راهی پیش روم بزار آخه من چه گناهی کردم که باید اینطور ذلیل بشم ؟!

-برو تو دیگه به چی فکر میکنی ؟

-به تو ربطی نداره من به چی فکر میکنم تو خودتو بگیر که پات از هرطرف گیره !

سریع چند قدم اومد سمتم تا بزنه تو گوشم بچشبم تو دیوارم همون موقع سریع چشامو بستم و منتظر برخورد دستاش با صورتم بودم بعد از چند ثانیه که دیدم خبری نشد آروم لای چشامو بازکردم امیرم دستاشو مشت کرده بود و آورده بود پایین روبهم گفت:

-سریع برو تو

-به نظرت به جز این کار دیگه ای هم میتونم بکنم؟ اصلا مگه میزاری ؟

-بیا برو تو ان قدر زبون درازی نکن ... زبون دراز

تا گفت زبون دراز آی دلم میخواست همچین میزدم همچین میزدم که صدای خر بده ....بله اینجوریه :)

بدون هیچ حرفی وارد حیاط شدم ... حیاطش نه کوچیک بود نه خیلی بزرگ که بگم قصره ولی در کل خیلی خوشگل تاب دو نفره سفیدی که پشت حوض بود و در ختای بزرگ و زیباش

-خدایا منو بکش به جای اینکه دنبال راهی چیزی باشم افتادم اینجارو ارزیابی میکنم ...

نالیدم:-خدایا کمکم کن ...

طبقه بالا آخرین اتاق مال تو میری اونجا تا وقتی که بهت نگفتم نمیای بیرون فهمیدی ؟

-اداشو درآورد م:

تا وقتی که بهت نگفتم نمیای بیرون مردتیکه هیز ....

-چیزی گفتی ؟

-آره ادای تو رو درآوردم

-عاشق همین بی پروواییتم

-چیزی گفتی ؟

-هان ... اوم نه چیزی نگفتم

-آخه ترسیدی بخورمت ؟

-الیکا بیا برو بالا ان قدر رو مخ من نرو بد مصب ...

ایشی گفتم . رفتم بالا آخرین اتاق... درشو محکم باز کردم یه اتاق ساده ساده وارد اتاق شدم و در هم پشت سرم مح-کم بستم

-امیر از پایین داد زد :

-وحشی آرومتر

-منم با فریاد گفتم:

-حرف مفت زیاد میزنی

بعد از دو ثانیه فهمیدم که چی گفتم و با خودم گفتم :

-آخه کله خراب این چیه میگی همش تحرکش میکنی

الیکا...الیکا ...مردنت حقته به خدا... میمردی جلو دهنت و میگرفتی

همینطور داشتم غر میزدم و میرفتم سمت دستگیره در تا قفلش کنم مطمئنم با این کلی بازی که من امروز درآوردم نجاتم با خداست !

از شانس گند من کلیدی به در نبود

-خدایا از این بدتر

امیر :

-الیکا اشهدت خوندس

-ای خدا کلیدشم که پیدا نشد از پشت در صدای قدماشو میشنیدم که نزدیکتر میشد اون لحظه فقط به فکر این بودم که نزارم بیاد تو

محک درو از تو گرفته بودم و هی فشار میدادم تا نتونه بیاد امیر از اون طرف دستگیره رو کشید پایین تا درو باز کنه

-الیکا این درو باز کن

-ببین فکر نکن برام کاری داره تا این در لعنتی رو باز کنم

وای خدا غلط کردم سالم از اینجا در برم توبه میکنم اصلا همین اان توبه میکنم

خدا جون اگه توبم و قبول کردی نزار این غول بیاد تو خدا جون

از اون ور امیر فشار میداد از اینو ر من... برای یه لحظه ۱۰ سانت از در باز شد که قلبم اومد تودهنم بیشتر به در فشار میاوردم و همینطور که فشار میاوردم فرش زیر پام جمع شد و یه کلیدی شبیه سوراخ دستگیره اومد بیرو ن در یه کلمه و به معنای واقعی خر ذوق شدم الان اگه دستگیره رو ول کنم که میتونه بیاد بادست محکم درو نگه داشته بودم و به حرفای امیر هم توجهی نمیکردم و با پام هم کلیدو بلند کردم و سریع گذاشتم تو دستگیره و قفل کردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-حالا ببینم چطور میتونی باز کنی

یه لگدی به در زدو گفت

-حالا میبینیم که میتونم

-میبینیم

خودم و رو تخت چوبی انداختم و زانوهام و بغل کردم نمیدونم چه حسیه ؟!

از نطر خودم تازگیها تعادل رو حی روانی و شخصیتی ندارم یه ساعت غمگین ... ساعت بعد خوش ..ساعت بعدش الکی خوش!!!

شاید به خاطر اینه که فکر میکنم از اینجا سالم میام بیرون !!

رو تخت دراز کشیدم خدایا کاش بفهمه.... کاش بفهمه که الان ما زنجانیم ...کاوه ..

+++

پسر سریع دوید و اومد ته باغ دنبال دختر میگشت ولی پیداش نکرد از فکر این که پژمان (پسر همسایه) زده باشه تو گوش الیکا عصبانی شد همینطور داشت اینو رو اونور و میگشت که صدای گریه ش به گوشش رسید رفت سمت صدا و الیکا رو دید که رو زمین کنار چشمه نشسته و سرشو گذاشته رو زانوهاش و داره گریه میکنه

کاوه:الیکا .. الیکا ببینمت دخرت پژمان زد تو گوشت آره؟

الیکا تعجب کرد سرشو آورد بالا و با همون لحن بچه گونش گفت :

-تو..تو... از کجا میدونی من که بهت نگفتم ؟ من فقط تو دلم بهت گفتم

-قربون اون دلت برم من

-کاوه .... نری بهش بگی که من بهت گفتم .. اگه بهش بگی دوباره منو میزنه

-اولا این که تو به من نگفتی ... دوما این که غلط کرده پسره ... پاشو ببینم بریم حسابشو برسیم

-یعنی میزنیش؟

-بزنمش ؟

-اوهوم..

باشه بریم

-نه نه نزنش اونم تو رو میزنه اونوقت

-منو دست کم گرفتی

-اوهوم...

حالا نشونت میدم که دست کم نگیری منو ... !!!

با ایما و اشاره به کیارا گفتم که باید باهم حرف بزنیم...

رفتم تو حیاط و درو پشت سرم بستم،طولی نکشید که کیارا هم اومد

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

-اگه میشه به کیان هم بگید بیا بریم خونه م میخوام یه موضوعی رو مطرح کنم.

استرس و ترس تو چشاش موج میزد با بغض گفت:

-تو رو خدا نگو که اتفاقی برای الیکا افتاده

لب ورچیدم و گفتم:

-نه فقط عجله کنید...

منم به دنبال کیارا رفتم داخل تا از بقیه خداحافظی کنم

-ببخشید من دیگه رفع زحمت میکنم

عمو و بابای الیکا از جا بلند شدن و اومدن سمتم.باباش با بهت گفت:

-کجا پسرم؟بمون دیگه

-نه ممنون آقای امیری با کیارا و کیان میخوام صحبت کنم ... میریم بیرون از اونجا هم میرم خونه م

عمو الیکا لبخند تلخی زد و گفت:

-برین به سلامت پسرم مواطب خودتون باشید

ازش تشکر کردم و بعد از خداحافظی با همه به سمت در میرفتم که ماهک با گریه گفت:

-دیگه ام باهات دوست نیستم...

برگشتم سمتش...رو پله ها ایستاده بود و موهای لختش شونه هاشو پوشونده بودن...تا نگاش کردم هق هقش بیشتر شد و بدو بدو رفتن تو اتاق الیکا...

از روی ناچاری به عمو الیکا نگاه کردم که دستی روی شونه م زد و گفت:

-ایراد نداره پسرم بچه س دیگه دو دقیقه بعد آروم میشه...ببخش امروز خیلی اذیت شدی...

-نه آقای امیری این حرفا چیه وظیفه س...فقط اگه اجازه بدین برم از دلش درآرم

آقای امیری لبخند زد... رو کردم به کیارا و کیان که متعجب داشتن منو نگاه میکردن ریموت ماشین رو از جیبم درآوردم و به سمت کیان گرفتم:

-کیان جان برین تو ماشین من الان میام

کیارا لبخند زد:

-مرسی آقای ریاحی ما با ماشین کیان میایم

سرمو به نشونه تایید خم کردم و به سمت اتاق الیکا رفتم:

صدای خداحافظی کیان و کیارا میومد...بی توجه به صدا ها تقه ای به در زدم و رفتم داخل

ماهک خودشو انداخته بود روی تخت و گریه میکرد وقتی متوجه حضورم شد اومد جلو و دستاشو به کمرش زد و با اخم غلیظی گفت:

-مگه نگفتم باهات قهرم؟

خیلی بامزه شده بود اگه تو حالت عادی بودم خونه رو از خنده هام میذاشتم رو سرم ولی این روزا حتی نای خندیدن هم نداشتم

روی دوپا نشستم با دستام صورتشو قاب گرفتم و گفتم:

-باهام قهر ماهک جون؟

-اوهوم

-میخوای فرداشب بیام دنبالت ببرمت بیرون؟

وقتی این گفتم دستاشو محکم به هم کوبید و گفت:

-آخ جون بریم...

لبخند کم جونی زدم

بچگی هم عالمی داره تو اوج گریه خنده میاد سراغت

با این حرف یادِ بچگیام افتادم:

وقتی پسره همسایه الیکا رو زده بود...

رفتیم جلوش یه سیلی خوابوندم تو گوشش و با الیکا بدو بدو به سمت خونه رفتیم و زیره شمشادا نشستیم...

چقد اون روز خندیدیم..وقتی تو اوج گریه میخندید فوق العاده میشد...مثل خواهرش که خیلی بامزه س..

از ماهک خداحافظی کردم و از خونه رفتم بیرون...خواستم از حیاط خارج بشم که عمو ی الیکا اومد سمتم و گفت:

-آرکا جان؟

برگشتم و گفتم:

-جانم آقای امیری...

دستشو روی شونه م گذاشت و گفت:

-برای الیکا اتفاقی افتاده ... حرفت در باره ی الیکاس؟

-نه نه آقای امیری در مورد خودمه ...من بهشون میگم اونا بهتر میتونن به شما حرفمو منتقل کنن من تو شرایط خوبی نیستم که بتونم بهتون بگم..

-باشه به سلامت پسرم

برای بار دوم ازش خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم به کیارا و کیان هم گفتم که بیان...

حسابی اعصابم داغون بود...به ساعت نگاه کردم ۵ بود...

جلوی فروشگاه خدماتی ایرانسل ماشینو نگه داشتم و به کیارا و کیان گفتم که الان برمیگردم ...یه سیمکارت اعتباری خریدم و سوار ماشین شدم ...

***

در و باز کردم و خودم کنار ایستادم و رو به کیان و کیارا گفتم:

-بفرمایید

کیارا اول از همه رفت بعدش کیان ، آخرین نفر من و صدای بسته شدن در...

بهشون تعارف کردم که بشینن... بعد از اینکه ازشون پرسیدم چی میل دارن ...سه تا فنجون قهوه همراه شیرینی و شکلات بردم و خودم روی کاناپه ی روبروشون نشستم...

آهی کشیدم و گفتم:

-کیان جان...شمافکر میکنم بیشتر باید در جریان باشید...قبلاً یه پسرعموی ناتنی داشتین درسته؟

کیارا موشکافانه بهم نگاه کرد و گفت:

-کاوه افروز

چشامو رو هم گذاشتم و آروم گفتم:

-خب خبری ازش دارین؟

کیان به کاناپه تکیه داد و گفت:

-تا جایی که من یادمه چندین سال پیش اونو دفن کردن البته ما به چشم ندیدیم ولی از چند نفر شنیدیم این حرفو ... آخه پدر بزرگمون زیاد دوست نداشت کاوه با نوه هاش درخور باشه و یه جور کثر شان میدونست که کسی تو خاکسپاریش شرکت کنه برای همین هم به چند نفر پول داد تا خیلی آروم و بی سرو صدا این کارو انجام بدن...تازه ما هم یکی دو هفته بعد فهمیدیم...یکی از همون کارگرا بهمون گفت

کیارا لبخند تلخی زد و گفت:

-خدا بیامرزتش پسره خیلی خوبی بود...با الیکا خیلی بازی میکرد و هواشو داشت...

رو کرد به من و ادامه داد:

-حالا کاوه چه ربطی به این داستان داره؟

کلافه دستی تو موهام کشید م و ازشون عذر خواهی کردم و به سمت اتاقم رفتم

طولی نکشید که با یه صندوقچه که تموم عکسا و خاطرات دوران کودکیم بویژه شناسنامه ای بوسیله اون از دست پدر بزرگم فرار کردم توش بود،از اتاق خارج شدم

نگاه متعجب کیارا و کیان به من بود...

با احساس نوازش دستی روی دستهام چشامو آروم باز کردم یه لحظه نفهمیدم تو چه موقعیتیم و یه لبخندی گوشه لبم جا کردم ولی به ثانیه نکشیده متوجه موقعیت خودم شدم و سریع از جام بلند شدم

با دیدن امیر اب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-تو تو چه.. جوری اومدی تو اتاق ؟

بعد حالت گریه درآوردم و گفتم :

-اینکه قفل بود

-منو دست کم گرفته بودی

-من اصلا تو رو نگرفته بودم که کم باشه

- باز تو روت خندیدم پرو شدی

نگامو ازش گرفتم و گفتم :

-پس کیدست از این کارات بر میداری؟

-هر وقت که تو بگی

-الان میگم دست از این کارات بردار .... بزار برم

-آ..آ.. نشد دیگه به شرطی دست از این کارا برمیدارم که تو هم به خواستم عمل کنی

-آخه .. آخه من چی دارم ؟ تو رو خدا بزار برم بیتا رو یادته تو دانشکده ... اصلا اون ..

انگار داشتم بچه خر میکردم

نذاشت حرفم و ادامه بدم تو چشم با حالت خاصی زل زد و گفت :

-اگه من امثال اونارو میخواستم الان به خاطر تو تو این لنجزار نمیوفتادم

از رو تخت بلند شد و دستشو گذاشت به دستگیره نیم رخش سمت من بود بهم گفت:

-تا فردا فرصت داری فکر کنی .... فقط اینو یادت باشه ... منفی بودن جوابت مساویه با ...

اینجای حرفش که رسید دیگه ادامه نداد

تو فکرم هزارتا سوال بود یعنی چی مساوی شدن باکی با چی؟

-نکنه ؟نکنه ماهک و میگه ؟

رو بهش گفتم :

-امیر ؟ امیر تو روخدا کاری به ماهک نداشته باش... خب ؟خواهش میکنم ... التماست میکنم کاری باهاش نداشته باش

همون وقع دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه ناله وار ادامه دادم :

-امیر.. امیر

اومد سمتم و رو بروم نشست ...دستش و گذاشت رو شونم و به دیوار روبروش زل زد و گفت :

-الیکا ؟ الیکایی که هیچوقت جلو ی من غمگین نبود الان داره اشک میریزه لعنت به من که حتی باعث ناراحتی اونایی میشم که برام عزیزن

یه قطره اشک از چشاش سر خورد و ریخت رو گونش منم همینطور هق هق میکردم و به حرفاش گوش میدادم

-میدونی ؟ تو همون سال های دانشگاه باعث شدی که به خودم بیام بفهمم زندگی یعنی چی ؟شاد بودن یعنی چی ؟با اینکه عزیزترین کس زندگیت مادرتو از دست داده بودی ولی با انرژی بودی ؟کجاست اون الیکا؟الیکایی که تو اون شب سرد وسطای زمستون منو با بستنی یکی کرد ؟

سرشو برگردوند سمتم و گفت:

-منو ببخش ...

-امیر خیلی نامردی

بدون توجه به حرفی که زدم ادامه داد :

-فردا میام و حرفاتو میشنوم

از جلش بلند شد و از اتاق زد بیرون دستم و مشت کردم و کوبوندم به تخت

-لعنتی ... لعنتی

سرم و گرفتم بالا و گفتم :

-خدایا میدونم میدونم تنهام نمیزاری خدا تنهام نزار

صدای برخورد بارون به شیشه بهونه ای بود که بزنم زیر گریه رفتم سمت پنجره و بیرون و نگاه کردم امیر روی تاب نشسته بود و به زمین نگاه میکرد اصلا هم توجه ای نداشت که داره خیس میشه از جلوی پنجره اومدم کنار و رفتم سمت کیفم دفتر و برداشتم و نگاه کلی به صفحاتش انداختم بد جور دلم برای مامان تنگ شده بود رو جلد دفتر دستی کشیدم و شروع کردم به نوشتن.....

کاوه راه خوبی و برای آروم شدن انتخاب کرده بود از همون اولش نوشتم و آخرش با مامان درد و دل کردم و بهش گفتم که کمکم کنه از خدا بخواد که کمکم کنه

مادرم زود رفتی و ، این دلم کسی نداره

میدونی تا آخر عمر ، این چشام واست میباره

چه حسی دارم من امشب

نمیدونم چرا اما

میدونم که تو رو میخوام

ولی نیستی و من تنهام

همیشه توی آغوشت

یه حس دیگه ای دارم

من این شبها برای خواب

مادر ، لالاییتو کم دارم

نوازش کن منو مادر

با دستای پر از پینه ت

الهی من فدای اون

نگاه مهربونت شم

فضای خونه این روزا

تو رو از من طلب داره

کجایی مادر خوبم ؟

دلم بهونه تو داره

هنوزم پیش اون چشمات

یه حس بچگی دارم

به یاد اون روزا امشب

همش بهونه میارم

فقط از تو همین مونده

یه قاب عکس رو طاقچه

بهونه گیر شدن امشب

حتی گلای تو باغچه

مادرم زود رفتی و ، این دلم کسی نداره

میدونی تا آخر عمر ، این چشام واست میباره

تو بودی تنها کسم ، رفتی و دلواپسم

مادر من بی کسم ، مادر ... مادر

همین شعر بهانه بود تا اشکام بریزه بعد از اینکه خوب حسابی خالی شدم نشستم روی زمین و فکر کردم مطمئنا راه فراری نبود اگه هم بود با اون دو تا غول چماق که نمیتونم در گیر بشم هرکولین برا خودشون سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به لامپ کم مصرفی که تو اتاق بود نگاه میکردم فکرم درگیر هر کجا بود الا اون لامپ .... به این نتیجه رسیدم که قبول کنم زیر لب گفتم :

-کاوه؟...کاوه منو ببخش ولی دیگه راهی جز این ندارم میخواستم قبول نکنم ... ولی عزیز ترین کسم و به رخم کشید و ماتم کرد ! کاش درکم کنی کاش!

دیگه بیشتر از این نمیخواستم فکر کنم ...من... الیکای امیری چقدر زود تسلیم یه خواسته شدم ... خیلی زود ...از ضعیف بودنم بدم اومد رفتم سمت درو دستگیره رو کشیدم پایین و رفتم بیرون

از پله ها اومدم پایین پله هاش نرده داشت اگه حس وحالی تو بدنم بود بی تردید از نرده ها میرفتم پایین ...

تو سالن یه خانمی رو دیدم که احتمال دادم خدمتکار باشه سنگینی نگاهمو رو خودش حس کرد و برگشت همین که منو دید لبخند مهربونی زد و گفت :

-سلام خانم کاری داشتید ؟

-بیتفاوت به لبخندش با لحن سردی که باعث شد لبخندش و جمع کنه گفتم :

-با امیر کار داشتم میشه بگید کجاست ؟

-ب..بله تا اون موقع که تو حیاط بودن ولی فکر کنم رفتن تو اتاقشون

-اتاقش کجاست؟

-طبقه ی بالا آخرین اتاق

ای بابا دوباره برم بالا ؟ به ناچار از پله رفتم بالا و روبروی در اتاقش ایستادم یه تقه به در زدم و صداش از اون تو اومد :

-نسرین خانم گفتم که نمیخوام چرا متوجه نمیشید ؟

دوباره در زدم و اینبار با عصبانیت گفت :

-نسرین خانم چند بار بگمم لازم نیست

دوبار تقه ای به در زدم که صدای بلند شدنش از رو تخت رو شنید م و همینطور که داشت غر میزد قفل درو باز کرد و دستگیره رو پایین کشید همین که منو دید به طور واضح شکه شد

-امیر :چیزی میخوای ؟

-باید باهات حرف بزنم در اتاقشو کاملا باز کرد و گفت :

-بیا تو

-یه نگاه پر استرس بهش انداختم و اونم فهمید برای همین کلید پشت درو از قفل درآورد و گرفت سمتم

-حالا بیا تو ... انقدرم روانی نشدم

رو کاناپه نشستم و صندوقچه رو گذاشتم روی عسلیِ روبروم...

لبخند زدم و بهشون تعارف کردم تا قهوه هاشونو بخورن دقایقی در سکوت گذشت،کیارا پا روی پا انداخت و گفت:

-آقای ریاحی خواهش میکنم زودتر حرفتونو مطرح کنید من نمیدونم کاوه چه ربطی به الیکا و شرایطش و حالِ ما داره

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم:

-الیکا تموم زندگیه کاوه س

دره صندقچه رو باز کردم و شناسنامه م روبرداشتم ...کیارا و کیان به حرکات من چشم دوخته بودن ...صندوقچه رو گذاشتم رو بروشون و گفتم:

-لطفاً عکسا و مدارک توش رو ببینید

دستامو تو هم قلاب کردم و به کاناپه تکیه دادم

کیان خونسردانه گفت:

-خب اینا چه ربطی داره به این وضع و اوضاع؟عکسای کاوه و الیک دستِ شما چیکار میکنه؟

نفس عمیقی کشیدم:

-چون...چون کاوه ...کاوه ی افروز..پسرعموی ناتنیِ شماها الان...الان روبروتون نشسته

به دنبال این حرفم جفتشون گفتن:

-نـــــــــــه

کیارا از جاش بلند شد و گفت:

-نه نه این چطور ممکنه ؟؟به ما گفتن اون مرده!

شناسنامه م رو سمتش دراز کردم

بعد از اینکه حسابی زیر و روش کرد گفتم:

-اونا شناشنامه ی منم براتون آورده بودن؟

کیان بلافاصله جواب داد:

-نه

کیارا نشست و من شروع به توضیح دادن ماجرا کردم:

-من یه روز که تو خونه بودم متوجه شدم آقا بزرگ داره با تلفن صحبت میکنه از حرفاش متوجه شدم که میخواد منو بفرسته یه جایی..خب بالاخره اون موقع بچه بودم ولی یه چیزای میفهمیدم ...اون میخواست منو گم و گور کنه برای همین شبونه فرار کردم ...شناسنامه م دسته مادربزرگ بود برای همین میدونستم توی صندوقشه رفتم تو اتاقش وسریع یه سری مدرک و شناسنامه م رو برداشتم... یه قاب عکس هم روی میزش بود توش منو مادربزرگ و الیکا کناره هم بودیم اونو به همراه مقداری پول که الان دقیق یادم نمیاد چقدر بود فقط میدونم خیلی کم نبود چون تا چندین ماه ازش استفاده میکردم...بالاخره به هر سختی که بود از اتاق مادربزرگ خارج شدم و به اتاق خودم که یه اتاق زیره شیرونی بود رفتم...چند دست لباس ،عکسای خودم با الیکا که زن عمو (مامان الیکا)خدا بیامرز ازمون گرفته بود،مدارک و پولایی که از اتاق مادربزرگ برداشتم همراه این دفتر و این صندوقچه گذاشتم تو کوله پشتیه بزرگی که عمو برام خریده بود...بابای الیکا و بابای شما خیلی به من محبت داشتن...وقتی که اونا تو خونه بودن آقا بزرگ جرات نمیکرد بهم چپ نگاه کنه...خلاصه از اصلِ ماجرا دور نشیم...منتظر شدم تا مادر بزرگ و اقابزرگ بخوابن...وقتی مطمئن شدم کیفمو برداشتم و کت و کلاه و شالگردنم رو پوشیدم و یه جفت از کفشام رو هم که بابای شما برام خریده بود رو گذاشتم تو کوله م در آخر وقتی خواستم خارج بشم چشمم به عروسکی افتاد که الیکا بهم داده بود ...همینی که الان میبینین...ازاتاق خارج شدم

و مقداری غذا و خوراکی از توی آشپزخونه برداشتم با زحمت از خونه خارج شدم...تنها چیزی که به فکرم می رسید این بود که باید از این شهر خارج بشم ...رفتم به ترمینال و از اونجا یه بلیط به مقصد تهران گرفتم...از شانس خوبم نیم ساعت تا حرکت اتوبوس نمونده بود،سواره ماشین شدم و با خیال تخت تا تهران خوابیدم وقتی پیاده شدم دم دمای صبح بود ولی برف شدیدی شروع به باریدن گرفته بود...تا شب گوشه ی خیابون سر کردم خیلی میترسیدم هر ماشینی که رد میشد خودمو جمع جور میکردم ...سرمو تو زانوم فرو برده بودم که احساس کردم کسی میگه:پسرم؟چرا اینجا نشستی ؟هوا خیلی سرده...سرمو بلند کردم یه مرد جوون تقریباً ۳۰ ساله بود...بهم گفت که چرا این موقع بیرونم منم در جواب گفتم که جایی رو ندارم...اونم منو با خودش برد خونه ش نمیدونستم باید بهش اعتماد کنم یا نه ولی تنها راهم همین بود...خونه ش خیلی بزرگ و گرم وراحت بود ازم خواست تا براش از خودم بگم...منم تموم اتفاقات رو با جزئیات براش تعریف کردم...اون مرد کسی نبود جز آقای یوسفی چند روزی از اون اتفاق میگذشت و من به کاره اقای یوسفی علاقه مند میشدم...با تلاش اقای یوسفی مدرسه رفتم تقریباً نزدیکای عید بود که اقای یوسفی یه مرد ۴۰ ساله ای رو بهم معرفی کرد و گفت که میخوان منو به فرزندی بگیرن ...منم قبول کردم چون چاره ای نداشتم اون موقع فقط به این فکر میکردم که دستِ آقا بزرگ بهم نرسه ...از اون روز به بعد من شدم فرزند خونده ی آقای طاهر ریاحی چند ماهی طول کشید که تونست با مشورت با دوستاش استفاده از نفوذش برام شناسنامه جدید بگیره...اسممو گذاشت آرکا فامیلم هم ریاحی...چون پدر خونده م یه بازیگر مشهور بود منم از همون موقع رفتم تو کاره بازیگری اوایل جزء سیاه لشکر بودم ولی کمی که گذشت شدم نقش اول ...من شدم تنها وارث آقای ریاحی چون بچه ی دیگه ای نداشت و همسرش رو توی یه تصادف از دست داده بود ...خودش هم تقریباً ۵ سال پیش فوت کرد...من موندم و این همه ثروت ...من همون کاوه م...کاوه ی افروز...

کیارا که گونه ش از اشک خیس شده بودگفت:

-کاوه ...وای ...خدای من ...کاوه اصلاً باورم نمیشه خدایا شکرت

لبخند خشک خالی زدم خواستم ...شماره ی امیرو ازشون بگیرم و به موبایلش زنگ بزنم ولی یه حسی بهم میگفت الیکا الان زنجانه...همش این حسو تو وجودم سرکوب میکردم ولی نمیشد ...هرچی بیشتر مانعش میشدم بیشتر زبونه میکشید...دستامو روی شقیقه هام گذاشتم و به

گذشته فکر کردم...وقتایی که منو الیکا باهم به یه چیز فکر میکردیم...وقتی یه کدوممون یه چیزی میخواست اما نمیتونست بگه اون یکی متوجه میشد...

بالافاصله از جام بلند شدم...

با این حرکت من کیان و کیارا هم از جاشو بلند شدن...سریع وسایل صندوقچهرو گذاشتم داخلش و درشو بستم به سمت کیان درازش کردم و گفتم:

-ببین کیان جان...من نمیتونم بیشتر از این بمونم از اولم میخواستم شما قضیه رو برای بابا و عموت توضیح بدی...این لطفو در حقم بکن...من باید برم...فکر کنم میدونم الیکا کجاست...!!

کیارا با این حرفم لبخند زد و گفت:

-خب کجاست بگو با هم بریم...

کت،موبایلم و مدارکم به همراه موبایل الیکا رو برداشتم و جواب دادم:

-نه ...نه نباید کسی چیزی بفمه تازه من مطمئن نیستم الیکا اونجا باشه،تازه خارج از شهره...ببینید کسی متوجه نشه که من میرم دنبال الیکا...خواهش میکنم...از ماهک هم عذر خواهی کنید اخه قرار بود فرداشب باهم بریم بیرون...

وقتی از جانب کیارا و کیان مطمئن شدم خونه رو باهم ترک کردم سره راه مقدار زیادی خوراکی و عروسک برای ماهک خریدم با موبایل کیان صدامو ضبط کردم اخه ماهک دختر باهوشی بود به این سادگیا گول نمیخورد حداقل از من...شاید الیکا ترفندش رو یاد داشته باشه...

صدای ضبط شده ای که قرار بود به دست ماهک برسه از این قرار بود:

-ماهک جون...عمو،یه کاری برام پیش اومده که باید برم ...نمیتونم فرداشب ببرمت بیرون ببخش عزیزم ...به جاش یه عالمه خوراکی و عروسک برات گرفتم قول میدم تا تو با اینا بازی کنی و همه ی خوراکی ها رو تموم کنی منم میام...خیلی دوست دارم عزیزم...مواظب خودت باش!من با آبجی الیکا برمیگردم فقط این یه رازه باید بین خودمون بمونه باشه عزیزم؟میدونم که دختره خوبی هستی پس حرفمو گوش کنو به هیچ کی نگو فقط کیارا و کیان میدونن...راستی گریه هم نکن چون کلاغه بهم خبر میده...هزارتا بوس...بابای عزیزم!!!

بعد از اینکه صدا رو ضبط کردم رو به کیارا گفتم:

-کیارا خانوم لطفاً ماهکو این چند شب تنها نذارید اگه میتونید ببرینش بیرون ...بی زحمت شماره اون یارو امیر رو هم بهم بدید

بعد از اینکه شماره رو از کیارا گرفتم جلوی درِ خونه آقای امیری یا بهتر بگم عمو ارسلان نگه داشتم و ازشون خداحافظی کردم...وقتی خواستم برم کیان گفت:

-آقای ریاحی؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-همون کاوه ...اینجوری راحت ترم

-کاوه...الیکا رو پیدا کن

چشمامو رو هم گذاشتمو اینجوری بهش اطمینان دادم تنها چیزی که شنیدم صدای جیغ لاستیکا بود...!!!

****

دارم میام پیشت، جاده چه همواره

هوا چقد بوی، عطر تو رو داره

دارم میام پیشت، جاده چه همواره

هوا چقد بوی، عطر تو رو داره

دارم میام پیشت، جاده چه همواره

هوا چقد بوی، عطر تو رو داره

جاده چه همواره، هوا چقد صافه

شب داره موهای، سیاشو می بافه

فقط تو می فهمی، امشب چه خوشحالم

از این خوشی لبریز، رویاییه حالم

دارم میام پیشت، جاده چه همواره

هوا چقد بوی، عطر تو رو داره

دارم میام پیشت، جاده چه همواره

هوا چقد بوی، عطر تو رو داره

امشب تو هم مثل، خودم چه بیتابی

از شوق این دیدار، اصلا نمی خوابی

از اینور جاده، تا اونور جاده

میام آخه چشمات، وعده بهم داده

میام که باز دستات، رفیق دستام شه

دوباره تو عمق، نگاه تو جام شه

دارم میام پیشت، جاده چه همواره

هوا چقد بوی، عطر تو رو داره

دارم میام پیشت، جاده چه همواره

هوا چقد بوی، عطر تو رو داره

هوا کاملاً تاریک شده بود ،صدای آهنگو کم کردم بعد از اینکه ماشینو تو پارکینگ هتل پارک کردم رفتم داخل...همش خداخدا میکردم که اتاق داشته باشن برام...

کلید و از دستش گرفتم و زیر لب گفتم :

-آره کاملا معلومه

-چیزی گفتی

خونسرد بهش نگاه کردم و گفتم

-نه چی دارم بهت بگم آخه

-پس الان برا چی اومدی

به دو ثانیه نکشید فهمیدم چه تزی دادم!

-اوم .. خ..خ.ب چیزه اومدم در مرود چند ساعت پیش بگم

-فکراتو کردی

-آره

-جواب؟

وحشیانه زل زدم تو چشاش و گفتم :

-غیر از اینکه قبول کنم کار دیگه ای هم مگه دارم ؟

لبخندی زد و بهم نزدیک تر شد

-میدونستم قبول میکنی

-خب من دیگه میرم

کیدو گرفتم سمتش و خواستم از اتاق بزنم بیرون که ...

-الیکا ... میشه ... میشه بمونی؟

عصبی برگشتم سمتش و گفتم :

-ببین روتو کم کن دیگه این که پیشنهادت و قبول کردم درست ولی این دلیل نمیشه که زرتی از دهنت بپره بگی بمون ...اصلا بمونم که چی بشه ؟

-خونسرد به چشام نگاه کرد و گفت :

-هیچی گفتم بمون کارای امروز و خرید و این چیزار وبهت بگم که...

عینهو چی داشت دروغ میگفت ولی بدجور ضایم کرده بود بهش توپیدم :

-اون حیوون خاکستری رنگِ گوش دراز هم خودتی

و بدون هیچ حرفی زدم بیرون

در اتاقم و باز کردم و خودم و انداختم رو تخت

با دست کوبیدم روش و :

-آه ..آه ...آه

امیر:ان قدر اه اه نگو پاشو لباساتو بپوش باید بریم بیرون

-با تسخر ادامه دادم:

-حتما برای خرید

-آره

-اونوقت این خرید مسخره برای چیه

-صورتشو نزدیک صورتم آوردم و گفت

-برای عقدمون عزیزم

-ولی میدونی که بدون اجازه بابام این امکان ندار ....زهی خیال باطل

-ولی من کاری میکنم که ممکن بشه

-یعنی چی؟

-یعنی هر دو برمیگردیم تهران واسه چند روز ... همونجا هم منو به خانوادت معرفی میکنی عزیزم

-من مطمئنم اگه برگردم بابا زندم نمیزاره اون با من میگیم که تو این چند روز تصادف کردی و این چیزا

-دروغ گو خوبی هم هستی که

با کنایه گفت :

-به خاطر بعضی ها اینطور شدیم دیگه

-اون بعضی ها مجبورت نکرده بودن

-ولی من به خاطر رسیدن به بعضی ها مجبور بودم

حوصله کل کل باهاش و نداشتم و میدونستم اگه تو اون خونه تنها بمونم باز روانی میشم و به ماه ک و کاوه . اینا فکر میکنم برای همین گفتم :

-میام ولی لباس تمیز ندارم

همون موقع امیر فردی به اسم سمین رو صدا زد همون زنی که باهاش برخورد داشتم اومد بالا و نیم نگاهی بهم انداخت و به امیر گفت :

-بله آقا کاری داشتید ؟

-برو برای خانم چند دست لباس بردار بیا

-چشم

دستم و گذاشتم زیر چونم و به در اتاق نگاه میکرد البته فقط نگاه به در بود وگرنه فکر و خیالم چند کیلومتر اونورتر بود روبه امیر گفتم :

-می که میخواستیم بدوباره برگردیم تهران مریض بودیم اومدیم زنجان

-اینجا کارایی داشتم که انجامش دادم بعد از اینکه تو رو هم خرید برسونم خونه، باید برم سر قرار

-بری دیگه بر نگردی

-این حرتو میزارم پای اینکه عصبی هستی

-نه خیر بزارپای این که این حرفو از ته دلم گفتم

-دیگه داری پرو میشی میخواست بیاد جلوتر که همون موقع سیمین با یه مشما اومد تو اتاق و اونو گذاشت رو تخت و بعد از گوش دادن به فرمایشات امیر رفت بیرون

امیر:من میرم بیرون تا ۱۰ دقیه دیگه اینا رو پوشیدی

-منتظر امر تو بودم

-ان قدرم با اعصاب من بازی نکن

-بازی کردن کار تو نه من !

یه نگاه عصبی بهم انداخت و رفت بیرو با حالت زاری از رو تخت بلند شد م و رفتم لباسای تو مشما رو درآوردم یه مانتوی مشکی خیلی قشنگ که اندازش تا زانوهام بود و یقیه ش قایقی بود و یه کرمند چرم قهوه ای هم داشت اونو پوشیدم و با جینی که تو تنم بود یه شال قهوه ای هرنگ کمربند هم بود اون و هم سرم کردم و از اتاق زدم بیرون سیمین هم جلومو گرفت و بهم گفت :

-آقا بیرون منتظرتونن

از ساختمون زدم بیرو و در حیاط و باز کردم و پشت سرم بستم یه نگاه به کوچه انداختم و ماشین امیرو تشخیص دادم دو دل بودم که برم عقب یانه دلو به دریا زدم و رفتم جلو نشستم بالاخره هر کی یه سرنوشتی داره سرنوشت منم بدبختیمه چه زود وا دادم !تو این فکرا بودم و که با صدای امیر که میگفت پیاده شم به خودم اومد وقتی گنگی نگامو دید اشاره به پاساژ کرد و گفت :

اومدیم خریدا

بدون اینکه دیگه نگاش کنم از ماشین پیاده شدم و رفتیم اون سمت خیابون کنار پاساژ یه طلا فروشی بود به اسم "رویا" !

دقیقا اون روزی که میخوای همه چی رو فراموش کنی یه اتاقی میوفته ک تا آخرش ذهنت مشغوله لبخندی زدم و یادم اومد !

اون موقعی که با کاوه همش برای بزرگ شدنمون میکشیدیم دقیقا یادمه طف خونمون یه جواهر فروشی بود به اسم رویا ..... رویا چند بار این اسم و تو ذهنم تکرار کردم

-امیر: میخوای برمی تو ؟

-وای دیگه بدتر از این نمیشه بدون هیچ حرفی بهش نگاه کردم اونم فکر کرد که سکوت علامت رضاست (خه رضا کدوم ... لا ال الله!) و دستم و کشید و وارد مغازه شدیم همینطور بی روح نگاهی به مغازه انداختم انگار صاحب مغازه هم با امیر آشنا از آب دراومد که هی تحویلش میگرفت مغازه دار هم تا فهمید میخوای ازدواج کنیم کلی هندونه گذاشت زیر بغلمون که فکر کنم یه وانتی باید کرایه میکردیم !

مغزه دار :

سرویسای ویژه مون هم اون قسمته فوق لاعاده شیکه و البته برای زو جای سخت پسند

-آخه یک ینست بگه مردتیکه تو چه میدونی از دلم من آخه چه ارزشی داره که به خاطر یه حلقه سخت پسند بشم؟!!

از حرکات امیر فهمیدم که یه حلقه ای و برای من پسندید بی توجه به اون رفتم سمت پلاکای طلاش یه پلاک دیدک که اسم "الله" روش نوشته بود

-خدا جون کمک کن خواهش میکنم

همون موقع امیر اومد سمتم و نگاه سردمو بهش انداختم انگشت سمت چپمو آورد بالا و حلقه مد نظرشو کرد توش غافل از اینکه .....

از روی تخت بلند شدم و از سوئیت خارج شدم...

بعد از صحبت با مدیر و تحویل کلید سوار ماشین شدم و به سمت مقصد نامعلومی حرکت کردم...

دلم بهم میگفت الیکا الان بهت نیاز داره...باید کمکش کنی...اگه نتونی دیگه پشیمونی فایده نداره...

یه حسی بهم میگفت الیکا اینجا نیست ولی فوراً به خودم نهیب زدم:

-یادت رفته؟...یادت رفته اون روزایی که باهم به یه چیز فکر میکردین؟احمق نشو کاوه ... الیکا یه جایی توی همین شهره...بهش ثابت کن...ثابت کن که دوسش داری

نفس عمیقی کشیدم و پامو روی پدال گاز فشار دادم تا جایی که میتونستم تند میرفتم بعد از یه ساعت چرخیدن تو شهر با بی حوصلگی کناره خیابون ماشینو پارک کردم...سرمو گذاشتم رو فرمون

باید یه راهی پیدا میکردم من شک ندارم که الیکا الان نزدیکمه...سرمو بلند کردم که تابلوی یه طلا فروشی نظرمو جلب کرد:

"رویا"

از ماشین پیاده شدم و رفتم جلوتر...من فقط میخواستم بادیدن اون اسم یکم از خاطراتم با الیکا رو زنده کنم...

نگاهی به داخل مغازه انداختم:

دو تا زوج جوون مشغول خرید حلقه بودن

دختره برگشت ...همون لحظه پسره میخواست حلقه رو دستش کنه...چهره ی دختره رو که دیدم...شوکه شدم:

-ا...ا..الیکا؟..نه...نه...خدایا شکرت پیداش کردم

اون لحظه فقط به این فکر میکردم که الیکا رو پیدا کردم ...فقط همین

در و باز کردم و رفتم داخل وقتی الیکا رو تو اون وضعیت دیدم تازه متوجه عمق فاجعه شدم

رفتم جلو و گفتم:

-الیکا؟

برگشت به سمتم و گفت:

-کاوه ...کاوه ...ت..ت..تو...ت...تو اینجا چیکاری میکنی؟

تو چشای نافذش زل دم:

-بخاطر تو اومدم

یهو احساس کردم یه نفر داره هولم میده

تا برگشتم دیدم داره میگه:

-آقا کی باشن؟

به الیکا نگاه کردم که گفت:

-ایشون...ایشون امیر هستن

تا گفت امیرِ نتونستم خودمو کنترل کنم و یه مشت خوابوندم وسط صورتش...حسابی آمپرم زده بود بالا

-مرتیکه ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه با دختره مردم چیکار داری هـــــا؟

یقه ش رو تو مشتم جمع کردم و گفتم:

-روانی میدونی بقیه چی کشیدن؟میدونی چقد بهشون سخت گذشت این دو روز؟

رو به الیکا کردم و ادامه دادم:

-میدونی ماهک چقد برات گریه الیکا...می...میگفت تو بهش قول دادی برگردی...

امیر تا اومد چیزی بگه یه مشت زدم تو شکمش و از درد رو زمین ولو شد...

-الیکا همه منتظرتن ...بیا بیا برگردیم...بخدا من بخاطر تو اومد...به ماهک قول دادم که میبرمت پیشش الیکا...دِ لعنتی یه چیزی بگو...میفهمی دوست دارم ینی چی؟هـــا؟

الیکا اشکاش و پاک کرد و گفت:

-تو از کجا فهمیدی من زنجانم؟

اشکاشو با دستام پاک کردم:

-یادت رفته؟تله پاتی

به دنیال این حرف جفتمون خنده ی تلخی سر دادیم

امیر کمی به حال اومده بود ولی هنوزم دستش رو شکمش بود ...از جاش به سختی بلند شد و گفت:

-الیکا نامزدِ منه...!!

با گفتن این حرف منو الیکا بهش نگاه کردیم...

با فریاد گفتم:

-چی میگه این دیوث؟

الیکا بهم نگاه نمیکرد با دستام صورتشو به سمت خودم برگردوندم که گفت:

-ببخش آرکا ببخش ولی ...ولی نمیتونم...مجبورم...آره آره امیر نامزدمه ینی قراره ازدواج کنیم

با این حرفِ الیکا انگار دنیا رو سرم خراب شد دیگه صدایی نمیشنیدم...

امیر چیزی به فروشنده گفت و دستشو دور کمر الیکام گذاشت و رفت بیرون...

الیکات؟هه...اون دیگه نامزد داره...اون دیگه شوهر داره ...تا چند وقت دیگه اسمش میره تو شناسنامه یه پست فطرتِ عوضی ...دیگه از هفت پشت به تو نامحرم میشه...

کلافه دستی تو موهام کشیدم از پاساژ زدم بیرون...

الیکا داشت گریه میکرد خواستم برم جلو که دیدم امیر بغلش کرد...

-من که غرورم شکست...ولی تا تهش پیش میرم

این حرفو گفتم و رفتم سمتشون الیکا با دیدن من خودشو از بغل امیر کشید بیرون

-زنده ت نمیذارم امیر...به خداوندی خدا...به ولای علی

رو کردم به الیکا و ادامه دادم:

-به خاکِ مادرت زنده ش نمیذارم الیکا اگه بهت دست درازی کنه

اینو گفتم و سوار ماشین شدم...دیگه گریه های الیکا برام مهم نبود...اونم میخواست ازدواج کنه...حتماً ...حتماً دوسش داره دیگه

خواستم برم که صدای از درونم بهم نهیب زد:

-به ماهک قول دادی پیداش کنی...

چشامو بستم و منتظر حرکت اونا شدم...جوری که متوجه نشن تعقیبشون کردم...جلوی یه خونه ی بزرگ ماشینو نگه داشت منم از دور میدیدمشون ...الیکا از ماشین پیاده شدو رفت داخل خونه ولی اون بیشرف از اونجا دور شد...

برام مهم نبود امیر کجا میره...وظیفه ی من مراقبت از الیکا بود...فقط همین...مراقبت از یه دختر عموی ناتنی!!!

تقریباً دو ساعتی اونجا منتظر شدم...فکر میکردم دوباره جایی برن...ولی نه ..امیر هنوز نیومده بود...برای همین به سمت هتل حرکت کردم...

***

سه روزِ تمام تعقیبشون میکردم...اونا مشغول خرید بودن ...اینطور که میدونستم امروز به سمت تهران حرکت میکنن...آماده بودم...امیر و الیکا از شهر خارج شدن و منم به دنبالشون...

سه روز تمام بود که داشتم به همه چی فکر میکردم همه چی به غیر از خرید ...!

تمام فکر و ذکرم این بود که اگه برگردم تهران چی میشه ؟

-عکس العمل بابا چیه ؟

-جلو همه ذلیلم میکنه ؟

-اکرم تو گوشش چیزی میخوه؟

-اکرم میگه بفرست گوروشو گم کنه ؟!!

-دختره خیره سر؟

-ذلیل شد؟!

-عکس العمل ماهک چیه ؟!

-بغلم میکنه ؟

-اشک میریزه ؟

-با هام قهر میکنه؟!!

-کیارا و کیان چی ؟

خوشحالن از این که برگشتم ؟

کیارا دوست صمیم خواهرم که مطمئنم از جریان کاوه خبر داره ،باشنیدن از دواجم اونم با امیر یه لا قبا که اصلا تمایلی بهش نداشتم مشکوک میشه؟!

ای خدا دارم دیوونه میشم

امیر تو خونه اتمام حجتاشو باهام کرده بود

-حرف اضافه نزن !

-رابطمون در حد دو عاشقه گرفتی ؟

-حق نداری غرورمو اونجا بشکنی!

تو دلم با این جملش گفتم :

-غرور کاوه شکست من چی کار کردم ...من. ببخش کاوه

از اون طرف هم نباید بزارم امیر بفهمه اون کاوست ولی یه بار جلوش گاف دادم اونم تو طلا فروشی ...

امیر هم کلی سوال جوابم کرد و .. یه جوری نظرشو رد کردم !

و اما حالا که دارم مینوسم :

امروز باید برگردیم و من منتظرم که ببینم چی میشه یکم استرس دارم ولی....

++

چمدون و دادم به امیرو خودمم سوار ماشین شدم وقتی داشتم میومدم فقط یه کیف داشتم و بس...

اما حالا نمیشد جمعشون کرد حالا جا قحط بود برا خرید ؟!

دست از غرغرام برداشتم و نگاهی به سیمین که تا تو کوچه اومده بود کردم زن خوبی بود ولی وقتی به همنی فکر میکردم که برا امیر کار میکنه ذهنیت خوبم ازش کم میشد

-وجدان:-آخه بی وجدان شاید مجبوره ..مثل تو

دستی کشیدم به پیشونیم و راه افتادیم سمت جاده .. وسطای راه بودیم که سرم و تکیه دادم به شیشه و خوابم برد

نمیدونم چند دقیقه بود که خوابم برده بود وقتی بیدار شدم دیدم ماشین وایستاده و امیرهم تو ماشین نیست

نمیدونم چه خوابی بود ولی احساس کردم یکی داره منو میبوسه ..!

فکر کردن به اون خوابو نبودن امیر هر دو دست به هم داده بود تا منو دیوونه کنن

ازماشین پیاده شدم ونگاهی به اطراف انداختم خاکی خاکی !

بیابون خداست دیگه اون سمت و دیدم که ماشینا با سرعت زیادی داشتن حرکت میکردن هر چی میگشتم امیر و نمیدیدم چند متر رفتم جلوتر دیدم کنار تپه یکی نشسته و پشتش به منه ..

سیگاری هم داره میکشه

صداش زدم :

امیر؟

اون شخص برگشت سمتم ولی همین که قیافش و دیدم به وضوح جا خوردم !

-این .. چه وضعشه امیر چیشدی ؟حالت خوبه ؟

...-

-چرا حرف نمیزنی پاشو باید صورتتو بشوری چی شد آخه ؟!

-با یکی دعوام شد

-با کی؟ سرچی ؟

با یه آشنا ... سر نامزدم

اگه بگم هیچی از حرفاش نفهمیدم دروغ نگفتم بیتوجه راه افتاد و بطری که تو صندوق عقب بود و برداشت و ریخت رو صورتش جعبه دستمال کاغذی بردم سمتش تا خشک کنه

اونم گرفت و سرو صورتش و تمیز کرد

-من نمیفهمم امیر با کی دعوات شد آخه اونم اینجا ..

-بعدا میفهمی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت تهران ...

+++

بعد از یکی دو ساعت رسیدیم تهران تا اینکه بریم سمت خونه یکم طول کشید ..

مشین و جلو در خونه پارک کردم و باهم پیاده شدیم ..

با همه هماهنگ کرده بودم که منو همون آرکا صدا کنن آخه نمیخواستم امیر چیزی بفهمه واین تصمیمم فقط بخاطر الیکا بود ...

الیکا و امیر با هم از ماشین پیاده شدن قبلش من به کیارا گفته بودم که بابا و عموش رو آروم کنه چون نمیخواستم الیکا از لحاظ روحی داغون بشه...

بلافاصله وقتی از ماشین پیاده شدن جلوی پاشون ترمز زدم و منم از ماشین پیاده شدم...و با هم به داخل خونه رفتیم...

در هال رو وقتی باز کردم همه با دیدن من بلند شدن سلام بلندی گفتم ...چون جلوی در ایستاده بودم امیر و الیکا دیده نمیشدن برای همین رفتم کنار و گذاشتم همه چهره ی مظلوم الیکا رو ببینن...الیکایی که شیطونیاش و بازیگوشیاش زبونزد همه بود...

الیکا و امیر زیره لب به همه سلام کردن ولی صدایی نشنیدن...

کیارا از فرصت استفاده کرد و با چشمای گریون پرید بغل الیکا همدیگه رو سخت در آغوش کشیدن...

ماهک تا منو دید فوراً پرید بغلم و با آب و تاب گفت:

-عمو آرکا همه خوراکی ها رو خوردم ...البته یه دونه پفک مونده بودا...خیلی خوش قولی ...عروسکام هم خیلی خوشگل بود

دستاشو دور گوشم گذاشت و با صدایی که به نظر خودش خیلی آروم بود گفت:

-آبجی الیکا رو آوردی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-آره عزیزم

برگشتم و به الیکا نگاه کردم و ادامه دادم:

-ایناهاش ...اینم آبجی الیکا

الیکا با دیدن ماهک لبخند زد و دستاشو باز کرد تا بیاد بغلش اما ماهک با اخم گفت:

-اینقد برات گریه کردم ولی تو نیومدی...خیلی بدی آبجی ...دیگه باهات قهره قهرم..عموآرکا هر شب برام قصه میگفت

الیکا ملتمسانه بهم نگاه کرد و به دنبالش ماهک دستاشو زد به کمرش و ادامه داد:

-اصلاًنم دیگه دوست ندارم ... به قول بابایی برو همونجایی که تا الان بودی

الیکا باشنیدن این حرف زد زیره گریه...جلوی ماهک زانو زد و گفت:

-ببخش آبجی ببخش عزیزم دیگه تکرار نمیکنم

ماهک با همون حالت اخمو گفت:

-اشک تمساح نریز

دیگه طاقت نداشتم الیکا رو تو اون حالت ببینم امیر هم که اصلاً انگار نه انگار بیخیالِ بیخیال بود

اخم کوچیکی کردم ، دستای ماهکو گرفتم و گفتم:

-ببینمت؟

ماهک لب ورچید و بهم نگاه کرد و با مظلومیتش گفت:

-عمو اخم میکنی خیلی ازت میترسم

با این حرفش لبخند رو لبم نشست ولی حرفمو نخوردم و ادامه دادم:

-این حرفو کی یادت داده؟اشک تمساح حرف خیلی بدیه...!!

ماهک نگاهی به الیکا که روی زمین خم شده بود و زار میزد انداخت و گفت:

-اول به آبجیم بگو گریه نکنه...!!!

دستی به شونه ی الیکا کشیدم و سرشو بلند کرد و با چشمای اشک آلود به ماهک زل زد:

-دیشب که به کیان زنگ زدی من صدای بابا و اکرمو از تو اتاقشون شنیدم اکرم میگفت باز فردا میاد کلی اشک تمساح میریزه تا ببخشیمش و بابا هم گفت میدونم باهاش چیکار کنم..بعدش اکرم گفت دختره ی هرز..هر..هرز..نمیدونم دیگه یه چیز مثل همینا

با انزجار به اکرم زل زدم سرشو انداخت پایین به چهره ی عمو اردلان نگاه کردم مثل لبو سرخ شده بود و با چشاش اکرم و آقای امیری رو هدف گرفته بود

ماهک فوراً خودشو تو بغلم الیکا جا داد و گفت:

-آبجی گریه نکن دیگه ببین منم بخشیدمت دیگه باهات قهر نیستم خیلیم دوست دارم تازه شم برات یه نقاشی بزرگ کشیدم ...ببخشید اگه گفتم اشک تمساح نریز من نمیدونستم بده

الیکا هم متقابلاً ماهکو بغل کرد و گفت:

-الهی آبجی فدات بشه عزیزم

از جام بلند شدم و به سمت اکرم رفتم

انگشت اشاره م رو به سمتش نشونه گرفتم و گفتم:

-الیکا هرزه نیست...از چیزی که فکر میکنی پاک تره باره آخرتون باشه بهش همچین حرفی میزنید..این وصله ها به الیکا نمیچسبه...اگه الیکا رفته بود فقط بخاطر باباش بود البته اقای امیری مقصر نبودن شما تحریکشون کردین ...

همش منتظر این بودم که آقای امیری چیزی بگه ولی هیچ چیز نمیگفت فقط به حرفام گوش میداد

اکرم فوراً از کوره در رفت و گفت:

-چی شده؟چه خبره؟چقد دور برداشتی؟ دایه مهربان تر از مادر شدی؟اگه هرزه نیست پس چرا با یه پسره غریبه اومده؟اگه هرزه نیست پس چرا ۵ روز تموم با یه پسر بوده؟

با گفتن این حرفاش عمو اردلان از جاش بلند شد و گفت:

-کافیه اکرم این وصله ها به دخترم نمیچسبه...الیکا مثلدخترمه و من به دخترام از چشام هم بیشتر اعتماد دارم به خدا وندی خدا یه بار دیگه چنین حرفی بزنی خودم ارسلانو مجبور میکنم تا طلاقت بده...

بعد رو به آقای امیر گفت:

-چی شده ارسلان؟چرا چیزی نمیگی؟لال مونی گرفتی؟داره دخترت، پاره ی تنتو بی آبرو میکنه...کجاست اون ارسلانی که به هیچ احدالناسی اجازه نمیداد به دختر کوچولوش چپ نگاه کنه؟هـــــا؟کجاست؟

آقای امیر چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین

آمپرم حسابی زده بود بالا کسی نباید به الیکا توهین میکرد...الیکا پاک بود...من به پاکیش هیچ شکی نداشتم...با صدای بلند گفتم:

-میخوای بدونی این ۵ روز کجا بوده؟من بهت میگم...الیکا اینقد اعصابش خورد بوده که از شهر خارج میشه راه میوفته و میره زنجان اونجا تصادف میکنه ولی خدا رو شکر بهش آسیبی نمیرسه ...اونجا بطور اتفاقی این آقا رو میبینه

به امیر اشاره کردم و ادامه دادم:

-ایشون امیرصالحی...یکی از همکلاسی های دوران دانشجویی الیکا هستن از همون موقع هم الیکا رو دوس داشتن...(اینا رو از توضیحاتی که کیارا بهم داده بود میدونستم)خیلی اتفاقی ایشون رو اونجا میبینن..آقای صالحی ازشون خواستگاری میکنه و الیکا بعد از سه روز تصمیم میگیره جواب قطعی رو بهش بده جوابش مثبته و میخواد باهاش ازدواج کنه...من اونجا شاهد تموم رفتاراشون بودم...الیکا پاکه به پاکیش شک ندارم...

با شنیدن این حرف آقای امیری از جاش بلند شد و با عصانیت گفت:

-تو...تو مگه خانواده نداری که رفتی برای خودت تصمیم میگیری؟؟هـــا؟

به الیکا زل زدم و گفتم:

-ولی الیکا دوستش داره و عشق این حرفا رو نمیشناسه

ماهک تو بغل الیکا بود با ایما و اشاره های من ..کیارا بردتش بالا تا شاهد این حرفا نباشه...هرچند صدای آقای امیر خیلی بلند بود...

آقای امیر بلند تر از قبل فریاد زد:

-چی؟؟که دوستش داری آره؟باشه هیچ مشکلی نیست...!!باهاش ازدواج کنی ولی اگه با این ازدواج کنی دوره مارو یه خط قرمز بکش...میام سره عقدت رضایت میدم ولی عمراً اگه دیگه تو صورتت نگاه کنم...

الیکا با هق هق گفت:

-ولی بابا

آقای امیر به سمتش خیر براشت:

-خفه شو دیگه به من نگو بابا ...برو گمشو از این خونه بیرون دیگه جایی نداری برو...فکر کن پدرت هم مثل مادرت مرده ..برو ...برو باهمین مرتیکه یه لاقبا ازدواج کن

الیکا دستای پدرش رو گرفت و با عجز گفت:

-بابا خواهش میکنم...

آقای امیری دستشو آورد بالا تا یه سیلی محکم بخوابونه تو گوش الیکا تا این حرکتش رو دیدم سریع رفتم جلوی الیکا...آخه...آخه پوستش حساس بود زود قرمز میشد...اون موقع ها هم که دستاشو محکم میگرفت جاش قرمز میشد...

به همین چیزا فکر میکردم که احساس کردم سمت چپ صورتم سوخت...

آقای امیر بهت زده نگام کرد و گفت:

-پ..پس..پسرم...پسرم ببخش ...من نمیخواستم... اینجوری بشه

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-ایراد نداره...همین که الیکا چیزیش نشده یه دنیا می ارزه نیازی به عذر خواهی نیست

آقای امیر دوباره رو به الیکا گفت:

-گمشو بیرون ...سره تاریخ عقدتون هم بهم بگو بیام هرچیزی رو که لازمه امضاء کنم...

الیکا با هق هق از همه خداحافظی کرد...نمیدونم برای چی این پسره رو دوست داشت؟یعنی ارزش اینو داشت که خانواده ش رو به خاطرش از دست بده؟

صدای خداحافظی عمو ،زن عمو و الیکا از تو حیاط میومد...بلافاصله رفتم تو حیاط و رو به الیکا گفتم:

-الیکا من سعی میکنم بابات رو راضی کنم...

الیکا چیزی نمیگفت و سرش پایین بود

عمو اردلان دستی به شونه ی الیکا زد و گفت:

-ناراحت نباش هر وقت بخوای میتونی بیای خونه ما من به تو اعتماد دارم دخترم

الیکا زیره لب تشکر کرد و تا خواست سوار ماشین بشه فوراً گفتم:

-الیکا؟

به سمتم برگشت و ادامه دادم:

-نگران ماهک نباش من مراقبشم هروقت که خواستی میارمش تا ببینیش

الیکا لبخند تلخی زد و درِ ماشینو بست..

تو دلم میشماردم که برگرده

-تا ۱۰ میشمارم برگرد

به ماشین خیره شده بودم

۱-

۲-

۳-

۴-

۵-

۶-

۷-

۸-

۹-

۱۰-

وتنها یه دود سفید ازشون مونده بود...الیکا رفت...با امیر رفت...با نامزدش..!!

یه نگاه به تقویم رو میزی انداختم هفته ی بعد یکشنبه

یعنی فقط ۴ روز دیگه تا....

-تا بدبختی!

-تا قطع رابطه با خانواده ای که نداشتم بهتر بود !

این جمله رو گفتم ولی بعدش با یادآوری ماهک زبونم و گاز گرفتم

به خاطر ماهک هم که شده باید یه کاری کنم

هنوز حرفا و رفتارای چند روز پیششون یادمه

هرزه گفتنای اکرم ...سکوت بابا ... تلنگر عمو...حرکت کیان و کیارا.... صمیمیت بین کاوه و ماهک ...گم شو بیرون گفتنای بابا ..سکوت امیر ..

دفاع کاوه از من .. سیلی خوردنش به خاطر من :I

عصبانیت بابا که بهم میگفت :

-تو مگه خونواده نداری که رفتی برای خودت تصمیم میگری

-بابا کاش منو میفهمیدی کاش میفهمدی این تصمیم اجباری بود یا به طرز دیگه بهترین تصمیم

خودمو بدبخت میکردم ولی ماهک پیشت بود بهتره یا اینکه ماهک به خاطر من حتی جونشو از دست بده و بدبختی همه رو بگیره

-بدبخت شدن یک نفره بهتره تا هم خودم هم ماهک هم بابا ...

چطور کوه میتونست اداعای دوست داشتن از بچگی بکنه و خیلی راحت زل بزنه تو چشام و بگه :شاید چون دوستش داره و عشق این چیزار و نمیشناسه

آخه تو چه میدونی ؟!

شاید از رو اجباره ..

عمو اردلان و اون حرفش که میگفت :

-هروقت بخوای میتونی بیای من به تو اعتماد دارم

عمو ای کاش بابام هم اعتماد داشت بهم حالا اعتماد هیچ حداقل درکم میکرد !

امروز قراره زنگ بزنم به خونه تا خبرو به بابا بدم خبر عقدمون زهر خندی زدم و زفتم بیرون از اتاق

این خونه رو امیر برای خدمون گرفته زیاد از حد بزرگ بود معلومه دیگه پولشو از کجا بدست آورده

خونه به این بزرگی خریده که دردارو توش گم کنیم؟!میشه؟!

رفتم سمت اتاق مشترکمون اتاقی که بعد از عقد برای هر دومون میشه برای منو امیر حتی اسمش و که میارم تنم مور مور میشه!!

تو فکر اینم که بازیگریمو ادامه بدم قراره بعد عقد به آقای خسروی پیغام بدم که فیلنامه هایی که برای آوردن و بیاره امیر هم مخالفتی نداره و ازش خواهش کردم که موقع عقد کسی متوجه نشه و خیلی آروم برگزار بشه بعد از اون هم به طرو کامل اینجا مستقر میشیم

در اتاق و باز کردم و با دیدن امیر که رو تخت خوابیده بود و گوشی تلفن دستش بود جلوتر رفتم

-امیر اون تلفن و بده

بدون اینکه چشاشو باز کنه تلفن و گرفت سمتم

ازش پرسیدم :

-نمیخوای بگی تو جاده اون موقع باکی دعوا کردی از اون موقع به بعد خیلی توخودتی ؟

-با آرکا

خیلی تعجب کردم با آرکا اونم سر من ...

میدونستم بیشتر از این ازش بپرسم مشوک میشه و بدترین چیز یعنی این پس عجب و کنار گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت آشپزخونه و شماره خونه رو گرفتم ۲۲۹۶....

منتظر بودم ببینم کی بر میداره

-بوق

-بوق

-بوق

-بوق

چرا گوشی رو بر نمیدارن اینا؟

رفت رو پیغامگیر صدای ماهک بود:

-سلام لطفا بعد از شنیدن بوق پیغام خود را بگزارید .ممنون

ای الیکا به فدای خوشمزگی تو

-الو ؟! اومم کسی خونه نیست راستش .. خواستم بگم که ..که هفتهی بعد یکشنبه عقد منو امیره

همون موقع صدای گریه ماهک بلند شد و شترق گوشی بود که کوبیده شد یه نگاه به تلفن انداختم قطع شده بود

-پس حتما همه خونه بودن ولی بابا نزاشته کسی گوشی رو برداره مغموم برگشتم تو پذیرایی گوشی هم دستم بود ..

خودم و انداختم رو کاناپه و دراز کشیدم چند بار دستم رفتم رو کمه شماره کاوه ولی ارتباط و برقرار نمیکردم

-که چی میخوای بهش زنگ بزنی ؟!!

-زنگ بزنم ..

-زنگ بزنی که سنگ رو یخت کنه

-حالا تو امتحان کن

-به امتحانش می ارزه؟

-شاید اونم منتظر تو

-اینبار خودم گفتم :

-خیلی وقته دیگه کسی منتظر من نیست

شماره همراه کیارا رو گرفتم اونم برنداشت بدجور نیاز داشتم با یکی حرف بزنم

همون موقع امیر از پله ها اومد پایین و رفت سمت آشپزخونه پارچ آب و با دهن خورد

بد جور حرصی شدم :

صدبار گفتم اونجور نخور پس لیوان و برا چی گذاشتن؟

-خوب نقطه ضعف دادی دستما اومد جلو گفت :

-ان قدر حرص نخور

مگه تو برا آدم آسایش میزاری؟

-عاشق این حرکاتتم

رفت سمت در ورودی و گفت تا ساعت ۸ شب برگشتم فعلا

میخوام نیای

یه نگاه به ساعت انداختم ۴ بود یعنی وقت داشتم با کیارا حرف بزنم

دوباره زنگ زدم بهش ولی جواب نمیداد اه لعنتی ای کاش گوشی داشتم حداقل اس میدادم ولی اونم که ندارم

یه بار دیگه گرفتم ببینم چی میشه

-بوق اول

-بوق دوم

بوق سوم که خورد گوشی رو برداشت

-بله؟

-الو کیارا سلا خوبی هزار دفعه زنگ زدم کجا بودی پس ؟

شما؟

یه لحظه بغض کردم و هیچی نگفتم

-...

-الیک خودتی دختر

با همون بغضم گفتم

-چه عجب شماختی

-فکرم درگیر بود عزیزم حالا خوبی امیر خوبه ؟چی کار میکنی

-آره آره خوبیم ..چی کار باید بکنیم ؟ کیارا میتونی بیای پیشم

-امیر هست

-نه تا ۸ نمیاد

من که از خدامه آدرسو بده راستی گوشی نرگفتی ؟

-نه هنوز نگرفتم یاداشت کن

"ولنجک ..کوچه بیست و یکم ....و.."

باشه باشه من الان جلدی خودمو میرسونم بای

-فعلا

وقتی تلفن زنگ خورد همه تو خونه بودیم...نمیخواستم دیگه تو اون خونه باشم نمیخواستم جای خالیه الیکا رو ببینم و افسوس بخورم ولی ماهک ازم خواسته بود باید میرفتم به الیکا خیلی وابسته بود باید یه جوری جای خالی الیکا رو براش پر کنم میدونم که مثل خودش نمیشم ولی بالاخره در نبود گوشت چغندر هم سالاره...تو دلم بارها و بارها به خودم لعنت گفتم که کاش همون شبِ مهمونی قضیه رو بهش میگفتم...

عمو ارسلان(البته به خواست خودش بهش میگفتم عمو از وقتی قضیه رو فهمیده بود)نذاشت کسی تلفن رو جواب بده...ماهک وقتی خیز برداشت گوشی رو برداره عمو ارسلان آروم زدتش زیاد محکم نبود که دردش بگیره ولی بالاخره بچه بود و ازطرفی هم دوری الیکا براش سخت بود و نازک نارنجی شده بود...

وقتی الیکا گفت یکشنبه تاریخ عقدشه...دنیا رو سرم خراب شد،فکر کردم دیگه خونه ی آخره دیگه تموم شده...کاوه خان گلی به جمالت دستی دستی دختره مردمو بدبخت کردی شاید اگه تو مهمونی بهش میگفتی اینجوری نمیشد...شایدم...شایدم خودش میخواست با اون مرتیکه ازدواج کنه...بالاخره هر چی بود تموم شد...تموم شد!!چند وقته که اونا با هم میخوابن باهم بیدارمیشن...باهم غذا میخورن باهم بیرون میرن حتی اگه علاقه ای وجود نداشته باشه روزنه ای بوجود میاد...!!!

کیارا داشت میرفت بیرون که منم از همه خداحافظی کردم و همراهش خارج شدم ... بهم نگاه کرد و گفت:

-امم کاوه؟

-بله؟

-چیزه من میخوام برم پیشِ الیکا امیر خونه نیست...امم کاری چیزی نداری بهش بگم؟

چشمامو بستم و گفتم:

-نه برو بسلامت

داشت از در خارج میشد که گفتم:

-اِ کیارا کیارا

برگشت و گفت:

-بله کاری داری؟

-آره ... حتماً این چند وقت دلش برای ماهک تنگ شده میگم...من ماهکو میبرم بیرون تا برای ...برای...م...مراسم الیکا لباس براش بخرم...هر وقت میتونست صحبت کنه یه میس کال بزنی من باهات تماس میگیرم...

لبخند زد و زیره لب باشه ای گفت

دوباره رفتم داخل خونه و رو به ماهک که مشغول نقاشی کشیدن کناره عمو اردلان بود گفتم:

-ماهک جون؟میای بیریم بیرون؟

کف دستاشو به هم کوبید و گفت:

-جدی جدی میبریم؟

-آره عزیزم البته...

به عمو ارسلان نگاه کردم و ادامه دادم:

-با اجازه ی عمو

چشماش رو باز و بسته کرد و با این کارش بهم اجازه داد...

ماهک یهو پرید بغلم و صورتم رو غرق بوسه کرد و گفت:

-پس بیا بریم تو اتاقم یه لباس خوشگل انتخاب کن تا بپوشم...

دستمو به دنبال خودش کشید به سمت اتاقش...

دره کمدش رو باز کرد و گفت:

-چی بپوشم؟

نگاهی به لباسای داخل کمد انداختم...همه چیز با سلیقه چیده شده بود...اینا کاره الیکا بود...یه پیراهن کوتاه آبی کاربنی که با کفشاش ست بود تنش کردم ...

رفت جلوی آینه و گفت:

-خب موهامو چیکار میکنی؟

وا رفتم...!!

من که از این چیزا سر درنمیارم...چجوری موهاشو درست کنم؟؟

خودش فوری گفت:

-آبجی همیشه موهامو بالا محکم دم اسبی می بست کاهی اوقاتم یه جورای خوشگل موشگلی درست میکرد...

تو دلم گفتم:

-الیکا کارت چقد سخت بوده تو خونه...!!!

با یه کش موهاشو شبیه همون عکسی که نشونم داد بستم و بعد از خداحافظی با همه از خونه خارج شدیم...

-خب ماهک جون کجا بریم عزیزم؟

با اون صورت بامزه زل زد بهم:

-نمیدونم...!!

لبخند زدم و گفتم:

-امم خب نظرت چیه بریم برای عروسی آبجی الیکات لباس بخریم...؟؟

جیغ کشید و گفت:

آخـــجـــون...عروسی...به شرطی که لباس عروس بخریم...!!

چه خط و نشونی هم میکشید وروجک...

-الهی قربونت برم

اخم کرد و گفت:

-اِ آبجی الیکا همیشه قربونم میره..تو نرو

قهقهه زدم و ادامه دادم:

-تو چقد ماهی دختر...

همراه ماهک به چند فروشگاه سر زدیم ... بالاخره یه لباسو پسند کردیم...یه لباس عروس پفکی بود با نگینای نقره ای تزیین شده بود و بخاطر دکلته بودنش ماهک انتخابش کرد ...میگفت:

-این شبیه لباسای آبجیه

هزینه لباسو پرداخت کردم و به همراه ماهک رفتیم تو یه کافی شاپ...

منتظر تماس کیارا بودم

ماهک مشغول خوردن بستنیش بود ...

و من فقط به فجون قهوه م زل زده بودم

تو دلم میگفتم:

ینی چه اتفاقی افتاده که زنگ نمیزنن؟؟

صدایی از درونم فریاد زد:

-برای چی نگرانی؟الیکا که الان شوهر داره...شایدم دارن باهم صحبت میکنن...!!

یکم مضطرب بودم چون اگه امیر میفهمید که کیارا رو آوردم اینجا و از اون بدتر این حرفا رو بهش زدم خون به پا میکرد

با صدای زنگ از فکر و خیال دست برداشتم و درو باز کردم یکم طول میکشید تا بیاد بالا و رفتم دو لیوان شربت درست کردم و زنگ واحد زده شد با اشتیاق رفتم درو باز کردم همین که بازکردم کیارا عینهو چی خودشو انداخت تو بغلم

-وای عزیزم چطوری خوبی

-سلامت کو خانم

بدون تو جه به حرفم منو کنار زد و وارد خونه شد یه نگاهی به دو و اطراف خونه انداخت و گفت:

-نه بابا وضع این امیر هم خوبه ها... بچه مایه دار

-تو که خودت میدونی تو یونی که بودیم اینطور نبود یه شبه شده بچه مایه دار

پوزخندی زدم و رفتم تا براش شربت بیارم

کیارا :

-من موندم تو کارش .. جون من بگو راز موفقیت این بشر چیه ؟!

لیوان و از دست گرفت و یه قلپ خورد

-خلافه

همون موقع شربت پرید تو گلوش و سرفه کرد رفتم محکم به پشتش زدم و گفتم :

-چت شد تو ؟

-با ناباوری نگام کرد و گفت :

-گفتی خلاف ؟!

یهو مثل اسپند رو آتیش از جاشش بلند شد و گفت :

-الیکا ؟!باورم نمیشه یعنی تو ...

-آره من قراره با یه خلافکار ازدواج کنم

-چه جور خلافی؟

-همه جورا! قاچاق مواد قاچاق آدم

-الیکا ؟وای خدا باورم نمیشه

یکم مکث کردو گفت:-

-الیکایی که من میشناختم از این جور آدما متنفر بود

-الان هم میشناسی منو...

بعد آروم تکرار کردم:

-الانم میشناسی

-وای خدا دارم دیوونه میشم ...میشه بگی جریان چیه؟

-میخوای جریان و بدونی ؟

-خوبه همین الان ازت پرسیدم جریان چیه !

-جریان اینه که من تصادف نکردم به طور اتفاقی هم امیرو ندیدم بلکه ..

-بلکه چی؟ جون به لبم رسوندی بنال دیگه

-امیر خودش منو دزدید

با بهت فقط منو نگاه میکرد بعد از اینکه به خودش اومد گفت :

-پس احمق برا چی نگفتی ؟!

-دیوونه شدی میگفتم که همونجا جلو اون همه آدم سنگ رو یخم کنه تو هنوز این امیرو نمیشناسی ..یعنی من خودمم نمیشناسم ...!

با امیر تو دانشکده خیلی فرق داره خیلی ..

-احمق حالا اون به کنار.. دیگه....دیگه چرا میخوای باهاش ازدواج کنی ؟این حماقت محضه

-کیارا میشه خفه بشی و این قدر فحش ندی گفتم بیای یکم آرومم کنی نه وحشی

-تو همینجوریش وحشی هستی

با تحکم گفتم:

-کیارا؟

-خیلی خب بابا بگو...راستی شنیدی ؟

-چیو ؟

-کیانا با علی ازدواج کرد بعد از اون قضیه باهم آشنا شدن و بهم علاقه پیدا کردن الانم دیگه دارن برای مراسم و ایناشون آماده میشن ...خیلی از دست تو شاکی بود

-حقم داره ..خیلی وقته ازش سراغی نگرفتم

-از وقتی که دیگه تو فیلما بازی میکنی سراغی از ما نمیگری ...این بحثا جدا من هنوز نفهمیدم چرا ازدواج؟اونم با این مرتیکه یه لاقبا؟

-تهدیدم کرد ...جون ماهک و کشید وسط ..جون عزیزترین کسم و ...

-اینطوری که نمیشه باید ازش شکایت کنی ..اصلا به کاوه میگم

با شنیدن اسم کاوه چشام چهار تا شد با لکنت گفتم :

-کاوه؟

-آره همون موقع که به قول خودت دزدیده بودنت همه چی و بهمون گفت

-پس شما هم فهمیدین

-آره ولی ازمون خواست که جلو امیر چیزی نگیم

-خوب کاری کردین

-الیکا ؟ الیکا ؟ بزار از این مخمصه بیایم بیرون بزار برم بگم

-وای خدا کیارا دیوونه نشی؟همین که پای تو رو به اینجا باز کردم اگه امیر بفهمه واویلا میشه

-یعنی پا رو علاقت میزاری؟>

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-علاقه؟

-نگو که به کاوه علاقه نداری

خیلی سعی کردم خونسر باشم ...گفتم:

-من همون موقع که به امیر جواب مثبت دادم فردی با اسم کاوه رو از قلبم هم بیرون کشیدم!

-دروغ میگی ؟

-همش راسته

ولی من میدونم تو دوستش داری

- تمومش کن کیارا

-برا چی تمومش کنم من ... من میرم به کاوه میگم ..میگم که تو هم دوستش داری

-کیارا ان قدر رو اعصاب من برف بازی نکن زمینش سُر با مُخ میری تو دیوارا !

-تو با این حرف نزدنات داری زندگی و به هردوتون زهر میکنی

-نه خیالت راحت اون همچین حسی به من نداره .. همینطور من !

-ولی من دارم میبینمش ..من من درکش میکنم من حرکاتشو میبینم

-وای وای یه جوری میگه حرکاتشو میبینم و بغض میکنه انگار طرف دیوونه شده .. و یه دستش به مشروبه اون یکی دستشم سیگار ...کیارا بین منو اون هیچ علاقه ای نیست باور کن

-چرا هست

بعد کیفشو برداشت و بدون حرفی رفت سمت در که زنگ در به صدا در اومد

با ترس نگاهی به کیارا انداختم و از چشمی کسی که پشت در بود و دیدم...

امیر بود یه نگاه به ساعت انداختم هنوز ساعت ۶ و نیم بود وای خدا..

سریع کیارا بردم تو اتاق خودم و گفتم بره یه جا قایم بشه خودم سریع برگشتم و لیوانا رو گذاشتم تو سینک ظرفشویی یکیش و شستم و رفتم سمت در ...

درو باز کردم و امیر و جلو خودم دیدم

- سلا م

امیر :سلام خوبی چرا ان قدر دیر درو باز کردی ؟

چشامو خمار کردم و گفتم :

-یکم خسته بودم رو تخت دراز کشیدم برای همین دیر شد تو که خودت کلید داشتی

اومد نزدیک تر و گونم و بوسید

-فدای چشای خمارت .. خب خواستم خانومم درو برام باز کنه مشکلیه ؟ .گفتم ۸ میام ولی یکم زودتر اومدم که سریع باهم بریم بیرون

وای خدا بدتر از این نمیشه اگه مخالفتم بکنم مشکوک میشه بدجور.!

برای همین گفتم:

-باشه پس وایسا برم لباسامو بپوشم بریم

همینطور آروم از پله ها رفتم بالا همین که از تیرس نگاهش دور شدم دویدم سمت اتاقم و درو باز کردم آروم صداش زدم

-کیارا ؟

-از زیر تخت اومد بیرون

رفتم پیشش و یه کلید و بهش دادم

-ببین امیر اومده و ما داریم میریم بیرون اگه بگم نمیام مشکوک میشه این کلید و بگیر چون امیر درو قفل میکنه ...۱۰ دقیقه بعد که رفتیم بیا بیرون درو هم قفل کن تاکید میکنم قفل کن

-باشه باشه

-حالا برو زیر تخت

سریع لباسامو پوشیدم و یه دستی هم تو صورتم بردم و اومدم بیرون بلند صدا زدم :

-امیر ؟

-به فدات

-لوس نشو .. من حاضرم ..

تو چشاش برق خاصی رو میدیم ...تحسین و نشون میداد یا ...

خب بریم دیگه بدون هیچ حرف دیگه اومدیم بیرون و درو قفل کرد نفس راحتی کشیدم و با هم وارد پارکینگ شدیم دزدگیر ماشین و زد و سوارش شدیم

همش خدا خدا میکردم که کیارا زودتر بره بیرون

آهنگ بابک جهانبخش هم همینطور داشت میخوند

♫♫♫

فقط به عشق تو

به عشق اون چشمات

به عشق دیدنت

شنیدن صدات

تموم راهو با علاقه اومدم

قول میدم تا ابد تورو از دست ندم

فقط به عشق تو از خواب بیدار میشم

حس میکنم تورو بی اختیار پیشم

فقط به عشق تو دنیارو دوست دارم

حتی یه لحظه هم تنهات نمیذارم

♫♫♫

♫♫♫

فقط به عشق تو پر از محبتم

وقتی که پیشمی آروم و راحتم

ببین چقد برام همیشگی شدی

تنها امید من تو زندگی شدی

فقط به عشق تو از خواب بیدار میشم

حس میکنم تورو بی اختیار پیشم

فقط به عشق تو دنیارو دوست دارم

حتی یه لحظه هم تنهات نمیذارم

ماهک از جاش بلند شد و گفت:

-بریم عمو؟بستنیم تموم شد...!

نگاهی به ظرف خالیِ بستنی انداختم و گفتم:

-ماهک جون میخوای یه دونه دیگه سفارش بدم؟

اومد کنارم ایستاد:

-نه عمو آرکا بریم دیگه

لبخند زدم و گفتم باشه عزیزم یه دقیقه بشین تا من برم حساب کنم...

طولی نکشید که همراه ماهک از کافی شاپ بیرون اومدیم...درِ جلو رو براش باز کردم،بغلش کردم و نشوندمش رو صندلی بلافاصله خودم سوار شدم....

ماشین و روشن کردم و به سمت خونه عمو ارسلان حرکت کردیم

۱۰ دقیقه ای که گذشت موبایلم زنگ خورد نگاهی به صفحه ش انداختم کیارا بود...لبخند رو لبم ظاهر شد،جواب دادم:

-سلام کیارا

صداش خیلی آروم بود

-سلام کاوه ...ببین الیکا و امیر همین الان رفتن بیرون منم موندم تو خونه البته کلید دارما ...فقط زنگ زدم بگم خرمگس معرکه اومد و نشد باماهک حرف بزنه...

-خب...یعنی الان تو خونه گیر افتادی؟میخوای بیام؟

-نه بابا کلید دارم

صدای چرخیدن کلید تو در اومد و ادامه داد:

-آهـــــا در باز شد...ببین من میرم دیگه توما نگران نباش الیکا حالش خوبه

-باشه باشه ممنون خداحافظ

-بای

بعد از اینکه تماس قطع شد پوفی کردم با دست محکم روی فرمون ماشین کوبیدم...

-اه لعنتی...لعنت به این شانس لعنت به این زندگی...اه

صدام خیلی بلند بود جوری که ماهک حسابی خودشو جمع کرده بود

نگاهی بهش انداختم؛با ترس بهم زل زده بود

لبخند رو لبم نشست و گفتم:

-ماهک جون خوب نقش بازی کردم؟یه سریال هست باید اینجوری تو داد بزنم

دیگه ترس تو چشاش نبود...مهربون بهم نگاه کرد:

-من فکر کردم واقعنی داد زدی

دستی روی صورتش کشیدم:

-نه عزیزم...

بعد از اینکه ماهک رو رسوندم خونه خودم از همه خداحافظی کردم و به سمت خونه م راه افتادم

باید یه فکر اساسی میکردم ...اینجوری نمیشد...باید از فکر الیکا در بیام..

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

-آره این بهترین راهه

****

فقط یه روز به عقد الیکا مونده...همه ی کارام آماده س ...بلیط هم گرفتم...نمیخوام جایی که اون بایکی دیگه خوشه نفس بکشم...میرم...

یه بلیط به مقصد استانبول..هنوز کسی نمیدونه...

همه،بخصوص کیارا در تکاپوی عقد الیکان...عمو رو راضی کردم تا مراسم عقدشون رو توی یه باغ برگزار کنن...خیلی بهش اصرار کردم...وقتی به خاکِ زن عمو قسمش دادم دیگه حرفی نزد و بی چون و چرا قبول کرد ولی تاکید کرد که مثل یه مهمون میره اونجا بلافاصله بعد از اینکه خطبه خونده شد خارج میشه...تموم زحمات گردن عمو اردلان بود...البته منم کمک میکردم...ولی ...ولی من روز عقد نیستم...یعنی تو مراسمشون شرکت نمیکنم..پرواز دارم!!!

از اینجا که برم دلم بیشتر از همه برای ماهک تنگ میشه...برای شیرین زبونیاش...برای گریه کردنش برای خندیدنش...

-فقط ماهک؟

لبخند تلخی زدم و دوباره گفتم:

-آره ...فقط ماهک...فقط ماهک...الیکا شوهر داره

بلند تر از قبل فریاد زدم

-الیکا شوهر داره...!!

و لیوانی که تو دستم بود رو زدم به دیوار به ثانیه نکشید که خورد شد...

محکم پیشونیم رو ماساژ دادم:

-بهش فکر نکن لعنتی بهش فکر نکن...

کلافه دستی تو موهام بردم و از خونه خارج شدم...خواستم این آخرین شب حداقل با ماهک برم بیرون

بهشون زنگ زدم تا آماده ش کنن...جلوی در خونه ایستادم و ماهک بلافاصله به همراه عمو ارسلان اومدن بیرون...

بعد از سلام احوالپرسی ماهک نشست تو ماشین و برای عمو دست تکون داد...خداحافظی کردیم و ا اونجا دور شدیم...

-خب ماهک جون کجا بریم عزیزم؟

ادای ایکی یوسان رو درآورد(مثلاً داشت تمرکز میکرد)

خندیدم و گفتم:

-کجا؟

فریاد زد:

-پیش به سوی فست فود

بلند بلند خندیدم و اداشو درآوردم

اونجا تموم فکر و ذکر به الیکا بود که الان چیکار میکنهامیر اذیتش میکنه یا نه..

حسابی بهم ریخته بودم...اگه یکی باهام کل کل میکرد

صددرصد سرش داد میزدم ولی بخاطر ماهک مجبور بودم

همه رو بریزم تو خودم و دم نزنم...

بعد از اینکه ماهک سیر شد به سمت خونه حرکت کردیم...

فقط میخواستم قبل از رفتنم برای یه بار هم که شده ببینمش یا صدا شو بشنوم...اگه برای مراسم میموندم و تو لباس سفید میدیدمش ...دیگه بیش از این غرورم له میشد...!!!

خیلی اضطراب دارم..همین که به فردا فکر میکنم تنم یخ میزنه !

شوخی شوخی جدی شد ..فردا .. روز عقد من پوزخندی زدم به فردا فکر کردم

-یعنی میاد تو مراسم ؟

-مگه براش ارزشی داری؟

-شاید!

-شاید و کاشتم در نیومد!

همین طور با خودم در جدال بودم که در اتاق باز شد و امیر اومد تو

حالت دفاعی به خودم گرفتم و گفتم:

-هان چیه ؟

یکم تو چشام زل زد و حرفی نزد

دوباره گفتم:

-چته؟... بیا منو بخور

-اونم به موقعش عزیزم ..اومدم بهت بگم بعد از عقد دوباره برمیگردیم زنجان و از اونور اونو آب

-تو مریضی

-نظر لطفته

همین که خواست از در بره بیرون با تحکم صداش زدم:

-امیر

-هوم؟

-من تا وقتی که از دل بابام در نیارم این موضوع و ماهک و قبل از عقد نبینم باهات نمیام

-خب روز عقد میبینیشون دیگه

-ولی من گفتم قبل از عقد میفهمی مفهوم قبل از عقد رو؟

-باشه باهم بریم

-امیر

-دیگه چیه ؟

-گوشی و بیار میخوام با کیارا حرف بزنم

-ولی نمیخوام که تو باهاش حرف بزنی

-من کاری به خواسته تو ندارم هر کاری که دلم میخواد و میکنم

-برو ببینم چه طور میخوای حرف بزنی

-گفتم تلفن و بده از چی میترسی ؟

-من از خداشم نمیترسم

زیر لب طوری که نشونه گفتم »:

-ای خدا بزنه به کمرت خم بشی

ولی در عوض گفتم :

-میخوام بهش بگم که تو عقد منو همراهی بکنه

از جلو در رفت کنار و اومدم بیرون تلفن و برداشتم و همینطور زیر ب غر غر میکردم :

-یه لیوان آبم بخوای بخوری باید ازش اجازه بگیری خوبه حداقل زندنی نکرده من و

شماره کیارا و گرفتم و دو تا بوق نکشید برداشت

-وای الیکا خدا نگم چی کارت کنه ... بگو چی میخوای

-سلا مت و خوردی بچه

-ان قدر اون چند روز به سرم نکوب ننه بزگ

-حالا جدا از شوخی زنگ زدم بهت بگم میتونی قبل از عقد پیشم باشی ؟

یکم مکث کرد و گفت :

-ببین الیکا هنوز

-فهمیدم میخواد چی بگه برا همین پریدم تو حرفش و گفتم :

-کیارا میای یا نه

-چند تا دختر عمو مگه دارم آره میام

-باشه فردا صبح منتظرتم

-امیر چی

-خودم بهش گفتم تا مشکلی پیش نیاد

-باشه.... عبرت شد برات دیگه ؟

-خندیدم و گفتم

-آره بد جور ..راستی میخواستم امروز برم خونه پیش بابا و ماهک میتونی راستو ریستش کنی ؟

-میدونی بابات هم خیلی دوست داره ببینتت ولی خب غرورش یه طرف و اون اکرم هم یه طرف دیگه ..وایسا ببین م آهان ببین الان ساعت ۷ نیم ساعت دیگه اومدم دنبالت .

-به این سرعت؟!

-آره دیگه پس چی فکر کردی

-باشه تا اون موقع فعلا

-بای

گوشی رو قطع کردم و همون موقع امیر صدام زد

-الیک؟پاشو یه چیزی درست کن این شکم پر بشه

-کلفتت نیستم برو به خدمتکارات بگو

-خوبه والا زنای بقیه همچین هوای شوهرشون و دارن

-زنای بقیه به میل خودشون حاضر به ازدواج شدن نه بازور

این جمله رو گفتم و سریع رفتم تو اتاقم در عرض یه ربع

آماده شدم و از اتاق زدم بیرون

رو به امیر گفتم :

-من دارم با کیارا میرم

-به سلامت

از خونه زدم بیرون و اومدم تو کوچه همون موقع هم کیارا رسید ..

سوار ماشین شدم و رفتیم سمت خونه همین طور که به کوچمون نزدیک تر میشدیم اضطراب من هم بیشتر میشد جلو در خونه نگه داشت

نگاهی به در انداختم و آب دهنمو قورت دادم ..در ماشین و باز کردم و جلو در منتظر شدم تا کیارا هم بیاد

کیارا زنگ در و زد و صدای بابا پیچید تو گوشم

-کیه ؟

-سلام عمو مهمون نمیخواید ؟

-بیا تو دخترم

با هم وارد خونه شدیم ...اثری از ماهک نبود مطمئنم چون اگه بود کل این جارو گذاشته بود روسرش

الیکا یه وقت اکرم حرفی زد عینهو ماست نایستی هیچی نگی ها !

ماشینو جلوی در پارک کردم و رو به ماهک گفتم:

-خب عزیزم یه بوس بده تا من برم...

اخماشو در هم کشید و گفت:

-ینی نمیای خونه مون؟

-نه عزیزم برم دیگه

به حالت قهر روشوبرگردوند

همه ی حرکاتش مثل بچگیای الیکا بود...اصلاً باهم مو نمیزدن!!

دستی رو موهاش کشیدم و گفتم:

-باشه ماهک جون میام

از ماشین پیاده شدیم و دستاشو دور گردنم حلقه کرد...درواقع ازم آویزون شده بود

منم همونجوری گرفتمش و بعد از اینکه عمو درو برامون باز کرد به داخل خونه رفتیم

درِ هال و باز کردم و سلام بلندی گفتم ماهک هم داشت با خودش آهنگ میخوند...عمو ارسلان وقتی منو دید از جاش بلند شد و گفت:

-به به سلام پسرم خوبی؟خوش گذشت بهتون؟

ماهک از بغلم پرید پایین و گفت:

-توپه توپ بود

-لبخند زدم با عمو مشغول صحبت شدیم که یهو صدای جیغ ماهک از بالا اومد

با عجله پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا و درِ اتاق الیکا رو باز کردم چون صدای ماهک از اونجا میومد...

تا درو باز کردم دیدم الیکا داره ماهک و قلقلک میده و دوتاشون میخندن...

از دیدن این حالت لبخند رو لبم نشست و آروم گفتم:

-سلام

الیکا با شنیدن صدام برگشت و بهم نگاه کرد...چیزی نگفت ولی از چشاش میشد همه چیزو خوند...از شانس بدم هیچ وقت نتونستم بفهمم تو چشاش چه خبره!!!

صدای کیارا از پشت سرم اومد...

-به به سلام آقا کاو...

بلافاصله برگشتم و گفتم:

-سلام حال شما چطوره؟

و با ایما و اشاره بهش فهموندم که جلوی ماهک چیزی نگه

آخه بچه س و ممکنه به امیر بگه

لبخندی زد و از اینکه بهش یادآوری کردم تشکر کرد...

دیگه صلاح نبود تو اتاق باشم...یعنی دلمم نمیخواست که باشم...

تا خواستم از در برم بیرون صدای ماهکو شنیدم که گفت:

-عمو یه دقیقه وایسا...

برگشتم بهش نگاه کردم،رو کرد به الیکا و ادامه داد:

-آبجی برای عروسیت یه لباس عروس خوشگل با عمو خریدیم...اینقد نازه مثله خودمه

الیکا سرشو انداخت پایین اما با نگاه متعجب ماهک رو برو شد،لبخند زد و لپ ماهکو کشید:

-نه بابا خیلی از خودت تعریف میکنیا شیطون

ماهک که به سختی لباس عروسِ کوچیکشو از تو کمد میکشید بیرون گفت:

-اینا رو عمو بهم گفت

دستی به پیشونیم کشیدم و رفتم کمکش لباسو از کاورش درآوردم و ماهک دادم

ماهک هم با ذوق و شوق لباسو پوشید...

بعد از اینکه خودشو تو آینه دید فوراً گفت:

-خوشگله آبجی؟

الیکا که بهم زل زده بود در همون حالت گفت:

-آره خوشگله

دیگه موندن تو اون اتاق برام سخت شده بود سریع از اتاق زدم بیرون و طولی نکشید که ماهک و کیارا به همراه الیکا اومدن پایین

اکرم به همه چای تعارف کرد و به ماهک که رسید گفت:

-تو که نمیخوری

دست ماهک به سمت سینی و فنجون های چای دراز شده بود با گفتن این حرف سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت

حسابی داشتم آتیش میگرفتم...نمیتونستم ببینم کسی ماهکو دعوا میکنه یا از گل نازکتر بهش میگه

بلافاصله از جام بلند شدم و یه فنجون از توی سینی که دستِ اکرم بود برداشت و با تحکم بهش گفتم:

-با بچه اینجوری صحبت نکنید تو روحیه ش تاثیر میذاره...!!

ماهک اومد کنارم نشست و گونه م و بوسید و آروم گفت:

-اون منو دوست نداره حالا هم که آبجی رفته همش دعوام میکنه تازه شم نمیذاره شبا با بابایی کاتون نگاه کنم

اکرم که داشت میرفت بالا و اصلاً به روی خودش نیاورد که منظور ماهک اون بود

از چهره ی الیکا عصبانیت میبارید...کاملاً مشخص بود از این رفتار اکرم ناراحته...

فوراً در جواب ماهک گفت:

-غلط کرده کسی که تو رو دعوا کنه...

بعد آروم و زیره لب ادامه داد:

-زنیکه هرجایی..!!

عمو ارسلان چیزی نگفت و سکوت کرد چون میدونست حق با الیکاست،کسی نباید با ماهک بد رفتاری میکرد...

بعد از اینکه مدتی در سکوت سپری شد عمو ارسلان گفت:

-شوهرت کجاست؟

منظورش با الیکا بود چون غیر از اون کسی شوهر نداشت...!!

الیکا در جواب گفت:

-خونه س من...م...م...من ...من تنها اومدم

عمو ارسلان پوزخند زد:

-همینه دیگه وقتی با یه نگاه عاشق میشین ... تمومه...یکی دو روز که بگذره میندازتت کنار...دیگه براش تکراری میشی...مرد باید رو زنش غیرت داشته باشه...تو الان ناموسشی میفهمی؟

نه نه الیکا ناموسِ اون بیشرف نیست حداقل تا فردا نیست

عمو ارسلان دوباره ادامه داد:

-خب حالا اومدی اینجا چیکار کنی؟با وساطت آرکا (جلوی ماهک محتاتانه رفتار میکرد)مراسم عقدتون تو باغ برگزار میشه دیگه چی میخوای

الیکا سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت...!!

سرم و انداختم پایین و فکر کردم .. فکر کردی من عاشق چشم و ابروشم ؟!!

-اومده بودم یه سری به ماهک بزنم و ...

نذاشت ادامه بدم :

-خب حالا که اومدی و دیدیش بیرون هم میتونستی ببینیش !

بی انصاف بزار حرفم و بزنم

-فقط برای ماهک نیومدم توچشای بابام زل زدم و بلند تر از قصد اینکه اکرم بشنوه ادامه دادم :

-بعد از مراسم عقد ..ما اینجا نمیمونیم یعنی ایران نمیمونیم اومده بودم هم ماهک و ببینم هم وسایل مادرمو ببرم !

اه لعنتی نتونستم بگم میخوام این کدورتا تموم بشه... نتونستم!

همه با تعجب نگام کردن و ماهک اومد پیشم و رو پام نشست و گفت :

-یعنی دیگه نمیبینمت ؟

چی دارم بگم آخه عزیزم ؟تو چشاش زل زدم به ثانیه نکشید زد زیر گریه سرشو رو شونه هام گذاشتم

همون موقع اکرم اومد پیشمون و با لبخند خبیثانه ای گفت :

-پس قبول کردی که بری!

یه لحظه نفهمیدم چی گفت ولی وقتی فهمیدم با تعجب بهش نگاه کردم

این از کجا میدونست ؟امیر بهش گفته نکنه ..نکنه این با امیر

وقتی دید با تعجب نگاش میکنم فوری گفت :

-خب معلومه دیگه پیشنهاد امیر بوده برای رفتنت وگرنه تو که دوست نداری ...همین الان هم که میگفتی همچین بی میل بودی

این توضیحات مسخره چیه که داره میگه ؟

بیشتر از این نذاشت فکر کنم و ازم پرسید :

-حالا حتما باید وسایل مادرت و ببری؟!

-اینجا باشه که یه نفر دیگه بره از بین ببرتشون؟!

دیگه هیچی نگفت

ادامه دادم :

-همش و که نمیبرم خب مسلما یه وسایلی رو هم میدم به ماهک که حداقل یه یادگاری از مادرش... کسی که دوسش داشت ..داشته باشه نه خاطره و ذهنیت خراب از زن باباش

میدونی که بابا هم عاشق مامانم بوده خب یه وسایلی رو هم میدم به بابا خب بالاخره هیچکی مثل عشق اول نمیشه !

بعد رو به بابا کردم و با بدجنسی گفتم:

-اینطور نیست؟!!

بابا هم سرش و انداخت پایین من مطمئنم که هنوزم مامانو دوست داره ولی دلیل این رفتاراشو نمیدونم!

اکرم هم رو بابا گفت:

-ارسلان نمیخوای یه چیزی بهش بگی؟

به جاش من گفتم:

-در برابر حرف حق کسی چی میتونه بگه ؟!!

اونم که معلوم بود زیاد حرصی شد به نشونه اعتراض از پیشمون رفت بابا هم کلافه دستی تو موهاش کشید و رفت تو حیاط حالا من مونده بودم و کیارا و ماهکی که رو پام نشسته بود و کاوه!

کیارا هم که انگار جنی شده بود سریع از رو مبل پاشد و اومد سمت من ماهک و آروم بلندش کرد و داد دست کاوه و دست منو هم کشید و بازور برد تو آشپزخونه

-آی وحشی چیته

-تو بگو چته ؟تو چرا نمیگی چرا نمیگی و خودت و بقیه و خلاص نمیکنی ؟!

-بگم که چی بشه به کی بگم براچی بگم؟...

به زن بابایی بگم که چشم دیدن منو نداره؟به بابایی بگم که همش حرفش حرف اکرمه به بابابیی بگم که یه شبه از رفتار خوبش دست کشید اونم بی دلیل؟!

به کاوه ای بگم که براش هیچ ارزشی ندارم حداقل به عنوان دختر عمو؟هان به کی بگم تو بگو! میرم به همون میگم !

همون موقع کاوه اومد تو آشپزخونه و چون کیارا پشتش بود ندیدش

-کیارا گفت:

-ولی الیکا تو باید بگی تو ..

دیگه نذاشتم بیشتر از این بدبختم بکنه و دستم و گذاشتم رو دهنش و برش گردوندم سمت کاوه تا بفهمه قضیه چیه

کاوه:

میشه یه لیوان آب میخواستم

در یخچال و باز کردم و پارچ آب و آوردم بیرون براش تولیوان ریختم و گرفتم سمتش دستش و آورد سمت لیوان و گرفتش یه نفس داد بالا ..

سرش بالا بود و این بیلبیلک گلوش هم خیلی توچشم بود آدم دلش میخواست بره ببو...

-الیکا خجالت بکش چشتو بنداز پایین

-آخه نمیشه

بعد همون صدا تو درونم داد زد که چشتو بندداز پایین

اینبار عوضش سرمو انداختم پایین تا فکر منحرف تر از این نشده

بیش از این موندن رو جایز ندونستم و بعد از خداحافظی از همه به سمت خونه م حرکت کردم

چشام بسته بود...فقط میخواستم ازش دور باشم

نمیدونم چم شده هم میخوام باهاش یه دلِ سیر حرف بزنم و نگاش کنم هم اینکه پیشش نباشم...

***

خودمو پرت کردم رو تخت و به سقف اتاقم زل زدم

به فکر فردا بود وقتی عاقد منتظر جواب بله از الیکا باشه و اونم لبخند بزنه و بگه:

-بله

با فکر اینکه الیکا با امیر ازدواج کنه داشتم دیوونه میشدم خیل دوس دارم پیشش بمونم

در جواب خودم با پوزخند گفتم:

-هه فکرِ اینکه با یکی دیگه باشه داره میکشتت بدبخت حالا میخوای بمونی شاهدِ عقدشون باشی؟

اصلاً فکر نمیکردم الیکا همچین آدم باشه

صدای از درونم نهیب زد:

-چجور آدمی باشه؟خب دوستش داره دیگه!!مگه تو دوستش نداری پس دیگه اینقدر به زنِ مردم فکر نکن ...دست از سرش بردار...!!

با صدای بلندی فریاد زدم :

-خـــــــــفـــــــــه...!!!

رفتم سمت لپ تاپم و بعد از اینکه روشنش کردم آهنگِ امیر تتلو رو گذاشتم

صندوقچه ای که تموم خاطرات بچگیم توش پنهون شده بود رو برداشتم و نشستم روی تخت

آهنگ در حالی پخش بود:

میدونی مهم نیست که همه چی تموم شد

مهم اینه که یه سری کارارو فقط باهم می کردیم

الان که من نیستم ...

ولش کن

♫♫♫

نگاهی به عکس خودم و الیکا انداختم که لبخند میزدیم

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-حالا برو پیشِ یکی دیگه بگو ســـــــیـــــــب!

دوباره من دنبال یه اتاق تاریک و یه تخت دونفره

یه جایی که لو ندنش

یه زندگی مرفع

که در حد هنرمنده

همه روزا پر از خنده شدم مرده تو همدمه

تو

پا میشم صبح از تختت

مزخرفه

بگو این چه وضعه حال ماست

میشینم تو خیالم رو به روتو درِ گوشم

چیزای خوب بگو تو

ولی فایده نداره

خب ببین رو به روتو

آره اینجا ته راه ماست

کاش میفهمیدی که از این تیریپا نداریم که بری

برا خودتو خبر ندی

نگرانتم من از قدیم

کم باهم قدم زدیم کم بهم قول دادیم بریم جلو و عقب نریم

میگفتی که همش سریم از همه و قشنگترین حال واسه ماست فقط همین

تو شبای شمال کنار آب با لباس

قدیم زدیم

ولی رفتی و هرچی.توی داستان ماست

لگد زدی

هرچی دلم خواست که رو راست باشه باز همش بدی

♫♫♫

عکسا رو زیرو رو کردم و چشمم به عکسی افتاد که پشتش الیکا با دست خط بچگونه ش نوشته بود:

-آقا گاوه تولدت مبارک

این عکسو روزِ تولدم همراه یه ماشین بهم داد

چقدر بخاطر این دنبالش دویدم تا بزنمش...آخرشم آقا بزرگ اومد و منو دعوا کرد...

به گذشته که فکر میکنم

اگه الیکا رو حذف کنم...دیگه هیچی نمیمونه...تموم خاطراتم با الیکا س

کی از پشت لباستو می بنده؟!

با همه خشکِ واسه تو میخنده

بگو اون کیه که حالتو میفهمه؟!

هه هه

هی امشب چقدر چشای تو بیرحمه

♫♫♫

پوزخند زدم و گفتم:

-الان چی؟

خودمو سرگرم عکسا کردم و سئوالمو بی جواب گذاشتم چون جوابش معلومه

ببین هیچ تیریپی نی نه من کسی ام نه فکر میکنم خیلی سرم ازت

آره

من کبریت بی خطرم اصلا

ولی بد نبودم به جون مادرم قسم

فقط می خواستم من همیشه افتخارت باشم

قبل قرارامون کلی استخاره داشتم

که برم؟! نرم؟!.

چجوری خوشحالش کنم

همیشه یه صحبت نصفه کاره داشتم

هوو

داره می ترکه مخم آخه مگه داری

مگه میشه به تو بگم ازت بدم میاد

تکراری شده لَـوَندیات

رو مخمِ کم حرفیات

نمونده اصلا حرفی بات

تو خواستی این چرندیات راجع بهت از دهن بیاد

گرفتی ازم ایراد

توقعات ازم زیاد

کاری کردی که از هرچی اسفندیِ بدم بیاد

از هرچی اسفندیِ بدم بیاد

♫♫♫

دوستش دارم

چهار زانو رو تخت نشستم و گفتم:

-مثل چی؟خواهر؟

دوباره سئوال بی جواب موند

دیگه تنها میشینم تو تموم مراسم

شبا میخوابه چشای

کبود من آسته

آخرین قرارمم همون یه قراره

نتونسته هیچی منو

از اون فکر درآره

هوای خونه خیلی بد روی اعصابه

زندگی بی تو واسه من

هر رو یه عذابه

اتاقم بوی عطر زنونه نداره

بهتره دلم سر به سر

این زمونه نزاره

♫♫♫

کی از پشت لباستو می بنده؟!

با همه خشکِ واسه تو میخنده

بگو اون کیه که حالتو میفهمه؟!

هه هه

هی امشب.چقدر چشای تو بیرحمه

کی از پشت لباستو می بنده؟!

با همه خشکِ واسه تو میخنده

بگو اون کیه که حالتو میفهمه؟!

هه هه

هی امشب چقدر چشای تو بیرحمه

«آهنگ کی از پشت لباستو میبنده از امیر تتلو»

آهنگو قطع کردم و صندوقچه رو گذاشتم تو کمدم ،زیره پتو خزیدم

کاری نداشتم که انجام بدم...فردا ...

فردا ...وقتی الیکا جواب بله رو میگه من ترکیه م...!!

امیدوارم مشکی پیش نیاد...!!

فقط ...فقط قبلش باید برم باعمو اینا خداحافظی کنم...

از خونه بابا اومدم بیرون بیشتر از این نمیتونستم خودم و در مقابلشون کوچیک کنم خصوصا اون اکرم که دم آخری پوزخنداش رو مخم سورتمه میرفت!

یاد ماهک یه لحظه هم از ذهنم بیرون نمیرفت ..عزیزترین کسی که داشتم و طرفم بود و خیلی دوستش داشتم خیلی!

همین طور داشتم قدم میزدم که سر از دبیرستانمون در آوردم یه نگاه به درش انداختم دبیرستان دخترانه بوعلی! یاد شیطنت ها و خر خونیمون افتادم یاد اذیت کردم معلما، المپیادیامون ....هم کلاسیامون و ...

-ای کاش میشد برگشت به همون زمان به همون زمانی که تنها بدبختیمون این بود که دبیری که ازش متنفریم از مون سوال نپرسه به درخت کنار خیابون تکیه دادم و مشغول وارسی اطراف شدم هنوز همون سوپر هست ..یادش بخیر بعد از تعطیلی شدنمون همش تو سوپر بودیم یه روز بستنی نمیخوردیم اون روز صفایی نداشت یاد مهدیه افتادم هم کلاسی سال اولمون که با هم صمیمی هم بودیم به بهونه اینکه بیاد یارو مغازه دارو ببینه همش میومد یه چیزی بر میداشت !

چه دیوونه هایی بودیم الان که فکر میکنم میبینم خیلی خنگم بودیم!

+++

وارد خونه شدم و و درو پشت سرم بستم خیلی خسته بودم با این اوضاع فردا هم مراسممونه خیلی زود کم آوردم خیلی زود

وارد پذیرایی که شدم دیدم امیر رو کاناپه خوابش برده

-ای بخوابی دیگه بیدار نشی مردتیکه چلغوز..

رفتم تو اتاقم و درو هم محکم بستم یقین داشتم که از خواب پریده و باعث و بانی این صدا رو هم داره فحش میده ریز خندیدیم و رفتم سمت تخت خودم و روش انداختم و آخیشی گفتم

-آره الان بگو که فردا دیگه برات عقده نشه

دیگه بیشتر از این نمیخواستم بهش فکر کنم پتو رو رو سرم کشیدم و تو کابوسای هر روز وهرشبم غرق شدم ...

++

با دیدن کابوسای همیشم با ترس از خواب پریدم نفس نفس میزدم

-خدایا یعنی چی آخه ..

نمیدونم برای شما هم اتفاق افتاده یا نه؟

ولی تو خوابم ۲ بار از خواب بیدار شدم و دفعه آخری برگشتم به دنیای حقیقی خیلی اعصاب خورد کن بود خیلی...

از تخت بلند شدم یادم باشه همیشه دیگه یه لیوان آب بالا سرم باشه در اتاق و باز کردم و خواستم برم بیرونم که دستی رو روی دهنم احساس کردم و دستم کشیده شد و رفتم تو اتاق چشامو باز کردم و اولین چیزی که منو به خودش جلب کرد چشای آبی امیر بود ..

با ترس نگاهی بهش انداختم . گفتم:

-چته چرا همچین میکنی ؟

-ولی اون بدون هیچ حرفی تو چشام خیره شده بود و آروم با پشت دست گونم و نوازش می کرد و نفاسش به صورتم میخورد از برخورد نفساش با صورتم حالم بهم خورد و و یکم سرم و بردم عقب ولی اون بدون هیچ حرفی این فاصله رو کمتر میکرد

-ام..امیر میشه بری بیرون

-من که تازه اومدم تو خانومم

-من تا قبل از عقد خانوم تو نیستم

-اگه امشب خانوم خودم بکنمت چی اونوقتم میگی نیستی

شیطنت و به طور واضح تو چشاش میدیدم خیلی ترسیدم خصوصا اینکه با اون تو یه خوه اونم تنها عجب غلطی کردم که گفتم خدمتکار نیاد حداقل اگه بود یه پارازیتی به حساب میومد!

-ام..یر خواهش میکنم برو بیرون من اصلا ...اصلا آمادگیش و ندارم بدتر از اونکه ما هنوز به هم محرم نیستیم

-همون صیغه ای که خوندیم کفیت میکنه

-ولی من نمیخوام تا قبل از عقدم چیزی پیش بیاد

-من کاری به خواسته تو ندارم من الان ازت میخوام که خواسته منو برآورده کنی

-تو خیلی خود بینی

-از تو یاد گرفتم

-من نخواستم به کسی چیزی یاد بدم

از دست جوابام عاصی شده بود و رفتارم اونو عصبی تر میکرد موهامو از پشت گرفت و محکم کشید

-ببین حوصله ی حجر و بحث با تورو دیگه ندارم ...امشب میخوای یه شب رویایی رو برات رقم بزنم تو که نمیخوای جهنمی بشه

-همینطور موهامو میکشید و حرف میزد از ردد لبامو محکم بهم فشار میدادم که یهو داغی چیزی رو رو لبام احساس کردم .. از شدت درد اشکام رو گونه هام ریخت ...

سرمو با شدت پس زدم و همین باعث شد که محکم بخوره به دیوار و بیشتر دردم بیاد

-آخه جوجو کو چولو اوخ شدی خواست دو باره بیاد سمتم که داد زدم :

-گم شو برو بیرون امیر .. برو خواهش میکنم ...من نمیخوام

-عصبی تیشرتی که تنش بود و درآورد و گفت :

-بسه دیگه ..بسه اعصابمو داری بهم میریزی چیزی نیست که ان قدر کولی بازی در میاری

-با داد گفتم :

-برو بیرون من نمیخوام ..گم شو بیرو ن

همین دادم باعث شد که بیشتر از قبل عصبیش کنم و اومد سمت و بایه حرکت شلوارشو در آوردم و منم فوری چشامو بستم محکم به سمت تخت هلم داد که باعث شد با صورت بیوفتم رو تخت آروم هق هق میکردم و هنوزم چشام بسته بود خودم و بیشتر رو تخت مچاله کردم که احساس امنیتم و بیشتر میکرد شاید خنده دار باشه ولی برای من اینطور بود صدای نفساشو

میشنیدم که دار ه نزدیکترم میشه ولی من هنوز سرم رو زانوهام بود و آروم هق هق میکردم سریع دو تا دستامو با بازوهاش گرفتم و همینکه میخواست نزدیکتر بشه صدای برخود چیزی با پنجره اتاق اومد که منجر شد شیشه بشکنه و منم جیغ آرومی بکشم ..

با ترس نگاهی به امیر انداخته بودم که تو یه قدمیم خشکش زده بود

آخه کی میتونه باشه یه دزد یه مزاحم ؟!

اونم از این ارتفاع اون سنگ از کجا پرتاب شد ؟

از طبقه بالایی بود ؟

اینا همه سوالایی بود برام پیش اومده بود

فقط از اون شب میتونم بگم خدا خیلی هومو داشت بیشتر از این نمتونم راجع بهش بگم بیشتر به اون موقع فکر کنم اعصابم داغون تر میشه!

+++

امروز روز عقدمونه ای کاش میتونستم بزنم زیر همه چی ای کاش یه بلای الهی نازل میشد یا منو نابود میکرد یا امیر و !ولی اینا تخیلاتی بیش نبود و بیشتر از این هم ادامه ندادم ...از صبح به کیارا در حال زنگ زدنم ولی بر نمیداره حداقل ریجکتم نمیکنه اون از قضیه دیرو اینم از امروز هر دو با عث شدن که اعصابم بیشتر خرد بشه این دو روز چقدر اعصابم بهم میریزیه!

تا الات نزدیک ۲۰ بار بهش زنگ زدم یه نگاهی به ساعت انداتم یه ربع به ۱۲ بود تا الانشم خیلی دیر کردم وقتم برای ۱۲ و نیم بودم سریع لباسامو پوشیدم و وسایل مورد نیازم و برداشتم و رفتم پایین بدون اینکه با امیر حرفی بزنم یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت آرایشگاه خودش میدونه کجا رفتم دیگه و کی تموم میشه ..باز ور اون داشتم میرفتم آرایشگاه وگرنه عمرا پام رو به آرایشگاه اونم برای مراسمی که بهش رغبت ندارم بزارم ولی خدارو شکر آرایشگاه خصوصی بود و اون موقعی که رفتم کس دیگه به جز آرایشگر و زیر دستش نبودن بالاخره من هدفم این بود که کسی متوجه چیزی نشه یه نفرم بفهمه دو روز بعد همه خبردار میشن

+++

بعد از چند ساعت از زیر دست آرایشگر اومدم بیرون (انگار قایم شده) به خدا اون قدری که اینا خسته شدن به اندازه من نبود ..نگاهی از تو آیینه به خودم انداختم ..موهامو بدون اینکه رنگشون کنم ساده بالا بسته بود پیشنهاد خودم بود و یه آرایش ملیحی هم رو صورتم انجام شده بود چشمای مشکی با خط چشم و ریمل زیباتر شده بود و گونه هام بر جسته تر از همیشه نشون میداد

با صدای خانم اقدسی برگشتم سمتش

-ماشالله هزار ماشالله همین جور زیبا هستید ..زیباتر شدید زیر لب تشکری کرد م و رفتم سمت در تا با امیر برم پایین

نگاه آخرو به خونه م انداختم...برای اینکه خودمو آروم کنم با عصبانیت گفتم:

-نمیری که بمیری احمق ، برمیگردی...!!

پوفی کردم و چمدونم و گذاشتم بیرون،درو بستم و از پله ها رفتم پایین...صندوق عقب و باز کردم و چمدونم و گذاشتم داخلش در و با ریموت باز کردم و از خونه خارج شدم...

باید اول میرفتم خونه عمو ارسلان میخوام ازشون خداحافظی کنم،بویژه با ماهک...معلوم نیست کی برگردم...وقتی برمیگردم که الیکا و اون پست فطرت ایران نباشن...

سره راه یه عروسک خرس بزرگ برای ماهک خریدم

حالِ غریبی داشتم،اصلاً نفهمیدم چجوری خودمو به خونه عمو رسوندم

اف افو زدم منتظر موندم تا درو باز کنم

عمو ارسلان گفت:

-بفرما داخل پسرم

درِ حیاط و بستم و نگاهی به اطراف انداختم...ماشین عمو اردلان،کیارا،عمو ارسلان و کیان داخل حیاط بود...

پوزخندی زدم و گفتم:

-حتماً همه شون دارن آماده میشن

به دنبال این حرفم صدای عمو ارسلان و شنیدم که گفت:

-سلام پسرم چرا اینجا وایسادی؟بیا داخل

رو کردم بهش و گفتم:

-سلام عمو .اومدم

به همراه عمو رفتم داخل خونه...عمو اردلان،وکیان رو کاناپه نشسته بودن و بقیه هم نمی دونم کجا بودن

با صدای بلندی سلام کردم که توجهشون به سمتم جلب شد

بعد از سلام و احوالپرسی رو به عمو ارسلان گفتم:

-عمو جان ماهک کجاست؟

-تو اتاقشه با کیارا دارن آماده میشن

-با اجازه تون میرم پیشش

عمو لبخند زد و من به سمت اتاق ماهک رفتم

در زدم که کیارا گفت:

-مامان؟نیار دیگه لازمش ندارم

آروم گفتم:

-کیارا میتونم بیام داخل؟

به ثانیه نکشید که در باز شد و ماهک جلوی در با لباس عروس خوشگلش و موهای بلندش ظاهر شد.

با دیدن چهره ی معصومش لبخند زدم و رفتم داخل

روی پاهام نشستم و گفتم:

-سلام عزیزم!چه خوشگل شدی

پشت چشمی نازک کرد و دستاشو به کمرش زد

-خوشگل بودم!!!

اون موقع ها هر وقت به الیکا میگفتم خوشگل شد همینکارو میکرد

آهی کشید و ادامه دادم:

-اون که صد البته

ماهک به عروسک اشاره کرد و ابروهاشو چندبار بالا و پایین انداخت:

-این ماله منه؟

-بله بفرمایید

عروسک و دادم بهش و بغلش کردم

کیارا اومد جلو و گفت:

-سلام آرکا

غمگین نگاهش کردم و گفتم:

-سلام

ماهک و نشوندم رو تخت و خودم جلوی پاش زانو زدم:

-ببین عزیزم من باید برم خارج از کشور باشه؟اومدم ازت خداحافظی کنم ولی...ولی خیلی زود برمیگردم

ماهک لب ورچید و با هق هق رفت پایین

باگفتن این حرفم کیارا متعجب شده بود با من من گفت:

-کاوه جدی جدی میخوای بری؟

با سر حرفشو تایید کردم و از اتاق خارج شدم

ماهک رو پای عمو اردلان نشسته بود و تا منو دید روشو برگردوند

عمو ارسلان از جاش بلند شد و اومد سمتم:

-ماهک چی میگه عمو جان؟

با دست پیشونیم و ماساژ دادم وگفتم:

-باید برم...یه مشکل کاری برام پیش اومده باید برم ترکیه نمیتونم بیشتر از این وقتو تلف کنم

عمو با صدای آرومی گفت:

-بخاطر حرف تو بود که من راضی شدم مراسمشون تو باغ باشه...حالا خودت میخوای بری؟

-ببخش عمو شرمنده

ماهک از بغل عمو اردلان اومد سمتم و با چشای اشک آلود گفت:

-یعنی آبجی الیکا رو دوست نداری؟نمیخوای ببینی عروس شده؟

تو دلم گفتم:

-خیلیم دوستش دارم اصلاً بخاطر اونه که میخوام برم اگه دوستش نداشتم که برام مهم نبود با کی ازدواج کنه...نه نمیخوام ببینم عروس شده!!!

ولی سکوت کردم و چیزی نگفتم

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم

-ماهک جان عزیزم من باید برم قول میدم تا یه هفته دیگه برگردم باشه؟

جرقه ای تو ذهنم زده شد، ادامه دادم:

-اصلاً بیا یه کاری کنیم تو هر چی دوس داری بگو تا برات از اونجا بخرم

ماهک چشاشو ریز کرد و گفت:

-هرچی بگم میخری؟

عمو ارسلان با صدای بلند گفت:

-مـــــــاهـــــــک!!!

ماهک با ناراحتی بهش نگاه کرد و گفت:

-اِ خودش گفت !

ماهک و گرفتم تو بغلم و گفتم:

-آره عمو جان خودم گفتم

ماهک موهاشو داد پست گوشش و گفت:

-اممم بذار بگم

انگشتای کوچولوشو گرفت تو دستش و ادامه داد:

-اول ...یه عروسک خوشگل...از اون باربی ها...بعدش یه عالمه پاستیل و بستی و لواشک و پفک بعدش عروسک بعدش... اممم دیگه تموم شده...همینا و هرچی خودت خواستی بیار

لبخند زدم گفتم:

-باش عزیزم هر شب بهت زنگ میزنم نخوابی ها

گونه م و بوسید و گفت:

-باش ...تو برو منم میرم آماده شم ...

بدو بدو رفت تو اتاقش از همه خداحافظی کردم براشون توضیح دادم که یه کار مهم برام پیش اومده و باید در اسرع وقت استانبول باشم!

از خونه خارج شدم به سمت فرودگاه حرکت کردم نگاهی به ساعت مچیم انداختم ساعت ۵ بود...!!

دنیای من تـــــــوئی دنیای تـــــــو کیه؟

حقیقت و بگو حست به من چیه؟

احساس میکنم دوری از عشق من

حرفای قلبتـــــــو راحت ب من بزن

غروب رفتنه

قلبم و پس بده

یه یادگار ازت

هرچی ک هست بده

دلم گرفت ازت

راهم و سد نکن

بزار برم بهم دوباره بد نکن

دوباره بد نکن

فهمیدم از نگات از نوعه گریه هات

یکی بجز خودم عزیز شده برات

تو زندگی تـــــــو انگار یه عابرم

میگی دوسم داری منم دوست دارم

غروب رفتنه

قلبم و پس بده

یه یادگار ازت

هرچی ک هست بده

دلم گرفت ازت

راهم و سد نکن

بزار برم بهم دوباره بد نکن

دوباره بد نکن

تقریباً نصف راهو رفته بودم که موبایلم زنگ خورد بدون اینکه به صفحه ش نگاه کنم با خیالِ اینکه ماهکه گفتم:

-ماهک؟عزیزم هنوز نرسیدم که!!

صدای کیارا تو گوشم پیچید:

-سلام کاوه خوبی؟منم کیارا

صدای آهنگو کم کردم و گفتم:

-سلام کیارا مرسی.چی شده؟

کیارا با من و من گفت:

-باید ببینمت کاوه...یه موضوع مهمیه که باید بدونی ...تو روخدا نرو باید حرفامو گوش کنی

-خب چی شده؟بگو همینجا...من پرواز دارم باید برم

-خیلی مهمه بیا کافی شاپ ... تو خیابون ... من اونجا منتظرتم فقط نذار کار از کار بگذره خواهش میکنم زود تر خودتو برسون!

تماس قطع شد!

هنوز تحت تاثیر حرفای کیارا بودم...بالافاصله دور زدم و به سمت کافی شاپ حرکت کردم

کلافه از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل کافی شاپ خدا رو شکر تو اون ساعت غیر از کیارا کسی اونجا نبود!

رفتم رو بروی کیارا نشستم و هراسون گفتم:

-چی شده کیارا اتفاقی افتاده؟

کیارا چشماشو روی هم گذاشت و گفت:

-کاوه کاوه الیکا داره بدبخت میشه تو رو خدا یه کاری کن

چینی بین ابروهام انداختم

-چی میگی کیارا؟الیکا تا چند ساعت دیگه به رضایت خودش با امیر عقد میکنه

کیارا دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت:

-نه ... نه با رضایت خودش نیست امیر مجبورش کرده

موشکافانه بهش زل زدم:

-منظورت چیه؟جریانو دقیق برام توضیح بده ببینم...اصلاً تو از کجا میدونی؟

کیارا نگاهی به صفحه موبایلش که روشن و خاموش میشد انداخت و گفت:

-ببین هنوز الیکا داره زنگ میزنه ... قرار بود باهم بریم آرایشگاه منم موبایلم سایلنت بود افتاده بود زیره تختم ... تازه پیداش کردم که به تو زنگ زدم...

-خب...خب ادامه بده

دوتا قهوه برامون آوردن و کیارا ادامه داد:

-اون روزی که رفتین برا ماهک لباس عروس بخرین و من رفتم خونه ی الیکا ...همه جریانو خودش برام تعریف کرد...گفت که اون روز وقتی با باباش بحثش میشه از خونه میزنه بیرون ...با امیر از قبل قرار داشتن که برن بیرون...دیگه همون موقع امیر زنگ میزنه و الیکا هم چون حال خوشی نداشته قبول میکنه ...وقتی سواره ماشین میشه وسطای راه میفهمه امیر داره از شهر خارج میشه هر چی میگه کجا میریم امیر میگه سوپرایزه بالاخره همون جایی که تو موبایل الیکا رو پیدا کردی از ماشین پیاده میشن و امیر با دستمال الیکا رو بیهوش میکنه الیکا همونجا موبایلش می افته پایین امیر که اصلاً حواسش به این چیزا نبود باسرعت از تهران دور میشه...الیکا وقتی چشاشو باز میکنه که تو یه ویلا بوده اونجا میفهمه که شغل امیر چیه...میفهمه که امیر خلاف کاره ...همه جور خلافی رو انجام میده...اغفال دخترای فراری...قاچاق مواد مخدر و ده ها خلاف دیگه...همونجا اون دفتر خاطرات تو رو میخونه و میفهمه که تو پسر عموشی...بعد از اینکه الیکا از امیر موبایلش و میخواد ...و امیر میگه نمیدونم کجاست یادش میاد که افتاده توی همون بیابون...به همین دلیل تصمیم میگیره که با الیکا از کشور خارج بشه...اون الیکا رو تهدید میکنه که اگه باهاش ازدواج نکنه یه بلایی سره ماهک میاره و حتماً اونو میکشه و داغشو به دل الیکا میذاره الیکا هم که عزیز ترین کسِ زندگیش و یادگار مادرش ماهک بوده با کلی زور قبول میکنه ...کاوه باور کن اصلاً راضی به این وصلت نیست ...خودش بهم گفت...وقتی میرسن زنجان الیکا با کلی خواهش و تمنا ازش میخواد که از کشور خارج نشن ...بالاخره امیر قبول میکنه اون شبم که تو طلا فروشی همو دیدن الیکا گفت خدا خدا میکرده بزنی امیرو له و لورده کنی و اونو نجات بدی ولی وقتی امیر میگه الیکا نامزدشه تهدیدای امیر یادش میاد و بهت میگه که مجبورم ...ببخش منو...باور کن کاوه اون اصلاً راضی به این ازدواج نیست ... اون تو رو دوست داره ... بهدا خودش بهم گفت...نذار دستی دستی خودشو بدبخت کنه... الیکا حیفه که بیوفته دست اون گرگ...امیر یه جانیه... اگه با الیکا کاری نکرده و بلایی سرش نیاورده مطمئن باش بخاطر اینه که

فکر میکنه امشب الیکا جسماً زنش میشه...الیکا تموم وجودش متعلق به توئه ...کمکش کن...خواهش میکنم...من خواستم زودتر بهت بگم ولی الیکا میگفت تو دوستش نداری و این عشق یه طرفه ست...بگو که یه طرفه نیست !من میدونم ...تو...تو داری بخاطر الیکا میری...نمیخوای ببینی دستش تو دست یکی دیگه س...پس یه کاری کن...لطفاً کاوه...تا دیر نشده یه کاری کن...

فقط به حرفای کیارا گوش کردم...

یعنی چی؟الیکا اونو دست نداره؟پس...پس حالا میفهمم تو طلا فروشی چرا گفت مجبورم چرا وقتی به عمو ارسلان گفتم الیکا عاشق امیره گریه ش بیشتر شدت گرفت...

بلافاصله از جام بلند شدم و به ساعت نگاه کردم:

-کی عقدشونه؟

-۸

-ماشین داری؟

-آره آره من خودم میام تو فقط برو تا دیر نشده...برو و نذار اسم امیر تو شناسنامه الیکا ثبت بشه...برو خواهش میکنم

یه تراول ۵۰ تومنی گذاشتم زیره فنجون قهوه و بدون خداحافظی دویدم سمت ماشین

سوار شدم و باسرعت از اونجا دور شدم...میدونستم مراسم کجاست فقط خدا خدا میکردم که دیر نرسم...

مشت محکمی زدم روی فرومون و گفتم:

-مرتیکه روانی میکشمت ...به خدا میکشمت...

حسابی اعصابم داغون بود الان فقط تنها خواستم این بود که خرخره شو بجوم

***

از دور چراغا دیده میشد جوری ترمز گرفتم که صدای جیغ لاستیکا در اومد

امیر و الیکا داشتن هم زمان و دوش به دوشِ هم وارد باغ میشدن کیارا دقیقا پشت سرم بود بالافاصله از ماشین پیاده شد و دست ماهک و گرفت تا شاهد این جریانات نباشه...

مثل دیوونه ها از ماشین خاج شدم

کیان منو دید و گفت:

-اِ کاوه اومدی؟

دون اینکه جوابشو بدم با سرعت به سمت الیکا و امیر میدویدم... فقط خانواده ی عمو ارسلان و عمو اردلان و چند نفر دیگه که من نمیشناختمشون بودن

به یه قدمی اونا رسیده بودم

از پشت سر امیرو صدا زدم:

-آقای صالحی

همون لحظه احساس کردم الیکا دستشو گذاشت رو قلبش ...

امیر برگشت و بلافاصله یه مشت خوابوندم وسط صورتش که نقش زمین شد

همزمان با این حرکتم الیکا اومد سمتم و گفت:

-کاوه مواظب باش

چشمامو رو هم گذاشتم و اجازه ی بلند شدن به امیر ندادم وقتی حسابی پیراهن سفید رنگش به خونش آغشته شده بود صورتشو از درد جمع کرد و گفت:

-داری منو میزنی آشغال؟

پوزخند زدم و گفتم:

-دِ جوجه من که هنوز نزدمت

به سختی از جاش بلند شد و گفت:

-الیکا میخواد با من ازدواج کنه

به الیکا نگاه کردم که فوراً جواب داد:

-نه ...نه ...نمیخوام

امیر با نگاهی شیطانی گفت:

-مطمئنی؟

من جای الیکا جواب دادم:

-آره مطمئنه...تو به چه حقی تهدیدش کردی که ماهکو میکشی؟ هـــا؟برو برو گورتو گم کن تا نکشتمت ...برو گمشو به جونِ خودش

به الیکا اشاره کردم و ادامه دادم:

-که بیشتر از همه میخوامش اگه یه دقیقه ی دیگه اینجا بمونی خونت پای خودته

امیر دستش و روی دهنش کشید و با آستینش خونای صورتشو پاک کرد و گفت:

-بهتون نشون میدم

همیطور که داشت از باغ خارج میشد با صدای بلندی گفتم:

-گـــــمـــــشـــــو!!!

کیان و یه سری از دوستاش امیر و گرفتن و نذاشتن فرار کنه

نفس عمیقی کشیدم و لباسامو با دست تکوندم،به الیکا نگاه کردم که داشت گریه میکرد:

طاقت دیدن اشکاشو نداشتم

دستمو گذاشتم زیره چونه ش و گفتم:

-الیکا؟گریه چرا؟عزیزم؟تو چشام نگاه کن؟کاش زودتر بهم میگفتی و نمیذاشتم اینهمه زجر بکشی ...همش تقصیره منه

الیکا تو چشمام نگاه کرد و با هق هق گفت:

-دوســـ...دوســـــــت دا...رم کـــ...ـاوه

بدون توجه به اطرافم الیکامو درآغوش کشیدم...و زیره گوشش گفتم:

-خوشبختت میکنم الیکا خوشبختت میکنم خانومم

***

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش

زده ام فالی و فریاد رسی می آید

پایان

۹۲/۷/۵

armila98 , marjan17